

دفتر پنجم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه جامع و معروف "کلالة خاور".
فایلهای اصلی در سایت زیر موجود میباشند

1. مقدمه دفتر پنجم

- | | | |
|----------------------------------|------|---------------------------------|
| طالب آغاز سفر پنجم است | 1.1 | شه حسام الدین که نور انجم است |
| اوستادان صفا را اوستاد | 1.2 | ای ضیاء الحق حسام الدین راد |
| ور نبودى، حلقها تنگ و ضعیف | 1.3 | گر نبودى، خلق محجوب و کثیف |
| غیر این منطق، لَبی بگشادمی | 1.4 | در مَدیحت، دادِ معنی دادمی |
| چاره اکنون، آب و روغن کردنیست | 1.5 | لیک لقمه باز، آن صعوه نیست |
| همچو رازِ عشق دارم در نهان | 1.6 | شرحِ تو غیب است با اهل جهان |
| گویم اندر مجمع روحانیان | 1.7 | مدحِ تو حیف است با زندانیان |
| فارغ است از مدح و تعریف آفتاب | 1.8 | مدح، تعریف است و تخریقِ حجاب |
| که دو چشم روشن و نامرمد است | 1.9 | مادحِ خورشید، مدّاح خود است |
| که دو چشم کور و تاریک و بد است | 1.10 | ذمِّ خورشید جهان، ذمّ خود است |
| شد حسودِ آفتابِ کامران | 1.11 | تو ببخشا بر کسی کاندِر جهان |
| و ز طراوت دادنِ پوسیده ها ؟ | 1.12 | تاندش پوشید هیچ از دیده ها ؟ |
| یا به دفع جاهِ او تانند خاست ؟ | 1.13 | یا ز نور بی حدش تانند کاست ؟ |
| آن حسد، خود مرگِ جاویدان بود | 1.14 | هر کسی کاو حاسدِ کیهان بود |
| عقل اندر شرح تو، شد بوالفضول | 1.15 | قدر تو بگذشت از درکِ عقول |
| عاجزانه جنبشی باید در آن | 1.16 | گر چه عاجز آمد این عقل از بیان |
| اعلموا ان کله لا یترک | 1.17 | ان شینا کله لا یدرک |
| کی توان کردن به ترکِ خوردِ آب ؟ | 1.18 | گر چه نتوان خورد طوفانِ سحاب |
| هم به قدر تشنگی باید چشید | 1.19 | * آب دریا را اگر نتوان کشید |
| درکها را تازه کن از قشرِ آن | 1.20 | راز را، گر می نیاری در میان |
| پیشِ دیگر فهم ها، مغز است نیک | 1.21 | نطقها نسبت به تو قشر است، لیک |
| ور نه بس عالیست سوی خاکِ تود | 1.22 | آسمان، نسبت به عرش آمد فرود |
| پیش از آن، کز فوتِ آن حسرت خورند | 1.23 | من بگویم وصفِ تو، تا ره برند |
| خلق در ظلماتِ وهمند و گمان | 1.24 | نورِ حقّی و، به حق، جذابِ جان |
| گردد این بی دیدگان را سُر مه کش | 1.25 | شرط، تعظیم است، تا این نورِ خوش |
| کاو نباشد عاشقِ ظلمت چو موش | 1.26 | * نور یابد مُستعدِ تیز گوش |
| گر نه ای چون موش، در ظلمت مکوش | 1.27 | نور میکش، ای حریفِ تیز گوش |
| کی طوافِ مشعله ایمان کنند ؟ | 1.28 | سست چشمانی که شب جولان کنند |
| بندِ طبعی، کاو ز دین تاریک شد | 1.29 | نکته های مشکلِ باریک، شد |
| چشم در خورشید نتواند گشود | 1.30 | تا بر آراید هنر را تار و پود |
| کرده موشانه، زمین، سوراخها | 1.31 | همچو نخلی بر نیارد شاخها |

2. تفسیر آیه کریمه فُحْدُ أَرْبَعَةٍ مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ الْخ

- | | | |
|------------------------------|-----|----------------------------------|
| چار میخ عقل گشته این چهار | 2.1 | چار وصف است، این بشر را، دل فشار |
| این چهار اطیاری ره زن را بکش | 2.2 | تو خلیل وقتی ای خورشید هُش |
| هست عقل عاقلان را دیده کش | 2.3 | زانکه هر مرغی از اینها، زاغ و ش |
| بسمِ ایشان دهد جان را سبیل | 2.4 | چار وصف تن، چو مرغان خلیل |
| سر بیرشان، تا رهد پاهای ز سد | 2.5 | ای خلیل، اندر خلاص نیک و بد |
| بر گشا که هست پاشان، پای تو | 2.6 | کل توئی و، جملگان، اجزای تو |

پشت صد لشکر، سواری میشود	از تو، عالم، روح زاری میشود	2.7
نامشان شد چار مرغِ فتنه جو	ز آنکه این تن شد مقام چار خو	2.8
سر بپر زین چار مرغِ شوم بد	خلق را گر زندگی خواهی آبد	2.9
که نباشد بعد از آن ز ایشان ضرر	بازشان زنده کن از نوع دگر	2.10
کرده اند اندر دل خلقان وطن	چار مرغِ معنوی راه زن	2.11
اندر این دوران خلیفه حق توئی	چون امیر جمله دلها شوی	2.12
سرمدی کن عمر ناپاینده را	سر ببر این چار مرغ زنده را	2.13
این مثال چار خلق اندر نفوس	بطّ و، طاوس است و، زاغ است و، خروس	2.14
جاه چون طاوس و، زاغ امنیت است	بط، حرص است و، خروس آن شهوت است	2.15
طامع تأبید، یا عمر دراز	مُنبتش آنکه بود امید ساز	2.16
در تر و در خشک میجوید دافین	بطّ، حرص آمد، که نوکش در زمین	2.17
نشنود از حکم، جز امر "کلوا"	یک زمان نبود معطل آن گلو	2.18
زود زود انبان خود پُر میکند	همچو یغماچی که خانه ای میکند	2.19
دانه های دُرّ و حبّات نخود	اندر انبان میفشارد نیک و بد	2.20
می فشارد در جوال، او خشک و تر	تا مبادا یاغنی آید دگر	2.21
در بغل زد، هر چه زوتر، بی وقوف	وقت تنگ و، فرصت اندک، او مخوف	2.22
که مبادا طامعی آید به پیش	اعتمادش نیست بر سلطان خویش	2.23
می کند غارت به مهل و با انات	لیک مؤمن، ز اعتماد آن حیات	2.24
می شناسد قهر شه را بر عدو	ایمن است از فوت و از یاغی که او	2.25
که نیابندش مزاحم، صرفه بر	ایمن است از خواجه تاشان دگر	2.26
که نیارد کرد، کس بر کس ستم	عدل شه را دید در ضبط حشم	2.27
از قوات حظّ خود آمن بود	لاجرم نشتابد و ساکن بود	2.28
چشم سیر و موقن است و پاک جیب	بس تائی دارد و صبر و شکیب	2.29
و آن شتاب از هزه شیطان بود	کاین تائی، پرتو رحمان بود	2.30
بارگیر صبر را، بکشد بعقر	ز آنکه شیطانش بترساند ز فقر	2.31
میکند تهدیدت از فقر شدید	از نبی بشنو که شیطان در و عید	2.32
نی مروّت، نی تائی، نی ثواب	تا خوری زشت و، بری زشت از شتاب	2.33

3. در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یاکل فی سبعة امعاء و المؤمن یاکل فی معاء واحد

دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن	لاجرم کافر خورد در هفت بطن	3.1
وقت شام ایشان به مسجد آمدند	کافران مهمان پیغمبر شدند	3.2
ای تو مهمان دارِ سکان افق	کامدیم ای شاه ما اینجا قنق	3.3
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور	بی نوائیم و رسیده ما ز دور	3.4
دستگیر جمله شاهان و عباد	رو به یاران کرد آن سلطانِ راد	3.5
که شما پُر از من و خوی منید	گفت: ای یاران من قسمت کنید	3.6
ز آن زنند آن تیغ بر اعدای جاه	پُر بود اجسام هر لشکر ز شاه	3.7
ور نه بر اخوان چه خشم آید تو را؟	تو به خشم شه زنی آن تیغ ها	3.8
عکس خشم شاه، گرز ده منی	بر برادر، بی گناهی میزنی	3.9
روح چون آب است و، این اجسام جو	شه یکی جان است و، لشکر پُر از او	3.10
جمله جوها پُر ز آب خوش شود	آب روح شاه، اگر شیرین بود	3.11
این چنین فرمود سلطان عبس	که رعیت دین شه دارند و بس	3.12
در میان یک زفت بود و، بی ندید	هر یکی یاری، یکی مهمان گزید	3.13
ماند در مسجد، چو اندر جام دُرّ	جسمِ ضخمی داشت، کس او را نبرد	3.14
هفت بُز بُد شیر ده اندر رمه	مصطفی بُردش، چو واماند از همه	3.15

بهر دوشیدن برای وقتِ خوان	3.16	که مقیم خانه بودندی بُزان	3.16
خورد آن بو قحطِ اعوج ابنِ غزّ	3.17	نان و آش و شیر آن هر هفت بُز	3.17
که همه در شیر بُز طامع بُدند	3.18	جمله اهل بیت خشم آلو شدند	3.18
قسم هجده آدمی را او بخورد	3.19	معه طبلی خوار همچون طبل کرد	3.19
پس کنیزك از غضب در را بیست	3.20	وقت خفتن رفت و در حجره نشست	3.20
که از او بُد خشمگین و دردمند	3.21	از برون زنجیر در را در فکند	3.21
بس تقاضا آمد و دردِ شکم	3.22	گیر را در نیمه شب یا صبحدم	3.22
دست بر در چون نهاد، او بسته یافت	3.23	از فراش خویش سوی در شتافت	3.23
نوع نوع و خود نشد آن بند باز	3.24	در گشادن حیلۀ کرد آن حیلۀ ساز	3.24
ماند او حیران و بی درمان و دنگ	3.25	شد تقاضا بر تقاضا، خانه تنگ	3.25
خویش را در خواب و در ویرانه دید	3.26	حیلۀ ای کرد و به خواب اندر خزید	3.26
شد به خواب اندر همانجا منظرش	3.27	ز آنکه ویرانه بُد اندر خاطرش	3.27
او چنان محتاج، هم در حال رید	3.28	خویش در ویرانه خالی چو دید	3.28
پُر حَدَث، دیوانه شد از اضطراب	3.29	گشت بیدار و بدید آن جامه خواب	3.29
از چنین رسوائی بی خاك پوش	3.30	ز اندرون او بر آمد صد خروش	3.30
که خورم ز آنسان و زینسان میریم	3.31	گفت: خوابم بدتر از بیداریم	3.31
آنچنان که کافران روز نشور	3.32	بانگ می زد و ثبورا و ثبور	3.32
تا بر آید از گشادن بانگ در	3.33	منتظر که، کی شود این شب به سر؟	3.33
تا نبیند هیچ کس او را چنان	3.34	تا گریزد او چو تیری از کمان	3.34
باز شد آن در، رهید از درد و غم	3.35	قصه بسیار است، کوتاه می کنم	3.35

4. در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

صبح آن گمراه را، او راه داد	4.1	مصطفی صبح آمد و در را گشاد	4.1
تا نگردد شرمسار آن مبتلا	4.2	در گشاد و گشت پنهان مصطفی	4.2
تا نبیند در گشا را، پشت و رو	4.3	تا برون آید، رود گستاخ او	4.3
از وی اش پوشید دامان خدا	4.4	یا نهان شد در پس چیزی و یا	4.4
پرده بی چون بر آن ناظر تند	4.5	صَيِّغَةَ الله، گاه پوشیده کند	4.5
قدرت قادر از آن بیش است، بیش	4.6	تا نبیند خصم را پهلوی خویش	4.6
لیك مانع بود فرمان ربّش	4.7	مصطفی میدید احوال شبش	4.7
تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی	4.8	تا که پیش از خبط، بگشاید رهی	4.8
تا ببیند خویشتن را او چنان	4.9	لیك، حکمت بود و، امر آسمان	4.9
بس خرابیها که معماری بود	4.10	بس عداوتها که آن یاری بود	4.10
نرم نرمک از کمین بیرون جهید	4.11	* چونکه کافر باب را بگشاده دید	4.11
قاصدا، آورد در پیش رسول	4.12	جامه خوابِ پر حَدَث را، يك فضول	4.12
خنده ای زد "رَحْمَةً للعالمین"	4.13	که "چنین کردست مهمانت، ببین"	4.13
تا بشویم جمله را با دستِ خویش	4.14	که بیاور مطهره اینجا به پیش	4.14
جان ما و جسم ما قربان تو را	4.15	هر کسی می جست: کز بهر خدا	4.15
کار دست است این، نه کار جان و دل	4.16	ما بشوئیم این حدث را، تو بهل	4.16
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند	4.17	ای لَعْمُرُكْ مر تو را حق عمر خواند	4.17
چون تو خدمت میکنی، پس ما کئیم؟	4.18	ما برای خدمت تو میزئیم	4.18
کاندر این شستن به خویشم، حکمتیست	4.19	گفت: میدانم، ولیك این ساعتیست	4.19
تا پدید آید که این اسرار چیست	4.20	منتظر بودند کاین قول نبی ست	4.20
خاص ز امر حق، نه تقلید و ریا	4.21	او به جد می شست آن احداث را	4.21

5. در سبب رجوع کردن آن کافر به خانه مصطفی صلی الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث او را به دست خود می شست و خجل شدن او، و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود

- | | | |
|------|------------------------------------|--------------------------------------|
| 5.1 | کافرك را هيکلی بد يادگار | ياوه دید آن را و گشت او بی قرار |
| 5.2 | گفت: آن حجره که شب جا داشتم | هيکل آنجا بی خبر بگذاشتم |
| 5.3 | گر چه شرمین بود، شرمش حرص بُرد | حرص از در هاست، نی چیزست خُرد |
| 5.4 | از پی هيکل شتاب اندر دوید | در وثاق مصطفی، و آنحال دید |
| 5.5 | کان "ید الله"، آن حدث با دستِ خُود | خوش همی شوید، که دورش چشم بد |
| 5.6 | هيکلش از یاد رفت و شد پدید | اندر او شوری، گریبان را درید |
| 5.7 | میزد او دو دست را بر رو و سر | کله را میکوفت بر دیوار و در |
| 5.8 | آنچنانکه خون، ز بینی و سرش | شد روان و، رحم کرد آن مهترش |
| 5.9 | نعره ها زد، خلق گرد آمد بر او | گیر گویان: ایها الناس، احذروا |
| 5.10 | میزد او بر سر که: ای بی عقل، سر | می زد او بر سینه، کای بی نور بر |
| 5.11 | سجده می کرد او که: ای کل زمین | شرمسار است از تو این جزو مهین |
| 5.12 | تو که کُلی، خاضع امر وئی | من که جزوم، ظالم و زشت و غوی |
| 5.13 | تو که کُلی، خوار و لرزانی ز حق | من که جزوم، در خلاف و در سبق |
| 5.14 | هر زمان می کرد رو بر آسمان | که ندارم روی این قبله جهان |
| 5.15 | چون ز حد بیرون بلرزید و طپید | مصطفایش در کنار خود کشید |
| 5.16 | ساکنش کرد و بسی بنواختش | دیده اش بگشاد و، داد اشناختش |
| 5.17 | تا نگرید ابر کی خندد چمن؟ | تا نگرید طفل کی جوشد لبن؟ |
| 5.18 | طفل يك روزه همی داند طریق | که بگریم تا رسد دایه شفیق |
| 5.19 | تو نمی دانی، که دایه دایگان؟ | کم دهد بی گریه شیرت رایگان |
| 5.20 | گفت "و لیبکوا کثیراً" گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار |
| 5.21 | گریه ابر است و سوز آفتاب | استن دنیا همین دو رشته تاب |
| 5.22 | گر نبودى سوز مهر و اشک ابر | کی شدی اجسام ما عرض و سطر؟ |
| 5.23 | کی بُدی معمور این هر چار فصل؟ | گر نبودى این تَف و این گریه اصل |
| 5.24 | سوز مهر و، گریه ابر جهان | چون همی دارد جهان را خوش دهان؟ |
| 5.25 | آفتاب عقل را در سوز دار | چشم را چون ابر، اشک افروز دار |
| 5.26 | چشم، گریان بایدت چون طفل خُرد | کم خور این نان را، که نان آب تو بُرد |
| 5.27 | تن چو با برگ است روز و شب از آن | شاخ جان، در برگ ریز است و خزان |
| 5.28 | برگ تن، بی برگی جان است، زود | زین ببايد کاستن، و آن را فزود |
| 5.29 | "أقرضو الله"، قرض ده زین برگ تن | تا بروید در عوض در دل چمن |
| 5.30 | قرض ده، کم کن از این لقمه تنت | تا نماید "وجه لا عین رأته" |
| 5.31 | تن ز سرگین، خویش چون خالی کند | پُر ز مُشک و دُرّ اجلالی کند |
| 5.32 | زین پلیدی برهد و پاکی برَد | از "یطهرکم"، تن او بر خورد |
| 5.33 | دیو می ترساندت که: هین و هین | زین پشیمانی خوری، گردی حزین |
| 5.34 | گر گذاری، زین هوسها، تو بدن | بس پشیمان و غبین خواهی شدن |
| 5.35 | این بخور، گرم است و داروی مزاج | و آن بیاشام از پی نفع و علاج |
| 5.36 | هم بدین نیت که این تن مرکب است | آن چه خو کردست، آتش اصوب است |
| 5.37 | هین مگردان خو، که پیش آید خلل | در دماغ و دل بزاید صد عِلل |
| 5.38 | این چنین تهدیدها آن دیو دون | آرد و بر خلق خواند صد فسون |
| 5.39 | خویش جالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار تو را |

گفت آدم را همین، در گندمی	کاین تو را سود است، از درد و غمی	5.40
و ز لویشه پیچد او لبهات را	پیش آرد هی هی و هیهات را	5.41
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل	همچو لبهای قَرَس، در وقتِ نعل	5.42
می کشاند سوی حرص و سوی کسب	گوشه‌ایت گیرد او، چون گوش اسب	5.43
تا بمانی تو ز درد آن ز راه	بر زند بر پات نعلی ز اشتباه	5.44
این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار	نعلِ او باشد "تردد در دو کار"	5.45
آن مکن که کرد مجنون و صبی	آن بکن که کرد مختار نبی	5.46
بالمکاره، که از او افزود کشت	"حفت الجنة" به چه محفوف گشت	5.47
که کند در سله، گر هست ازدها	صد فسون دارد ز حیلت و ز دها	5.48
دست برد خویشتن بنمایدش	* گر بود کوهی، چو که، بر بایدش	5.49
ور بود حبر زمان، بر خنددش	* ور بود آبِ روان، بر بنددش	5.50
"أمرهم سُوری" بخوان و کار کن	عقل را، با عقلِ یاری، یار کن	5.51

6. نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از آن اضطراب و ندامت

ماند از الطافِ آن شه در عجب	این سخن پایان ندارد، آن عرب	6.1
دستِ عقلِ مصطفی بازش کشید	خواست دیوانه شدن، عقلش رمید	6.2
که کسی بر خیزد از خوابِ گران	گفت: این سو آ، بیامد آن چنان	6.3
کاندر این سو هست با تو کارها	گفت: این سو آ، مکن هین، با خود آ	6.4
کای شهیدِ حق، شهادت عرضه کن	آب بر روزد، در آمد در سخن	6.5
سیرم از هستی، در آن هامون شوم	تا گواهی بدهم و بیرون شوم	6.6
بهر دعوی آلتیم و بلی	ما در این دهلیزِ قاضیِ قضا	6.7
قول و فعل ما شهود است و بیان	چون "بلی" گفتیم، آن را ز امتحان	6.8
نی که ما بهر گواهی آمدیم؟	از چه در دهلیزِ قاضیِ تن زدیم؟	6.9
حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه	چند در دهلیزِ قاضی، ای گواه	6.10
آن گواهی بدهی و، ناری عتو	ز آن بخواندندت بدین جا، تا که تو	6.11
اندر این تنگی، لب و کف بسته ای	از لجاجِ خویشتن بنشسته ای	6.12
تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟	تا بندهی این گواهی، ای شهید	6.13
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز	یک زمان کار است، بگزار و بتاز	6.14
این امانت، وا گذار و، وا رهان	خواه در صد سال و، خواهی یک زمان	6.15
7. بیان آنکه، اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی		
هم گواهی دادن است از اعتقاد	این نماز و روزه و حج و جهاد	7.1
هم گواهی دادن است از سیرِ خود	این زکات و هدیه و ترکِ حسد	7.2
کای مهان، ما با شما هستیم راست	خوان و مهمانی، پی اظهارِ راست	7.3
شد گواهِ آنکه: هستم با تو خوش	هدیه ها و ارمغان و پیش کش	7.4
چیست؟ دارم گوهری در اندرون	هر کسی کاو شد به مالی با فسون	7.5
این زکات و روزه بر هر دو گوا	گوهری دارم ز تقوی یا سخا	7.6
در حرامش، دان که نبود اتصال	روزه گوید: کرد تقوی از حلال	7.7
می دهد، پس چون بدزد ز اهلِ کیش؟	و آن زکاتش گفت: کاو از مالِ خویش	7.8
جرح شد در محکمه عدلِ اله	گر، به طرّاری کنند این دو گواه	7.9
نی ز رحم و جود، بل بهر شکار	هست صیاد، ار کند دانه نثار	7.10
خفته کرده خویش، بهر صیدِ خام	هست گربه روزه دار اندر صیام	7.11
کرده بد نام، اهلِ جود و صوم را	کرده بد ظن، زین کژی، صد قوم را	7.12
عاقبت، زین جمله پاکش میکند	فضلِ حق، با این که او کژ می تند	7.13

7.14	سبق برده رحمتش، و آن غدر را	داده نوری، کآن نباشد بدر را
7.15	کوشش اش را تُسسته حق زین اختلاط	غسل داده رحمت او را زین خباط
7.16	تا که غفاریّ او ظاهر شود	سینّات جمله را غافر شود
8. پاک کردن آب همه پلیدیها را، و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی		
8.1	آب بهر این ببارد از سماک	تا پلیدان را کند، از خبث پاک
8.2	آب چون بیکار گردد، شد نجس	تا چنان شد، کآب را، رد کرد حس
8.3	حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم، آن آبِ آب
8.4	سال دیگر آمد او دامن کشان	هی کجا بودی؟ به دریای خوشان
8.5	من نجس ز اینجا شدم، پاک آمدم	بستدم خلعت، سوی خاک آمدم
8.6	هین بیائید، ای پلیدان سوی من	که گرفت، از خوی یزدان، خوی من
8.7	در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک، پاکی دهم غفریت را
8.8	چون شوم آلوده، باز آنجا روم	سوی اصلِ اصلِ پاکِها روم
8.9	دلِقِ چرکین بر کَم آنجا ز سر	خلعت پاکم دهد بار دگر
8.10	کار او این است و، کار من هم این	عالم آرای است "رب العالمین"
8.11	گر نبودی این پلیدیهای ما	کی بُدی این بارنامه آب را؟
8.12	کیسه های زر بدوزیدست او	میرود جویانِ مفلس، سو به سو
8.13	یا بریزد بر گیاه رسته ای	یا بشوید روی هر ناشسته ای
8.14	یا بگیرد بر سر او حمال وار	کشتی بی دست و پا را در بحار
8.15	صد هزاران دارو اندر وی نهان	زانکه دارو زو بروید در جهان
8.16	جانِ هر درد و دلِ هر دانه ای	میرود در جو، چو داروخانه ای
8.17	زو یتیمانِ زمین را پرورش	زو به خاک گرسنه صد گون خورش
8.18	چون نماند مایه اش، تیره شود	همچو ما، اندر زمین، خیره شود
8.19	نالهِ از باطن بر آرد: کای خدا	آنچه دادی دادم و، ماندم گدا
9. استعانتِ آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن		
9.1	ریختم سرمایه بر پاک و پلید	ای شه سرمایه ده "هل من مزید"
9.2	ابر را گوید: ببر جای خوشش	هم تو خورشیدا، به بالا برکشش
9.3	راههای مختلف میراندش	تا رساند سوی بحرِ بیحدش
9.4	خود غرض زین آب، جانِ اولیاست	کاو غسول تیرگیهای شماست
9.5	چون شود تیره ز قدرِ اهلِ آفرش	باز گردد سوی پاکی بخشِ عرش
9.6	باز آید ز آن طرف دامن کشان	از طهاراتِ محیطِ آدر نشان
9.7	* از تیمم وار هاند جمله را	و از تحرّی طالبان قبله را
9.8	ز اختلاط خلق یابد اعتلال	آن سفر جوید که "ارحنا یا بلال"
9.9	ای بلالِ خوش نوایِ خوش صهیل	مئذنه بر رو بزنی طبلِ رحیل
9.10	جان سفر رفت و، بدن اندر قیام	وقت رجعت، زین سبب گوید سلام
9.11	این مثل چون واسطه ست اندر کلام	واسطه شرط است، بهر فهم عام
9.12	اندر آتش کی رود بی واسطه؟	جز سمندر، کاو رهید از رابطه
9.13	واسطه حمام باید ز ابتدا	تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
9.14	چون نتانی شد در آتش چون خلیل	گشت حمامت رسول، آبت دلیل
9.15	هست سیری از حق و اهلِ طبع	کی رسد بی واسطه نان در شبع؟
9.16	لطف از حق است، لیکن اهل تن	در نیابد لطف بی پرده چمن
9.17	چون نماند واسطه تن، بی ححبیب	همچو موسی، نورِ مه یابد ز جیب
9.18	این هنرها آب را هم شاهد است	کاندرونش پُر ز نور ایزد است
10. گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی		

زین دو بر باطن تو استدلال گیر	قول و فعل آمد گواهان. ضمیر	10.1
بنگر اندر بول. رنجور از برون	چون ندارد سیر سیرت در درون	10.2
کآن طبیب جسم را بُرهان بود	فعل و قول، آن بول. رنجوران بود	10.3
وز ره جان، اندر ایمانش رود	و آن طبیب روح در جانش رود	10.4
احذروهم هم جواسیس القلوب	حاجتش نبود به فعل و قول. خوب	10.5
کاو به دریائیت واصل، همچو جو	این گواه فعل و قول از وی بجو	10.6
کاو به دریا متصل چون جو بود	* قول و فعل او گواه او بود	10.7
تا چه دارد در ضمیر، آن راز جو	* بنگر اندر فعل او و قول او	10.8
بهر صید او دانه پاشد، یا سخیست	* نورش اندر مرتبت چند است و چیست؟	10.9
وآن فسون و فعل و قولش کم شنو	* گر بود صیاد، از وی دور شو	10.10
تا رساند مر تو را سوی بحار	* ور بود صدیق، دست از وی مدار	10.11
پُر شد از نورش بیابانها و دشت	لیک نور عارفی کز حد گذشت	10.12
وز تکلفهای جانبازی و جود	شاهدی یش فارغ آمد از شهود	10.13

11. در بیان آنکه نور، خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان، بی فعل و قول عارف، افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود، چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نیاید، بی آنکه قولی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور او

زین تسلسها فراغت یافته ست	نور آن گوهر چون بیرون تافته ست	11.1
که از او هر دو جهان چون کُل شکفت	پس مجو از وی گواه فعل و گفت	11.2
خواه فعل و خواه قول و غیر آن	این گواهی چیست؟ اظهار نمان	11.3
وصف باقی وین عرض بر معبر است	که عرض، اظهار سیر جوهر است	11.4
زر بماند نیک نام و بی ز شك	این نشان زر نماند بر محك	11.5
هم نماند، جان بماند نیک نام	* این صلاة و، این جهاد و، این صیام	11.6
بر محك امر، جوهر را بسود	جان چنین افعال و اقوالی نمود	11.7
لیک هست اندر گواهان اشتباه	که اعتقاد راست است، اینك گواه	11.8
تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان	تزکیه باید گواهان را بدان	11.9
حفظ عهد، اندر گواه فعلی است	حفظ لفظ، اندر گواه قولی است	11.10
ور گواه فعل کژ پوید، بد است	گر گواه قول کژ گوید، رد است	11.11
تا قبول اندر زمان پیش آیدت	قول و فعل بی تناقض بایدت	11.12
روز می دوزید و، شب بر می درید	"سعیکم شتی"، تناقض اندرید	11.13
او مگر حکمی کند از لطف خود	پس، گواهی با تناقض که شنود؟	11.14
هر دو پیدا می کند سیر ستر	قول و فعل، اظهار سیر است و ضمیر	11.15
ور نه محبوس یست اندر مول مول	چون گواهی تزکیه شد، شد قبول	11.16
فانتظرهم، إِيَّاهُمْ مُنْتَظِرُونَ	تا تو بستیزی، ستیزند، ای حرون	11.17

12. عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن قتی	این سخن پایان ندارد، مصطفی	12.1
بندهای بسته را بگشوده است	آن شهادت را که فرخ بوده است	12.2
که امشبان هم باش تو مهمان ما	گشت مومن، گفت او را مصطفی	12.3
هر کجا باشم، به هر جا که روم	گفت: و الله، تا ابد ضیف توام	12.4
این جهان و آن جهان، بر خوان تو	زنده کرده و، معتق و، دربان تو	12.5
عاقبت درد گلویش استخوان	هر که بگزیند جز این "بگزیده خوان"	12.6
دیو با او دان که هم کاسه شود	هر که سوی خوان غیر تو رود	12.7
دیو بی شك دان که همسایه اش شود	هر که از همسایگی تو رود	12.8

دیو بد همراه و هم سفره وی است	12.9	ور رود بی تو سفر او دور دست
حاسد ما هست و، دیو او را ردیف	12.10	ور نشیند بی تو براسب شریف
دیو در نسلش بود انباز او	12.11	ور بچه گیرد از او شهنواز او
هم در اموال و، در اولاد، ای سبق	12.12	در "نبی شارگهم" گفته ست حق
در مقالات نوادر با علی	12.13	گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
تو نمودی همچو شمس بی غمام	12.14	یا رسول الله رسالت را تمام
عیسی از افسونش با عازر نکرد	12.15	این که تو کردی دو صد مادر نکرد
عازر ار شد زنده ز آن دم، باز مُرد	12.16	از تو جانم از اجل نك جان ببرد
شیر يك بُز، نیمه خورد و بست لب	12.17	گشت مهمان رسول آن شب عرب
گفت: گشتم سیر، و الله بی نفاق	12.18	کرد الحاحش: بخور شیر و رفاق
سیرتر گشتم از آنکه دوش من	12.19	این تکلف نیست، نی ناموس و فن
پُر شد این قندیل ز آن يك قطره زیت	12.20	در عجب ماندند جمله اهل بیت
سیری معده چنین پیلی بود!	12.21	آنچه قوت مرغ بابیلی بود
قدر پشه میخورد آن پیل تن!	12.22	فججه افتاد اندر مرد و زن
اژدها از قوت موری سیر شد	12.23	حرص و، وهم کافری سر زیر شد
لوت ایمانیش لَمتر کرد و زفت	12.24	آن گدا چشمی کفر، از وی برفت
همچو مریم میوه جنت بچید	12.25	آنکه از جوع البقر بر می طپید
معه چون دوزخش آرام یافت	12.26	میوه جنت سوی چشمش شتافت

13. بیان آنکه، نور که غذای جان است، غذای جسم اولیا می شود، تا آنکه جسم هم یار شود جان را، که "اسلم شیطانی علی یدی"

ای قناعت کرده از ایمان به قول	13.1	ذات ایمان، نعمت و لوتیست هُول
جسم را هم ز آن نصیب است، ای پسر	13.2	گر چه آن مطعوم جان است و نظر
با خود آ و، نور ایمان کن غذا	13.3	* تا کی؟ ای قانع به نان و گند نا
"اسلم الشیطان" نفرمودی رسول	13.4	گر نگشتی دیو جسم آن را اکول
تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟	13.5	دیو، از آن لوتی که مرده حی شود
عشق را، عشقی دگر بُرد مگر	13.6	دیو بر دنیاست عاشق، کور و کر
اندک اندک، عشق رخت آنجا کشد	13.7	از نهانخانه یقین چون میچشد
انما المنهاج تبدیل الغذا	13.8	یا حریص البطن عرج هکذا
جملة التدبیر تبدیل المزاج	13.9	یا مریض القلب عرج للعلاج
سوف تنجو ان تحملت الفطام	13.10	ایها المحبوس فی رهن الطعام
إفتقدها و ارتج یا نافرا	13.11	إن فی الجوع طعاما و افرا
و ائق الاملاک یا خیر البشر	13.12	اغتنذ بالنور کن مثل البصر
تا رهی همچون ملایک از إذا	13.13	چون ملک، تسبیح حق را کن غذا
او به قوت، کی ز کرکس کم زند؟	13.14	جبرئیل، ار سوی جیفه کم تند
او ز پشه، باز گو، کی رسته است؟	13.15	* پیل اگر چه در زمین آهسته است

14. انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

لیک از چشم خسیسان بس نمان	14.1	حبذا، خوانی نهاده در جهان
قسم مار و مور، هم خاکی بود	14.2	گر جهان باغی پُر از نعمت شود
میر کونی، خاک چون نوشی چو مار؟	14.3	قسمشان خاک است، گر دی، گر بهار
مر که را باشد چنین حلوی خوب؟	14.4	* در میان چوب گوید کرم چوب
این چنین حلوا به عالم کس نخورد	14.5	در میان خاک گوید کرم خُرد
در جهان نُقلی نداند، جز خبث	14.6	کرم سرگین، در میان آن حدث

15. مناجات

گوش را چون حلقه دادی زین سُخُن	ای خدای بی نظیر، ایثار کن	15.1
کز رحیقت میچشند این سر خوشان	گوش ما گیر و در آن مجلس کِشان	15.2
سَر مبند آن مشکِ را، ای ربِّ دین	چون به ما بوئی رسانیدی از این	15.3
بی دریغی در عطا، یا مستغاث	از تو نوشند، ار ذکور و، ار اناث	15.4
داده دل را هر دمی صد فتحِ باب	ای دعا ناکرده از تو مستجاب	15.5
سنگها از عشق آن شد همچو موم	چند حرفی نقش کردی از رقوم	15.6
بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش	نونِ ابرو، صاد چشم و، جیم گوش	15.7
نسخ می کن، ای ادیب خوش نویس	زین حروفش شد خرد باریکِ ریس	15.8
دم به دم نقش خیالِ خوش رقم	در خور هر فکر بسته بر عدم	15.9
بر نوشته چشم و ابرو خدّ و خال	حرفهای طرفه بر لوح خیال	15.10
زآنکه معشوقِ عدم وافی تر است	بر عدم باشم، نه بر موجود مست	15.11
تا دهد تدبیرها را ز آن نورد	عقل را خط خوانِ آن اشکال کرد	15.12

16. تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدر هر روزه وی است همچون ادراک جبرئیل علیه السلام، هر روزی از لوح اعظم

هر صبحی درس هر روزه برد	چون ملک، از لوح محفوظ، آن خرد	16.1
وآن سوادش حیرت سودائیان	در عدم تحریرها بین با بیان	16.2
گشته در سودای گنجی کُنج کاو	هر کسی شد بر خیالی ریشِ گاو	16.3
روی آورده به معدنها و کوه	از خیالی گشته شخصی پُر شکوه	16.4
رو نهاده سوی دریا بهرِ دُرّ	و ز خیالی آن دگر با جهدِ مُرّ	16.5
و آن یکی بهر حریمی سوی کِشت	و آن دگر بهر ترهّب در کنشت	16.6
و ز خیال، این مرهم خسته شده	از خیال، آن رهنِ رسته شده	16.7
بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم	در پری خوانی، یکی دل کرده گم	16.8
وآن یکی با فسق و دیگر با صلاح	* آن یکی در کشتی از بهر رباح	16.9
ز آن خیالاتِ ملون ز اندرون	این روشها مختلف ببند برون	16.10
هر چشنده آن دگر را نافی است	این در آن حیران شده: کان بر چی است؟	16.11
چون ز بیرون شد روشها مختلف؟	آن خیالات ار نبذ نامؤتلف	16.12
هر کسی رو جانبی آورده اند	قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند	16.13

17. تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را به وقت تاریکی و تحرّی غواصان در قعر بحر

بر خیال قبله، هر سو می تنند	همچو قومی که تحرّی می کنند	17.1
کشف گردد که، که گم کردست راه	چونکه کعبه رو نماید صبحگاه	17.2
هر یکی چیزی همی چیند شتاب	یا چو غواصان درون قعرِ آب	17.3
توبره پُر می کنند از آن و این	بر امید گوهر و دُرِّ تمین	17.4
کشف گردد صاحبِ دُرِّ شگرف	چون برآیند از تگِ دریای ژرف	17.5
و آن دگر که سنگها و ریگ بُرد	و آن دگر کاو بُرد مروارید خُرد	17.6
فتنه ذاتِ افتضاحِ قاهره	هکذا، بیلوکم، بالساهره	17.7
گرد شمعی پُر زنان اندر جهان	همچنین هر قوم چون پروانگان	17.8
گرد شمع خود طوافی میکنند	خویش را بر آتشی بر میزنند	17.9
کز لهیبش سبز و تر گردد درخت	بر امید آتش موسای بخت	17.10
هر شرر را، آن گمان بُرده، همه	فضلِ آن آتش شنیده هر رمه	17.11
وا نماید هر یکی، چه شمع بود	چون بر آید صبحدم نور خلود	17.12
بدهش آن شمعِ خوش هفتاد پُر	هر که را پُر سوخت ز آن شمعِ ظُفر	17.13

مانده زیر شمع بد پَر سوخته	17.14	لیک پروانه دو دیده دوخته	17.14
می کند آه از هوای چشم دوز	17.15	می طپد اندر پشیمانی و سوز	17.15
کی تو را برهاتم از سوز و ستم؟	17.16	شمع او گوید که: من چون سوختم	17.16
چون کنم مر غیر را افروخته؟	17.17	شمع او گریان که: من سر سوخته	17.17
غرّه گشتم، دیر دیدم حال تو	17.18	او همی گوید که: از اشکال تو	17.18
18. در معنی آیت وافی هدایت یا حَسْرَةَ عَلِي الْعَبَّادِ			
غوطه خورد، از ننگ کژ بینی ما	18.1	شمع مرده، باده رفته، دل ربا	18.1
تشتکی شکوی الی الله العمی	18.2	ظلت الارباح خُسرا مُغرما	18.2
مُسْلِمَاتٍ، مُؤْمِنَاتٍ، قَانِتَاتٍ	18.3	حبذا ارواح اخوان ثقات	18.3
وین عزیزان، رو به بی سو کرده اند	18.4	هر کسی، رو سوی سو آورده اند	18.4
وین کیوتر جانب بی جانبی	18.5	* هر کیوتر می پرد در مذهبی	18.5
وین عقابان راست، بی جانی سرا	18.6	هر عقابی می پرد از جا به جا	18.6
دانه ما، دانه بی دانگی	18.7	ما نه مرغان هوا، نه خانگی	18.7
که دریدن شد قبا دوزی ما	18.8	ز آن فراخ آمد چنین روزی ما	18.8
19. سبب آنکه فرجی را نام فرجی نام نهادند از اول			
پیشش آمد بعد بدریدن فرج	19.1	صوفیی بدرید جبه در حرج	19.1
آن لقب شد فاش از آن مرد نجی	19.2	گشت نام آن دریده فرجی	19.2
ماند اندر طبع خلقان حرف درد	19.3	این لقب شد فاش و صافش شیخ برد	19.3
اسم را چون دُرْدئی بگذاشته ست	19.4	همچنین هر نام صافی داشته ست	19.4
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت	19.5	هر که گل خوار است دُرْدی را گرفت	19.5
زین دلالت دل به صفوت میرود	19.6	گفت: لابد درد را صافی بود	19.6
صاف چون خرما و، دُرْدی بُسر آن	19.7	دُرْد عُسر افتاد و صافش یُسر آن	19.7
راه داری زین ممانت اندر معاش	19.8	عُسر با یُسر است، هین آیس مباح	19.8
تا از آن صفوت بر آری زود سر	19.9	صاف خواهی، جبّه بشکاف ای پسر	19.9
نه لباس صوف و خیاطی و دبّ	19.10	هست صوفی آنکه شد صفوت طلب	19.10
الخیاطه، و اللواطه، و السلام	19.11	صوفئی گشته به پیش این لئام	19.11
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک	19.12	بر خیال آن صفا و نام نیک	19.12
همچنانکه گربه سوی نان به بو	19.13	بر خیالش گر روی تا اصل او	19.13
نی ز بو یعقوب شد بینای عشق؟	19.14	* بو قلاوز است، ای جویای عشق	19.14
گرد بر گرد سر پرده جمال	19.15	دور باش غیرتت آمد خیال	19.15
هر خیالش پیش می آید که بیست	19.16	بسته هر جوینده را که راه نیست	19.16
که بود از جیش نصرتهاش، جوش	19.17	جز مگر آن تیز گوش تیز هوش	19.17
تیر شه بنماید و بیرون رود	19.18	بجهد از تخیلها، بی شه شود	19.18
راه یابد تا به منزل میرود	19.19	* هر که را در دست تیر شه بُود	19.19
20. فی المناجات			
در ره تو عاجزیم و ممتحن	20.1	* ای قدیم راز دان ذوالمنن	20.1
وین کمانهای دو تو را تیر بخش	20.2	این دل سر گشته را تدبیر بخش	20.2
بر زمین خاک من کأس الکرام	20.3	جرعه ای بر ریختی زان خفیه جام	20.3
خاک را شاهان همی لیسند از آن	20.4	جست بر زلف و رخ، از جرعه ش نشان	20.4
که به صد رو، روز و شب می لیسیش	20.5	جرعه حسن است کاینخاک است خوش	20.5
مر شما را صاف او تا چون کند	20.6	جرعه خاک آمیز چون مجنون کند	20.6
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک	20.7	هر کسی پیش کلوخی جامه چاک	20.7
جرعه ای بر عرش و کرسی و زحل	20.8	جرعه ای بر ماه و خورشید و حمل	20.8
که ز آسیبش فنا گردد بقا	20.9	جرعه گوئیش، ای عجب! یا کیمیا	20.9

جد طلب آسیب او، ای ذو فنون	20.10
جرعه ای بر لعل و بر زرّ و ثُرر	20.11
جرعه ای بر روی خوبان لطاف	20.12
چون همی مالی زبان را اندر این؟	20.13
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا	20.14
* آنچه می ماند کنی دفنش تو زود	20.15
آنچه ماند میکنی زودش دفین	20.16
جان چو بی این جیفه بنماید جمال	20.17
مه چو بی این ابر بنماید ضیا	20.18
حبّذا آن مطبخ پُر نوش و قند	20.19
حبّذا آن خرمن صحرای دین	20.20
حبّذا دریای عمر بی غمی	20.21
جرعه ای چون ریخت ساقی الست	20.22
جوش کرد آن خاک و، ما ز آن جوششیم	20.23
گر روا بُد، ناله کردم از عدم	20.24
این بیان بطِ حرصِ منتنی ست	20.25
هست در بط غیر این بس خیر و شر	20.26
21. صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام او را	
آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ	21.1
همت او صید خلق از خیر و شر	21.2
بی خبر، چون دام، می گیرد شکار	21.3
دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت؟	21.4
ای برادر، دوستان افراشتی	21.5
کارت این بوده ست از وقت و لاد	21.6
ز آن شکار و انبهی و باد و بود	21.7
بیشتر رفته ست و، بیگاه است روز	21.8
آن یکی میگیر و، آن میهل ز دام	21.9
باز این را میهل و، میجو دگر	21.10
شب شود، در دام تو يك صید نی	21.11
پس تو خود را صید میکردی به دام	21.12
در زمانه، صاحب دامی بود؟	21.13
چون شکار خوک آمد صید عام	21.14
آن که ارزد صید را، عشق است و بس	21.15
تو مگر آئی و صید او شوی	21.16
عشق میگوید به گوشم پست پست	21.17
کول میکن خویش را و غره شو	21.18
بر درم ساکن شو و بی خانه باش	21.19
تا ببینی چاشنی زندگی	21.20
نعل بینی بازگونه در جهان	21.21
پس طناب اندر گلو و تاج دار	21.22
همچو گور کافران، بیرون حُلل	21.23
چون قبور آن را مجصص کرده اند	21.24
طبع مسکینت مجصص از هنر	21.25

22. در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند، و قهر حق را همه کس داند، و همه از قهر حق

گریزانند، و به لطف حق در آویزان، اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و بنظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لَیْلُوْكُمْ اَیْكُمْ اَحْسَنُ عَمَّا

- | | | |
|-------|---------------------------------|--------------------------------|
| 22.1 | گفت درویشی به درویشی که: تو | چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو |
| 22.2 | گفت: بی چون دیدم، اما بهر قال | باز گویم مختصر آن را مثال |
| 22.3 | دیدمش از سوی چپ او آذری | سوی دست راست جوی کوثری |
| 22.4 | بر یسارش، بس جهان سوز آتشی | سوی دست راستش، جوی خوشی |
| 22.5 | سوی آن آتش گروهی برده دست | بهر آن کوثر، گروهی شاد و مست |
| 22.6 | لیک لعب باژگونه بود سخت | پیش پای هر شقی و نیک بخت |
| 22.7 | هر که در آتش همی رفت و شرر | از میان آب بر می کرد سر |
| 22.8 | هر که سوی آب میرفت از میان | او در آتش یافت میشد در زمان |
| 22.9 | هر که سوی راست شد، و آب زلال | سر ز آتش بر زد از سوی شمال |
| 22.10 | وآنکه شد سوی شمال آتشین | سر برون میکرد از سوی یمین |
| 22.11 | کم کسی بر سیر این مضمز زدی | لاجرم کم کس در آن آذر زدی |
| 22.12 | جز کسی که بر سرش اقبال ریخت | کاو رها کرد آب و، در آذر گریخت |
| 22.13 | کرده ذوق نقد را معبود خلق | لاجرم زین لعب، مغبون بود خلق |
| 22.14 | جوق جوق و، صف صف، از حرص و شتاب | محترز، ز آتش گریزان سوی آب |
| 22.15 | لاجرم ز آتش بر آوردند سر | اعتبار الاعتبار، ای بی خیر |
| 22.16 | بانگ می زد آتش: ای گیجان گول | من نی ام آتش، منم آب قبول |
| 22.17 | چشم بندی کرده اند ای بی نظر | در من ای و، هیچ مگریز از شرر |
| 22.18 | ای خلیل، اینجا شرار و دود نیست | جز که سحر و خدعه نمرود نیست |
| 22.19 | چون خلیل حق، اگر فرزانه ای | آتش آب توست و، تو پروانه ای |
| 22.20 | جان پروانه همی دارد ندی | کای دریغا، صد هزارم پر بُدی |
| 22.21 | تا همی سوزید ز آتش بی امان | کوری چشم و دل نامحرمان |
| 22.22 | بر من آرد رحم جاهل از خری | من بر او رحم آرم از دانشوری |
| 22.23 | خاصه این آتش، که جان آبهاست | کار پروانه به عکس کار ماست |
| 22.24 | او ببیند نور و در ناری رود | دل ببیند نار و در نوری شود |
| 22.25 | این چنین لعب آمد از ربّ جلیل | تا ببینی کیست از آل خلیل؟ |
| 22.26 | آتشی را شکل آبی داده اند | و اندر آتش چشمه ای بگشاده اند |
| 22.27 | ساحری صحن برنجی را به فن | میکند کرمش میان انجمن |
| 22.28 | خانه را او پُر ز کژدمها نمود | از دم سحر و، خود آن کژدم نبود |
| 22.29 | چونکه جادو، می نماید صد چنین | چون بود داستان جادو آفرین؟ |
| 22.30 | * لاجرم، از سحر یزدان، قرن قرن | اندر افتادند جوزن زیر پهن |
| 22.31 | لاجرم از سحر یزدان مرد و زن | رفته اندر چاه جاهی بی رسن |
| 22.32 | ساحرانس بنده بودند و غلام | اندر افتادند چون صعوه به دام |
| 22.33 | هین بخوان قرآن، ببین سحر حلال | سر نگوئی مکرهای کالجبال |
| 22.34 | من نی ام فرعون کایم سوی نیل | سوی آتش میروم همچون خلیل |
| 22.35 | نیست آتش، هست آن ماء معین | و آن دگر از مکر، آب آتشین |
| 22.36 | بس نکو گفت، آن رسول خوش جواز | ذره ای عقلت، به از صوم و نماز |
| 22.37 | زانکه عقلت جوهر است، این دو عرض | این دو در تکمیل آن شد مفترض |
| 22.38 | تا جلا باشد مر آن آئینه را | که صفا زاید ز طاعت سینه را |
| 22.39 | لیک گر آئینه از بُن فاسد است | صیقل او را دیر باز آرد به دست |
| 22.40 | و آن گزین آئینه ای کان اکیس است | اندکی صیقل گری آن را بس است |

23. تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این

فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

23.1	این تفاوتِ عقلها را، نیک دان	در مراتب، از زمین تا آسمان
23.2	هست عقلی همچو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب
23.3	هست عقلی چون ستاره آتشی	هست عقلی چون چراغ سر خوشی
23.4	ز آنکه ابر از پیش آن چون وا جهد	نورِ یزدان بین، خردها بر دهد
23.5	عقلهای خلق، عکس عقل او	عقل او مُشک است و، عقل خلق بو
23.6	عقلِ کلّ و نفسِ کلِ مردِ خداست	عرش و کرسی را بدان کز وی جداست
23.7	مظهر حق است ذاتِ پاک او	زو بجو حق را، و از دیگر مجو
23.8	عقل جزوی، عقل را بد نام کرد	کامِ دنیا مرد را بی کام کرد
23.9	آن ز صیدی، حُسن صیادی بدید	وین ز صیادی، غم صیدی کشید
23.10	آن ز خدمت، نازِ مخدومی بیافت	وین ز مخدومی، ز راه عز بنافت
23.11	آن ز فرعونى اسیر آب شد	وز اسیری، سبطی از ارباب شد
23.12	لعب معکوس است و فرزین بندِ سخت	حیله کم کن، کار اقبال است و بخت
23.13	بر خیالِ حیله، کم تن تار را	که غنی، ره کم دهد مکار را
23.14	مکر کن در راه نیکو خدمتی	تا نبوتِ یابی اندر اُمتی
23.15	مکر کن تا وارهی از مکر خود	مکر کن تا دور گردی از جسد
23.16	مکر کن تا کمترین بنده شوی	در کمی اُفتی، خداونده شوی
23.17	روبهی و خدمت، ای گرگ کهن	هیچ بر قصدِ خداوندی مکن
23.18	لیک، چون پروانه بر آتش بتاز	کیسه ای زان بر مدوز و، پاک باز
23.19	زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
23.20	* گر گنی زاری بیابی رحم او	رحم او در زاری خود باز جو
23.21	زاری مضطر، تشنه معنویست	زاریِ سردِ دروغِ آن غویست
23.22	گریه اخوان یوسف حیلت است	که درونشان پُر ز رشک و علت است

24. حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می کرد و

شعر میگفت و میگریست و بر سر و رو میزد و دریغش می آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن

24.1	آن سگی میمرد، گریان آن عرب	اشک می بارید و می گفت از کرب
24.2	* هیچ چه سازم؟ مر مرا تربیر چیست؟	زین سپس من چون توانم بی تو زیست؟
24.3	سائلی بگذشت و گفت: این گریه چیست؟	نوحه و زاری تو از بهر کیست؟
24.4	گفت: در ملک سگی بُد نیک خو	نک همی میرد میان راه او
24.5	روز، صیادم بُد و، شب پاسبان	شیرِ نر بود او، نه سگ، ای پهلوان
24.6	* تیز چشم و خصم گیر و دزد ران	نیک خو و با وفا و مهربان
24.7	* صید میکردی و پاسم داشتی	دزد را نزدیک من نگذاشتی
24.8	گفت: رنجش چیست؟ زخمی خورده است؟	گفت: جوع الکل زارش کرده است
24.9	گفت: صبری کن بر این رنج و مرض	صابران را فضلِ حق بخشد عوض
24.10	بعد از آن گفتش که: ای سالار حُرّ	چیست اندر پشتت این انبان. پُر
24.11	گفت: نان و زاد و لوتِ دوش من	می کشم از بهر قوتِ این بدن
24.12	گفت: چون ندهی بدین سگ نان و زاد؟	گفت: تا این حد ندارم مهر و داد
24.13	دست ناید بی درم در راه نان	لیک هست آبِ دو دیده رایگان
24.14	گفت: خاکت بر سر، ای پُر بادِ مَشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
24.15	اشک خون است و، به غم آبی شده	می نیرزد خاکِ خونِ بیبده
24.16	کلّ خود را خوار کرد او چون بلیس	پاره این کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود	24.17	جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید، آسمان گریان شود	24.18	چون بنالد، چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست	24.19	کاو به غیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آور در دعا	24.20	سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ	24.21	ای برادر، رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل	24.22	ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرش شد فنای مکر رب	24.23	بر گشائی يك کمینی بو العجب
که کمینه این کمین باشد بقا	24.24	تا ابد اندر عروج و ارتقا
* از برای این کمین، سعیی بکن	24.25	تا بری بوئی ز علم من لدن
* گر تو احوال عروج خویش را	24.26	نیک دانی، نیک باشد مر تو را

25. در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسمع و بی بیصر و از خویشتن بیخویشتن شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین کفروا الخ

پَرَ طاوست مبین و پای بین	25.1	تا که سوء العین نگشاید کمین
که به لغزد کوه از چشم بدان	25.2	یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمداء چون کوه لغزید از نظر؟	25.3	در میان راه بی گل، بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست؟	25.4	من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد	25.5	کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بُدی غیر تو، در دم لا شدی	25.6	صید چشم و سخره افنا شدی
* معنی چشم بد آخر باز دان	25.7	"ان یکاد" از چشم بد، نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان	25.8	وین که لغزیدی، بد از بهر نشان
عبرتی گیر، اندر آن که کن نگاه	25.9	برگ خود عرضه مکن، ای کم ز کاه
یا رسول الله، در آن وادی کسان	25.10	می زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کله شیر غرین	25.11	واشکافد، تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام	25.12	و آنگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر	25.13	بیند او اشتر سقط در راه در
سر بریده از مرض، آن اشتری	25.14	کاو بتک با اسب میگردی مری
کز حسد، وز چشم بد، بی هیچ شک	25.15	سیر و گردش را بگرداند فلك
آب پنهان است و دولاب آشکار	25.16	لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد	25.17	چشم بد را لا کند زیر لگد
سبِق، رحمت راست، وین از رحمت است	25.18	چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نعمتش غالب شود	25.19	چیره زین شد هر نبی بر خصم خود
کاو نتیجه رحمت است و ضد او	25.20	از نتیجه قهر باشد زشت رو
حرص بط يك تاست، و آن پنجاه تاست	25.21	حرص و شهوت مار و منصب ازدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج	25.22	در ریاست بیست چندان است درج
از الوهیت زند در جاه لاف	25.23	طامع شرکت، کجا باشد معاف؟
زلت آدم ز اشکم بود و باه	25.24	و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
لا جرم او زود استغفار کرد	25.25	و آن لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است	25.26	لیک منصب نیست، آن اشکستگی است
بیخ و شاخ این ریاست را اگر	25.27	باز گویم، دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند	25.28	نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت، گردن گشی بد در لغت	25.29	مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان	25.30	دو ریاست جو نگنجد در جهان

تا ملك بُكشد پدر از اشتراك	آن نخواهد کاین بود بر پشت خاك	25.31
ترك خویشی کرد ملكت جو، ز بیم	آن شنیدستی که الملك عقیم؟	25.32
همچو آتش، با کسش پیوند نیست	که عقیم است و، ورا فرزند نیست	25.33
چون نیابد هیچ، خود را میخورد	هر چه یابد او، بسوزد، بر دَرَد	25.34
رحم کم جو از دلِ سندانِ او	هیچ شو، واره تو از دندان او	25.35
هر صباح از فقرِ مطلق گیر درس	چونکه گشتی هیچ، از سندان مترس	25.36
هر که در پوشد، بر او گردد وبال	هست الوهیت ردای ذو الجلال	25.37
وای او کز حدِّ خود دارد گذر	تاج از آن اوست، آن ما کمر	25.38
که اشتراکت باید و قدوسیت	فتنه توست این بر طاوسیت	25.39

26. قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پرّ زیبای خود را می کند به منقار و می انداخت، و تن خود را کل و زشت می کرد، از تعجب پرسید که: دریغت نمی آید؟ گفت: می آید، اما پیش من، جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است

پرّ خود می کند طاوسی به دشت	يك حکیمی رفته بود آنجا به گشت	26.1
گفت: طاوسا، چنین پرّ سنی	بی دریغ از بیخ چون بر می کنی؟	26.2
خود دلت چون می دهد، تا این حل	بر کنی واندازی اش اندر وحل؟	26.3
هر پَرَت را از عزیزی و پسند	حافظان در طی مصحف می نهند	26.4
بهر تحریک هوای سودمند	از پرّ تو باد بیزن میکنند	26.5
این چه ناشکری و، چه بی باکی است؟	تو نمیدانی که نقاشت کی است؟	26.6
یا همی دانی و، نازی می کنی	قاصدا، قلع طرازی میکنی	26.7
ای بسا، نازا، که گردد آن گناه	افکند مر بنده را از چشم شاه	26.8
ناز کردن خوشتر آید از شکر	ليك کم خایش، که دارد صد خطر	26.9
ایمن آباد است آن راه نیاز	ترك نازش گیر و، با آن ره بساز	26.10
ای بسا، ناز آوری، زد پرّ و بال	آخر الامر، آن، بر آن کس شد وبال	26.11
خوبی ناز، ار دمی بفرازدت	بیم و ترس مضمزش بگدازدت	26.12
وین نیاز، ار چه که لاغر می کند	صدر را، چون بدر انور می کند	26.13
چون ز مُرده، زنده بیرون میکشد	هر که مرده گشت، او دارد رَشَد	26.14
مُرده شو تا مخرج الحی الصمد	زنده ای زین مُرده بیرون آورد	26.15
چون ز زنده مُرده بیرون می کند	نفس زنده سوی مرگی می تند	26.16
دی شوی، بینی تو اخراج بهار	لیل گردی، بینی ایلاج نهار	26.17
بر مکن این پرّ، که نپذیرد رفو	روی مخراش از عزا، ای خوب رو	26.18
آن چنان روئی که چون شمس ضحاست	آن چنان رُخ را خراشیدن خطاست	26.19
زخم ناخن بر چنین رُخ، کافرست	که رُخ مه در فراق او گریست	26.20
یا نمی بینی تو روی خویش را	ترك کن خوی لجاج اندیش را	26.21

27. در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه، از فکرت ها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی، اگر چه پاک کنی، داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد	زخم ناخنهای فکرت می کشد	27.1
فکرت بد، ناخن پُر زهر دان	می خراشد در تعمق روی جان	27.2
تا گشاید عَقدۀ اشکال را	در حدث کردست زرین بال را	27.3
عَقدۀ را بگشاده گیر ای منتهی	عَقدۀ سخت است بر کیسه تھی	27.4
در گشاید عَقدۀ ها گشتی تو پیر	عَقدۀ چندی دگر بگشاده گیر	27.5
عَقدۀ ای کان بر گلوی ماست سخت	که ندانی، که خسی، یا نیک بخت	27.6
* گر بدانی که شقیبی یا سعید	آن بود بهتر ز هر فکر عتید	27.7
حلّ این اشکال کن گر آدمی	خرج این کن دم، اگر صاحب دمی	27.8

حدّ اعیان و عرض دانسته گیر	27.9
چون بدانی حدّ خود، زین حدّ گریز	27.10
عمر در محمول و در موضوع رفت	27.11
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر	27.12
جز به مصنوعی ندیدی صانعی	27.13
می فزاید در وسایط فلسفی	27.14
این گریزد از دلیل و از حجیب	27.15
گر دخان او را دلیل آتش است	27.16
خاصه این آتش که از قرب و ولا	27.17
پس سیه کاری بود رفتن ز خوان	27.18
28. در معنی حدیث "لا رهبانیه فی الاسلام"	
بر مکن پر را و، دل بر کن از او	28.1
چون عدو نبود، جهاد آمد محال	28.2
صبر نبود، چون نباشد میل تو	28.3
هین مکن خود را خصی، رهبان مشو	28.4
بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود	28.5
"أنفوا" گفته است، پس کسبی بکن	28.6
گر چه آورد "أنفوا" را مطلق او	28.7
همچنین، چون شاه فرمود: اصبروا	28.8
پس "كلوا"، از بهر دام شهوت است	28.9
چونکه "محمول" به نبود لدیه	28.10
چونکه نبود رنج صبری مر تو را	28.11
29. در بیان آنکه "ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است"	
حبذا آن شرط و، شادا آن جزا	29.1
عاشقان را شادمانی و غم اوست	29.2
غیر معشوق، ار تماشائی بود	29.3
عشق، آن شعله ست، کاو چون بر فروخت	29.4
تیغ "لا"، در قتل غیر حق براند	29.5
ماند "إلا الله" باقی جمله رفت	29.6
خود هم او بود آخرین و اولین	29.7
ای عجب! حسنی بود جز عکس آن؟	29.8
آن تنی را کش بود در جان خلل	29.9
این کسی داند که روزی زنده بود	29.10
وآنکه چشم او ندیدست آن رخان	29.11
چون ندید او عمر عبد العزیز	29.12
چون ندید او مار موسی را ثبات	29.13
مرغ، کاو ناخورده است آب زلال	29.14
جز به ضد، ضد را همی نتوان شناخت	29.15
لاجرم دنیا مقدم آمدست	29.16
چون از اینجا وارهی آنجا روی	29.17
گوئی: آنجا خاک را می بیختم	29.18
* گشته بودم قانع از گنجی به مار	29.19
ای دریغا، پیش از این بودی اجل	29.20
حدّ خود را دان، کز آن نبود گزیر	
تا به بی حدّ در رسی، ای خاک بیز	
بی بصیرت، عمر در مسموع رفت	
باطل آمد، در نتیجه خود نگر	
بر قیاس "اقترانی" قانعی	
از دلایل باز، بر عکسش صفی	
از پی مدلول سر بُرده به جیب	
بی دخان ما را در این آتش خوش است	
از دخان نزدیک تر آمد به ما	
بهر تخیلات خوان سوی دخان	
زانکه شرط این جهاد آمد عدو	
شهوت ار نبود، نباشد امثال	
خصم چون نبود، چه حاجت حیل تو؟	
زانکه عفت هست، شهوت را گرو	
هم غذا با مردگان نتوان نمود	
زانکه نبود خرج بی دخل کهن	
تو بخوان که "اکسبوا، ثم انفوا"	
رغبتی باید کز آن تابی تو رو	
بعد از آن "لا تُسرفوا" زان عفت است	
نیست ممکن بود محمول علیه	
شرط نبود، پس فرو ناید جزا	
آن جزای دل نواز جان فزا	
دست مُزد و اجرت خدمت هم اوست	
عشق نبود، هرزه سودائی بود	
هر چه جز معشوق، باقی جمله سوخت	
در نگر آخر که بعد "لا" چه ماند	
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت	
شرك جز از دیده احوال مبین	
نیست تن را جنبشی از غیر جان	
خوش نباشد، گر بگیری در غسل	
از کف این جان جان جامی ربود	
پیش او جان است این تف دخان	
پیش او عادل بود حجاج نیز	
در حبال السحر پندارد حیات	
اندر آب شور دارد پر و بال	
چون ببیند زخم، بشناسد نواخت	
تا بدانی قدر اقلیم اُسْتُ	
در شکر خانه ابد شاکر شوی	
زین جهان پاک می بگریختم	
شادمان بودم ز گلزاری به خار	
تا عذابم کم بُدی اندر وجل	

30. در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله "ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقفل فجوره"

- | | | |
|------|--------------------------------|----------------------------------|
| 30.1 | زآن بفرمودست آن نیکو رسول | که هر آنکو مُرد و کرد از تن نزول |
| 30.2 | نبود او را حسرت نَقْلان و موت | لیک باشد حسرت تقصیر و فوت |
| 30.3 | هر که میرد خود تمنا باشدش | که بُدی زین پیش نَقْل و مقصدش |
| 30.4 | گر بُدی بَد، تا بُدی کمتر بُدی | ور تقی، تا خانه زودتر آمدی |
| 30.5 | گوید آن بَد: بی خبر می بوده ام | دم به دم من پرده می افزوده ام |
| 30.6 | گر از این زودتر مرا معبر بُدی | این حجاب و پرده ام کمتر بُدی |
| 30.7 | از حریصی کم دران روی قنوع | وز تکبر کم در آن چهره خشوع |
| 30.8 | همچنین از بخل کم در روی جود | وز بلیسی چهره خوب سجود |
| 30.9 | بر مکن آن پَرّ خلد آرای را | بر مکن آن پَرّ ره پیمای را |

31. پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال به جهة گریه طاوس

- | | | |
|------|-----------------------------------|---------------------------------|
| 31.1 | چون شنید آن پند در وی بنگریست | بعد از آن در نوحه آمد می گریست |
| 31.2 | نوحه و گریه دراز و دردمند | هر که آن جا بود در گریه اش فکند |
| 31.3 | وآنکه می پرسید: پَرّ کندن ز چیست؟ | بی جوابی شد پشیمان، می گریست |
| 31.4 | کز فضولی، من چرا پرسیدمش؟ | او ز غم پُرّ بود، شورانیدمش |
| 31.5 | می چکید از چشم او بر خاک آب | اندر آن هر قطره، مدرج صد جواب |
| 31.6 | * میچکید از چشم او گریه به خاک | خاک گل میشد ز اشکِ سهمناک |
| 31.7 | گریه با صدق بر جانها زند | تا که چرخ و عرش را گریان کند |
| 31.8 | * گریه بی صدق باشد بی فروغ | آن ندارد چربئی مانند دوغ |
| 31.9 | عقل و دلها بی گمانی عرشی اند | در حجاب از نور عرشی می زیند |

32. در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

- | | | |
|-------|----------------------------------|----------------------------------|
| 32.1 | همچو هاروت و چو ماروت، آن دو پاک | بسته اند اینجا به چاه سهمناک |
| 32.2 | عالم سفلی و شهوانی درند | اندر این چه گشته اند از جُرم بند |
| 32.3 | سحر و ضد سحر را بی اختیار | زین دو آموزند نیکان و شرار |
| 32.4 | لیک اول پند بدهندش که: هین | سحر را از ما میاموز و مچین |
| 32.5 | ما بیاموزیم این سحر، ای فلان | از برای ابتلا و امتحان |
| 32.6 | کامتحان را شرط باشد اختیار | اختیاری نبودت بی اقتدار |
| 32.7 | میل ها همچون سگان خفته اند | اندر ایشان، خیر و شر بنهفته اند |
| 32.8 | چون که قدرت نیست، خفتند این رده | همچو هیزم پاره ها و تن زده |
| 32.9 | تا که مُرداری در آید در میان | نفخ صور حرص کوید بر سگان |
| 32.10 | چون در آن کوچه خری مُردار شد | صد سگ خفته بدان بیدار شد |
| 32.11 | حرصهای رفته اندر کتم غیب | تاختن آورد و سر بر زد ز جیب |
| 32.12 | مو به موی هر سگی دندان شده | وز برای حيله، دُم جنبان شده |
| 32.13 | نیم زیرش حيله، بالا آن غضب | چون ضعیف آتش، که او یابد حطب |
| 32.14 | شعله شعله میرسد از لامکان | میرود دود و لهب تا آسمان |
| 32.15 | صد چنین سگ اندر این تن خفته اند | چون شکاری نیست شان بنهفته اند |
| 32.16 | یا چو بازانند دیده دوخته | در حجاب از عشق صیدی سوخته |
| 32.17 | تا کله برداری و ببند شکار | آنگهان سازد طواف کوهسار |
| 32.18 | شهوَت رنجور ساکن میشود | خاطر او سوی صحت میرود |
| 32.19 | چون ببیند نان و سیب و خربزه | در مصاف آید مزه و خوف و بزه |
| 32.20 | گر بود صبار دیدن سود اوست | آن تهیج طبع سُستش را نکوست |
| 32.21 | ور نباشد صبر، پس نادیده به | تیر دور اولی ز مُرد بی زره |
| 32.22 | * باز گرد و کن حکایت را تمام | تا چه گفت اندر جوابش، والسلام |

33. جواب گفتن طاوس آن سائل را

- 33.1 * بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب
33.2 چون ز گریه فارغ آمد، گفت: رو
33.3 آن نمی بینی که هر سو صد بلا؟
33.4 ای بسا صیاد بی رحمت دُدام
33.5 چند تیر انداز، بهر بالها
33.6 چون ندارم زور ضبط خویشتن
33.7 آن به آید که شوم زشت و کریه
33.8 * بر کنم پره‌ای خود را یک به یک
33.9 * نزد من جان بهتر از بال و پر است
33.10 این سلاح عجب من شد، ای فتا
- 34. بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پره‌ای طاوس عدو جان است**
- 34.1 پس هنر آمد هلاکت، خام را
34.2 اختیار آن را نکو باشد که او
34.3 چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
34.4 جلوه گاه و اختیارم آن پر است
34.5 نیست انگارد پر خود را صبور
34.6 پس زیانش نیست پر، گو بر مکن
34.7 لیک بر من پر زیبا دشمنی است
34.8 گر بدی صبر و حفاظم راهبر
34.9 همچو طفلم، یا چو مست اندر فتن
34.10 گر مرا عقلی بدستی منجز
34.11 عقل باید نور ده چون آفتاب
34.12 چون ندارم عقل تابان و صلاح
34.13 در چه اندازم کنون تیغ و مجن
34.14 چون ندارم زور و یاری و سند
34.15 رغم این نفس وقیحه خوی را
34.16 تا شود کم این جمال و این کمال
34.17 چون باین نیت خراشم بزه نیست
34.18 گر دلم خوی ستیری داشتی
34.19 چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
34.20 تا نگردد تیغ من او را کمال
34.21 می گریزم تا رگم جنبان بود
34.22 آنکه از غیری بود او را فرار
34.23 من که خصم، هم منم اندر گریز
34.24 نه به هند است ایمن و نی در ختن
- تا بدانی هر نکوئی را خطاب
که تو رنگ و بوی هستی را گرو
سوی من آید پی این بالها؟
بهر این پرها نهد هر سوی دام
تیر سوی من کشد اندر هوا
زین قضا و، زین بلا و، زین فتن
تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
تا نیندازد به دمام هر کلک
جان بماند باقی و، تن ابتر است
عجب آرد معجبان را صد بلا
- کز پی دانه نبیند دام را
مالک خود باشد اندر اتقوا
دور کن آلت، رها کن اختیار
بر کنم پر را که در قصد سر است
تا پرش در نفکند در شر و شور
گر رسد تیری به پیش آرد مجن
چون که از جلوه گری صبریم نیست
بر فردی اختیارم کر و فر
نیست لایق تیغ اندر دست من
تیغ اندر دست من بودی ظفر
تا زند تیغی که نبود جز صواب
پس چرا در چاه نندازم سلاح
کاین سلاح خصم من خواهد شدن
تیغم او بستاند و بر من زند
گر نیوشم رو، خراشد روی را
چون نماند رو، کم اقم در وبال
که به زخم این روی را پوشیدن نیست
روی خوبم جز صفا نفاشتی
خصم دیدم، زود بشکستم سلاح
تا نگردد خنجرم بر من وبال
کی فرار از خویشتن آسان بود؟
چون از او بُبرید، گیرد او قرار
تا ابد کار من آمد خیز خیز
آنکه خصم اوست سایه خویشتن

35. در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق، همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

- 35.1 چون فناش از فقر پیرایه شود
35.2 "فقر فخری" را فنا پیرایه شد
35.3 شمع جمله شد زبانه پا و سر
35.4 موم از خویش و ز سایه در گریخت
35.5 گفت او: بهر فناپت ریختم
- او محمد وار بی سایه شود
چون زبانه شمع، او بی سایه شد
سایه را نبود به گرد او گذر
در شعاع از بهر آن که شمع ریخت
گفت: من هم در فنا بگریختم

این شعاع فانی آمد مفترض	35.6	نی شعاعِ شمعِ فانی عرض
شمع چون در نار کُلی شد فنا	35.7	نی اثر بینی ز شمع و، نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار	35.8	آتشی صورت به مومی پایدار
بر خلاف موم، شمعِ جسم، کان	35.9	تا شود کم، گردد افزون نورِ جان
این شعاع باقی و آن فانی است	35.10	شمعِ جان را شعلهٔ ربانی است
این زبانهٔ آتشی چون نور بود	35.11	سایهٔ فانی شدن ز آن دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین	35.12	ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی، بی ابری است، ای نیک خواه	35.13	باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده	35.14	رفت نور از مه، خیالی مانده
از حجابِ ابر، نورش شد ضعیف	35.15	کم ز ماه نو شد آن بدرِ شریف
مه، خیالی مینماید ز ابر و گرد	35.16	ابرِ تن، ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر، که این هم لطف اوست	35.17	که بگفت: این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار	35.18	بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر، ما را شد عدو و خصمِ جان	35.19	که کند مه را ز چشمِ ما نهان
حور را این پرده زالی میکند	35.20	بدر را کم از هلالی میکند
ماه، ما را در کنار عز نشانند	35.21	دشمن ما را عدوی خویش خوانند
ابر را تابی اگر هست، از مه است	35.22	هر که مه خواند ابر را، او گمره است
نور مه، بر ابر چون منزل شدست	35.23	روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گر چه هم رنگ مه است و دولتست	35.24	اندر ابر، آن نور مه عاریت است
در قیامت مهر و مه معزول شد	35.25	چشم در اصلِ ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مُستعار	35.26	وین رباطِ فانی از "دار القرار"
دایه، عاریه بود روزی سه چار	35.27	مادرا، ما را تو گیر اندر کنار
پَرّ من ابر است و، پرده ست و کثیف	35.28	ز انعکاس لطفِ حق شد او لطیف
بر کنم پَرّ را و حسنش را ز راه	35.29	تا ببینم حُسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه، مادر خوشتر است	35.30	موسی ام من، دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطفِ حق از واسطه	35.31	که هلاکِ خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه	35.32	تا نگردد او حجابِ روی ماه
صورتش بنماید و، در وصف لا	35.33	همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند	35.34	پرده در باشد، به معنی سودمند
آنچنان کاندِر صباحِ روشنی	35.35	قطره میبارید و، بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا	35.36	* گشته ابر از محو همرنگ سما
* گشته ریزان قطره قطره از سما	35.37	گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و، رفته از وی خوی ابر	35.38	این چنین گردد تنِ عاشق به صبر
تن بود، اما تنی گم گشته زو	35.39	گشته مبدل، رفته از وی رنگ و بو
پَرّ، پی غیر است و، سر از بهر من	35.40	خانهٔ سمع و بصرِ اُستونِ تن
جان فدا کردن، برای صیدِ غیر	35.41	کفر مطلق دان و، نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان	35.42	بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان
یا پی احسنت و شاباش و خطاب	35.43	خویش چون مُردار کن پیش کلاب
پس، خُضر کشتی برای آن شکست	35.44	تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
"فقر فخری" بهر آن آمد سنی	35.45	تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی ز آن نهند	35.46	تا ز حرصِ اهلِ عمران وا رهند
پَرّ نتانی کند، رو خلوت گزین	35.47	تا نگردي جمله خرج آن و این

36. در بیان آنکه "ما سوی اللّٰه" هر چیزی همه آکل و مأكول است، همچون آن مرغی که قصدِ صیدِ ملخ می کرد و به صیدِ ملخ مشغول میبود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او، قصد صید او

داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی بینیش به نظر چشم، به نظر دلیل عبرتش می بین تا چشم سر باز شدن

- 36.1 زآنکه تو، هم لقمه ای، هم لقمه خوار
- 36.2 مرغکی اندر شکار کرم بود
- 36.3 آکل و ماکول بود آن بی خبر
- 36.4 دزد، گر چه در شکار کاله ای است
- 36.5 عقل او مشغول رخت و قفل در
- 36.6 او چنان غرق است در سودای خود
- 36.7 گر حشیش، آب زلالی میخورد
- 36.8 آکل و ماکول آمد آن گیاه
- 36.9 و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست
- 36.10 آکل و ماکول کی ایمن بود؟
- 36.11 امن ماکولان جذوب ماتم است
- 36.12 هر خیالی را خیالی میخورد
- 36.13 تو نتانی، کز خیالی وارهی
- 36.14 فکر زنبور است و آن خواب تو آب
- 36.15 چند زنبور خیالی در پرد
- 36.16 کمترین آکلان است این خیال
- 36.17 هین گریز از جوق آکل غلیظ
- 36.18 یا به سوی آنکه او این حفظ یافت
- 36.19 دست را مسپار جز در دست پیر
- 36.20 پیر عقلت کودکی خو کرده است
- 36.21 عقل کامل را قرین کن با خرد
- 36.22 چونکه دست خود به دست او دهی
- 36.23 دست تو از اهل آن بیعت شود
- 36.24 چونکه دادی دست خود در دست پیر
- 36.25 کاو نبی وقت خویش است ای مرید
- 36.26 در حدیبیه شدی حاضر بدین
- 36.27 پس ز ده یار مبشر آمدی
- 36.28 تا معیت راست آید، زآنکه مرد
- 36.29 این جهان و آن جهان با او بود
- 36.30 گفت: المرء مع محبوبه
- 36.31 هر کجا دام است و دانه، کم نشین
- 36.32 ای زبون گیر زبوان، این بدان
- 36.33 تو زبونی و زبون گیر، ای عجب!
- 36.34 * آکل و ماکولی ای مرغ عجب
- 36.35 حرص صیادی ز صیدی مغفل است
- 36.36 بین ایدی خلفهم سداً مباش
- 36.37 * تو کم از مرغی مباش اندر نشید
- 36.38 کم ز عصفوری نه ای، بنگر که آن
- 36.39 چون به نزد دانه آید پیش و پس
- 36.40 کای عجب! پیش و پس صیاد هست؟
- 36.41 پس نگه کن قصه فجار را
- 36.42 چون هلاکت دادشان بی آلتی
- آکل و ماکولی ای جان، هوش دار
- گریه فرصت یافت، او را در ربود
- در شکار خود، ز صیاد دگر
- شحنه با خصمانش در دنباله است
- غافل از شحنه ست و، از آه سحر
- غافل است از طالب و جویای خود
- معدۀ حیوانش در پی میچرد
- همچنین هر هستئی، غیر اله
- نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
- ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
- رو بدان درگاه کاو لا یطعم است
- فکر آن فکر دگر را میچرد
- یا بخشبی تا از آن بیرون جهی
- چون شوی بیدار، باز آید ذباب
- میکشد این سو و، آن سو میبرد
- و آن دگرها را شناسد ذو الجلال
- سوی او که گفت: مائیمت حفیظ
- گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
- حق شدست آن دست او را دستگیر
- از جوار نفس، کاندر پرده است
- تا که باز آید خرد، ز آن خوی بد
- پس ز دست آکلان بیرون جهی
- که ید الله، فوق آیدیهم بود
- پیر حکمت، کاو حکیم است و خبیر
- زآنکه از نور نی آمد پدید
- و آن صحابه بیعتی را هم قرین
- همچو زر ده دهی خالص شدی
- با کسی جفت است، کاو را دوست کرد
- وین حدیث احمد خوش خو بود
- لا یفک القلب من مطلوبه
- رو زبون گیر از زبون گیران ببین
- دست هم بالای دست است ای جوان
- * باش تو ترسان و لرزان در طلب
- هم تو صید و صید گیر اندر طلب
- میکند او دلبری، او بی دل است
- که نبینی خصم را، و آن خصم فاش
- بین ایدی خلف عصفوری بدید
- بین ایدی خلف چون ببند عیان
- چند گرداند سر و رو آن نفس
- تا کیشم از بیم او زین لقمه دست؟
- پیش بنگر مرگ یار و جار را
- او قرین توست در هر حالتی

36.43	حق شکنجه کرد و، گرز و دست نیست	پس بدان حق بی ید و حد داور نیست
36.44	آن که میگفتی: اگر حق هست، کو؟	در شکنجه او مقر گشتی که: هو
36.45	وآنکه میگفت: این بعید است و عجیب	اشك میراند و همی گفت: ای قریب
36.46	دل، فرار از دام، واجب دیده است	دام تو خود بر پرت چسبیده است
36.47	بر کنم من بیخ این منحوس دام	از پی کامی نباشم تلخ کام
36.48	در خور فهم تو گفتم این جواب	فهم کن در جستجو رو بر متاب
36.49	بگسل این حبلی که حرص است و حسد	یاد کن "فی جیدها حبلٌ مسد"
36.50	* آنکه جز انکار حق کارش نبود	بُرد حسرت عاقبت بی هیچ سود
36.51	* در نگر احوال فرعون و ثمود	قوم لوط و قوم صالح، قوم هود
36.52	* حال نمرود ستمگر در نگر	در مال قوم نوح افکن نظر
36.53	* در نگر تو قصه شداد و عاد	حسرت ایشان نگر یوم التناد
36.54	* تا بدانی حق سمیع است و علیم	فارغ است از ترس و، پاک از باک و بیم

37. سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشاره به قمع کدام صفت بود از صفات مذموم مهلکه در مرید

37.1	این سخن را نیست پایان و فراغ	ای خلیل حق، چرا کشتی تو زاغ؟
37.2	بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟	اندکی ز اسرار آن باید نمود
37.3	کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه	دائما باشد به دنیا عمر خواه
37.4	همچو ابلیس، از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن درخواست کرد
37.5	گفت: انظرنی الی یوم الجزا	کاشکی گفتمی که: تب یا ربنا
37.6	زندگی بی دوست، جان فرسودن است	مرگ حاضر، غائب از حق بودن است
37.7	عمر و مرگ، این هر دو با حق خوش بود	بی خدا، آب حیات آتش بود
37.8	این هم از تاثیر لعنت بود، کاو	در چنان حضرت همی شد، عمر جو
37.9	از خدا غیر خدا را خواستن	ظن افزونیست و کلی کاستن
37.10	خاصه عمری، غرق در بیگانگی	در حضور شیر، روبه شانگی
37.11	عمر بیشم ده، که تا پس تر روم	مُهلم افزون ده که تا کمتر شوم
37.12	تا که لعنت را نشانه او شود	بد کسی باشد، که لعنت جو بود
37.13	عمر خوش، در قرب، جان پروردن است	عمر زاغ، از بهر سرگین خوردن است
37.14	عمر بیشم ده، که تا گه میخورم	دایم اینم ده، که بس بد گوهرم
37.15	گر نه گه خوار است آن گنده دهان	گویدی: کز زاغیم تو وارهان

38. مناجات

38.1	ای مُبدل کرده خاکی را به زر	خاک دیگر را نموده بوالبشر
38.2	کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار ما سهو است و نسیان و خطا
38.3	سهو و نسیان را مُبدل کن به علم	من همه خلمم، مرا ده صبر و حلم
38.4	ای که خاک شوره را تو نان کنی	وی که نان مرده را تو جان کنی
38.5	ای که جان خیره را رهبر کنی	وی که بیره را تو پیغمبر کنی
38.6	* ای که خاک تیره را تو جان دهی	عقل و حس و روزی و ایمان دهی
38.7	* شکر از نی، میوه از چوب آوری	از منی مرده بُت خوب آوری
38.8	* کل ز گل، صفوت ز دل پیدا کنی	پیه را بخشی ضیاء و روشنی
38.9	میکنی جزو زمین را آسمان	میفزائی در زمین از اختران
38.10	هر که سازد زین جهان آب حیات	زوترش از دیگران آید مَمات
38.11	دیده دل کاو به گردون بنگریست	دید کانجا هر دمی میناگریست
38.12	قلب اعیان است و اکسیر محیط	انتلاف خرقة تن بی محیط
38.13	تو از آن روزی که در هست آمدی	آتشی، یا خاک، با بادی بُدی

38.14	گر بدان حالت تو را بودی بقا	کی رسیدی مر تو را این ارتقا؟
38.15	از مُبدَل، هستی اول نماند	هستی دیگر به جای او نشاند
38.16	همچنین تا صد هزاران هستها	بعد یکدیگر، دوم به ز ابتدا
38.17	آن مُبدَل بین، وسایط را بمان	کز وسایط دور گردی ز اصل آن
38.18	واسطه هر جا فزون شد، وصل جَست	واسطه کم، ذوق وصل افزون تر است
38.19	از "سبب دانی" شود کم حیرتت	حیرتی که ره دهد در حضرتت
38.20	این بقاها از فناها یافتی	از فنا، پس رو چرا بر تافتی؟
38.21	ز آن فناها چه زیان بودت که تا	بر بقا چسبیده ای؟ ای بی نوا
38.22	چون دوم از اولینت بهتر است	پس فنا جوی و، مبدل را پَرست
38.23	صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تا کنون هر لحظه از بدو وجود
38.24	از جمادی بی خبر سوی نما	و ز نما سوی حیات و ابتلا
38.25	باز سوی عقل و تمیزاتِ خوش	باز سوی خارج این پنج و شش
38.26	تالِب بحر این نشانِ پای هاست	پس نشانِ پا، درون بحر، لاست
38.27	باز منزلهای خشکی ز احتیاط	هست دهها و وطنها و رباط
38.28	* زآنکه منزلهای دریا در فزون	وقت موجش، نی جدار و نی ستون
38.29	باز منزلهای دریا در وقوف	وقت موجش، نی ستون و نی سقف
38.30	نیست پیدا اندر آن ره پا و گام	نی نشانست آن منازل را، نه نام
38.31	هست صد چندان میان منزلین	آن طرف، از این، تا بالای این
38.32	در فناها این بقا را دیده ای	بر بقای جسم چون چفسیده ای؟
38.33	هین بده، ای زاغ، این جان، باز باش	پیش تبدیلِ خدا، جان باز باش
38.34	تازه می گیر و کهن را می سپار	که هر امسالت فزون است از سه پار
38.35	ور نباشی، نخل وار ایثار کن	کهنه بر کهنه نه و، انبار کن
38.36	کهنه و پوسیده و گندیده را	تحفه میبَر، بهر هر نادیده را
38.37	آن که نو دید، او خریدار تو نیست	صیدِ حق است او، گرفتار تو نیست
38.38	هر کجا باشند جوقِ مرغ کور	بر تو جمع آیند، ای سیلابِ شور
38.39	تا فزاید کوری از شوراها	زآنکه آب شور افزاید عمی
38.40	اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند	شاربِ شورا به آب و گِلند
38.41	شور میخور، کور میچر در جهان	چون نداری آبِ حیوان در نهان
38.42	با چنین حالت، بقا خواهی و یاد	همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
38.43	در سیاهی زنگ از آن آسوده است	کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
38.44	آنکه روزی شاهدش خوش رو بود	گر سیه گردد، تدارکِ جو بود
38.45	مرغِ پرنده چو ماند در زمین	باشد اندر غصه و درد و حنین
38.46	مرغِ خانه بر زمین خوش میرود	دانه چین و شاد و شاطر میدود
38.47	زآنکه او از اصل بی پرواز بود	و آن دگر، پرنده و پرواز بود

39. در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم "ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال"

39.1	گفت پیغمبر که: رحم آرید بر	حال من کانَ غنیاً فافتقر
39.2	و الذی کانَ عزیزاً فاحتقر	او صفیاً عالماً بین المضر
39.3	ای مهان، یعنی که بر این سه گروه	رحم آرید، ار ز سنگید، ار ز کوه
39.4	آنکه او بعد از عزیری خوار شد	و آنکه بُد با مال و بی دینار شد
39.5	و آن سوم، آن عالمی کاندر جهان	مبتلا گردد میان ابلهان
39.6	زآنکه از عزت به خواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
39.7	عضو، گردد مُرده کز تن و اُبرید	نو بُریده جنید، اما نی مدید

هستش امسال آفت رنج و خمار	هر که از جام أ لست او خورد پار	39.8
کی مر او را حرص سلطانی بود ؟	وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود	39.9
آه او گوید، که گم کردست راه	توبه او جوید که کردست او گناه	39.10

40. قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنه آن خران بر آن غریب، گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به گاه خشك كه غذای او نیست، و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت كه "الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا فطوبی للغریباء"

آهوئی را کرد صیادی شکار	40.1
در میان آخر پُر از خران	40.2
آهو از وحشت به هر سو می گریخت	40.3
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر	40.4
گاه آهو می رمید از سو به سو	40.5
هر که را با ضدّ خود بگذاشتند	40.6
تا سلیمان گفت: آن هُدهُد اگر	40.7
بُکشمش، یا خود دهم او را عذاب	40.8
هان کدام است آن عذاب؟ ای معتمد	40.9
زین بدن اندر عذابی ای بشر	40.10
روح باز است و طبایع زاغها	40.11
او بمانده در میانشان زار زار	40.12

41. حکایت محمد خوارزمشاه كه شهر سبزوار را به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت: آنگاه امان دهم كه از این شهر پیش من به هدیه ابوبكر نامی بیاورید

شد محمد الب الغ خوارزمشاه	41.1
تنگشان آورد لشکرهای او	41.2
سجده آوردند پیشش: کالامان	41.3
هر خراج و هر صلّه كه بایدت	41.4
جان ما آن تو است، ای شیر خو	41.5
گفت: نرهانید از من جان خویش	41.6
تا مرا، بوبکر نام، از شهرتان	41.7
بدروم تان، همچو کشت، ای قوم دون	41.8
بس جوال زر کشیدندش به راه	41.9
کی بود بوبکر اندر سبزوار ؟	41.10
رو بتابید از زر و گفت: ای مغان	41.11
هیچ سودی نیست، کودک نیستم	41.12
تا نیاری سجده نرهی، ای زبون	41.13
منهیان انگیختند از چپ و راست	41.14
بعد سه روز و سه شب کاشتاقتند	41.15
رهگذر بود و، بمانده از مرض	41.16
* گوهری اندر خرابه بی عرض	41.17
خفته بود او در یکی کنجی خراب	41.18
خیز کاین سلطان تو را طالب شدست	41.19
گفت: اگر پایم بدی یا مقدمی	41.20
اندر این دشمن کده کی ماندمی ؟	41.21

تخته مرده کشان بفراشتند	41.22	بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان	41.23	می کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و، مردِ حق	41.24	اندر اینجا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارمسه شاه جلیل	41.25	"دل" همی خواهد از این قوم رذیل
گفت: لا یَظنر الی تصویرکم	41.26	فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر	41.27	نی به نقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی	41.28	جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان	41.29	اندر او آید، شود یاه و نهان
این چُنین دل ریزها را دل مگو	41.30	سبزوار اندر، ابوبکری مجو
صاحب دل، آینه شش رو بود	41.31	حق در آن از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مَقَر	41.32	کی کند در غیر حق یک دم نظر؟
گر کند رد، از برای او کند	41.33	ور قبول آرد، هم او باشد سند
* چونکه او حق را بود در کلّ حال	41.34	برگزیده باشد او را ذوالجلال
هیچ بی او حق به کس ندهد نوال	41.35	شمه ای گفتم ز اصاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد	41.36	و ز کفش آن را به مرحومان دهد
با کفش، دریای کلّ را اتصال	41.37	هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام	41.38	گفتنش تکلیف باشد، والسلام
صد جوال زر بیاری، ای غنی	41.39	حق بگوید: دل بیار، ای منحنی
گر ز تو راضیست دل، من راضی ام	41.40	ور ز تو مُعرض بود، اعراضی ام
تنگرم در تو، در آن دل بنگرم	41.41	تحفه آن را آر، ای جان، بر درم
با تو او چونست؟ هستم من چُنان	41.42	زیر پای مادران باشد چنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست	41.43	ای خنک آن کس که دل داند ز پوست
تو بگوئی: نك دل آوردم به تو	41.44	گویدت: این دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطب عالم اوست	41.45	جان. جان. جان. جان. آدم اوست
از برای آن دل پُر نور و بر	41.46	هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار	41.47	آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیده پژمرده جان	41.48	بر سر تخته نهی، آن سو کشان
که دل آوردم تو را، ای شهریار	41.49	به از این دل نبود اندر سبزوار
گویدت: این گورخانه است؟ ای جری	41.50	که دل مُرده بدینجا آوری؟
رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست	41.51	که امان سبزوار کون از اوست
گوئی: آن دل زین جهان پنهان بود	41.52	زآنکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل، از روز آ لست	41.53	سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او "باز" است و، دنیا شهر زاغ	41.54	دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی، نفاقی میکند	41.55	ز استمالت، ارتفاقی میکند
گوید: آری، از تکلف، نه نیاز	41.56	تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردار جو	41.57	صد هزاران مکر دارد، تو به تو
گر پذیرند آن نفاقش را، رهید	41.58	شد نفاقش عین صدق مستقید
زانکه آن صاحب دل با کرّ و فر	41.59	هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو، اگر بی جان نه ای	41.60	جنس دل شو، گر ضد سلطان نه ای
آنکه زرق او خوش آید مر تو را	41.61	او ولی توست، نه خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست	41.62	پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا	41.63	در مشامت در رسد، ای کدخدا
* رو هوا بگذار تا خویت شود	41.64	و آن مشام عنبرین بویت شود
از هوا رانی، دماغت فاسد است	41.65	مشك و عنبر پیش مغزت کاسد است

بوی مشکت می نگیرد در دماغ	41.66	* عاشقی تو بر نجاست، همچو زاغ	41.66
می گریزد اندر آخور جا به جا	41.67	حدّ ندارد این سخن، و آهوی ما	41.67
		42. بقیه قصه آهو و آخور خران	
در شکنجه بود، در اصطبل خر	42.1	روزها آن آهوی خوش ناف نر	42.1
در یکی حقه معذب، پشک و مُشک	42.2	مضطرب در نزع، چون ماهی ز خشک	42.2
طبع شاهان دارد و میران خموش	42.3	يک خرش گفتی: که هان، ای بوالوحوش	42.3
گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟	42.4	و آن دگر تسخر زدی: کز جزر و مدّ	42.4
بر سریر شاه شو گو متکی	42.5	و آن خری گفتی: که با این نازکی	42.5
پس به رسم دعوت آهو را بخواند	42.6	آن خری شد تخمه، وز خوردن بماند	42.6
اشتهایم نیست، هستم ناتوان	42.7	سر چنین کرد او که: نی، رو ای فلان	42.7
یا ز ناموس احترازی میکنی	42.8	گفت: می دانم که نازی میکنی	42.8
که از آن اجزای تو زنده و نو است	42.9	گفت آهو با خر: این طعمه تو است	42.9
در ضلال روضه ها آسوده ام	42.10	من الیف مرغزاری بوده ام	42.10
کی رود آن طبع و خوی مستطاب؟	42.11	گر قضا افکند ما را در عذاب	42.11
ور لباسم کهنه گردد، من نوم	42.12	گر گدا گشتم، گدا رو کی شوم؟	42.12
با هزاران ناز و نخوت خورده ام	42.13	سنبل و لاله و سپرغم نیز هم	42.13
در غریبی، بس توان گفتن گزاف	42.14	گفت: آری، لاف میزن، لاف، لاف	42.14
منتی بر عود و عنبر مینهد	42.15	گفت: نافم خود گواهی میدهد	42.15
بر خر سرگین پرست، آن شد حرام	42.16	لیک آن را که اشنود صاحب مشام	42.16
مُشک چون عرضه کنم بر این فریق؟	42.17	خر، کمیز خر ببوید بر طریق	42.17
رمز "الاسلام، فی الدنیا غریب"	42.18	بهر این گفت آن رسول مستجیب	42.18
گر چه با ذاتش ملایک هم دمند	42.19	ز آنکه خویشانش هم از وی می رَمند	42.19
لیک از وی می نیابند آن مشام	42.20	صورتش را جنس می بینند انام	42.20
دور می بینش، ولی او را مكاو	42.21	همچو شیری در میان نقش گاو	42.21
که بدرّد گاو را آن شیر خو	42.22	ور بکاوی، ترک گاو تن بگو	42.22
خوی حیوانی ز حیوان برکند	42.23	طبع گاوی از سرت بیرون کند	42.23
گر تو با گاوی خوشی، شیری مجو	42.24	گاو باشی، شیر گردی نزد او	42.24

43. در معنی آیه "إِنِّي أرى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ"، گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها میخوردند، اگر چه آن خیالاتست صورت گاوان در آینه خواب بنمودند اما تو به معنی شیر بنگر

چونکه چشم غیب را شد فتح باب	43.1	آن عزیز مصر میدیدی به خواب	43.1
خوردشان آن هفت گاو لاغری	43.2	هفت گاو فربه بس پروری	43.2
ورنه گاوان را نبودندی خوران	43.3	در درون شیران بُدند آن لاگران	43.3
لیک پنهان شیر در وی مرد خوار	43.4	پس بشر آمد به صورت مرد کار	43.4
صاف گردد دُرد اگر دردش کند	43.5	مرد را خوش و اخورد، فردش کند	43.5
گر تو را با او سر صدق و صفاست	43.6	* گاو تن قربانی شیر خداست	43.6
گاو تن را خواجه، تا کی پروری؟	43.7	* ور کشی مهمان، همان کون خری	43.7
وارهد پا، بر نهد او بر سها	43.8	پس به يك دردی ز جمله دردها	43.8
یابد او در مردگی، دل زندگی	43.9	شاه گردد، واگذارد بندگی	43.9

44. بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مُرید

چند گویی همچو زاغ پر نحوس؟	44.1
حکمت کشتن چه بود، آخر بگو	44.2
گفت فرمان: حکمت فرمان بخوان	44.3
شهوته است او و بس شهوت پرست	44.4
گر نه بهر نسل بودی، ای وصی	44.5
گفت ابلیس لعین دادار را	44.6
زر و سیم و گله و اسبش نمود	44.7
گفت شاباش و ترش آویخت لنج	44.8
پس جواهرها ز معدنهای خوش	44.9
گیر این دامِ دگر را، ای لعین	44.10
چرب و شیرین و شرابات ثمین	44.11
گفت: یا رب بیش از این خواهم مدد	44.12
تا که مستانت، که نرّ و پُر دلدند	44.13
تا بدین دام و رسنهای هوا	44.14
دام دیگر خواهم ای سلطانِ تخت	44.15
خمر و چنگ آورد در پیش و نهاد	44.16
سوی اضلالِ ازل پیغام کرد	44.17
نی یکی از بندگانت موسی است؟	44.18
آب از هر سو عنان را وا کشید	44.19
دام محکم ده که تا گردد تمام	44.20
* در کمند آرم، کشمشان کش کشان	44.21
چون که خوبی زنان با او نمود	44.22
پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد	44.23
چون بدید آن چشمهای پُر خمار	44.24
و آن صفای عارض آن دلبران	44.25
رو و، خال و، ابرو و، لب چون عقیق	44.26
* قد چون سرو خرامان در چمن	44.27
چونکه دید آن غنچ، برجست او سبک	44.28
* عالمی شد واله و حیران و دنگ	44.29
45. در معنی آیه خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ الی آخرها و آیه وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ	
صد چو آدم را ملک ساجد شده	45.1
جبرئیلش میکشاند مو کشان	45.2
گفت: آوَح، بعد هستی نیستی؟	45.3
گفت: بعد از عز، این ادلال چیست؟	45.4
جبرئیل، سجده میکردی به جان	45.5
حله می پرد ز من در امتحان	45.6
آن رخی که تاب او بُد ماه وار	45.7
و آن سر و آن فرق گش شعشع شده	45.8
و آن قد صف درّ نازان چون سنان	45.9
* برف گشته موی همچون پرّ زاغ	45.10
رنگ لاله گشته رنگ زعفران	45.11
* چشم چون نرگس شده پژمرده ای	45.12
آنکه مردی در بغل کردی به فن	45.13
همچو آدم باز معزول آمده	
که برو زین خلد و زین جوقِ خوشان	
گفت: جرمت آنکه افزون زیستی	
گفت: آن داد است و، اینت داور یست	
چون کنون میرانیم تو از جنان؟	
همچو برگ از شاخ در فصلِ خزان	
شد به پیری همچو پشتِ سوسمار	
وقتِ پیری ناخوش و اصلع شده	
گشته در پیری دو تا همچون کمان	
وز تشنج روی گشته داغ داغ	
زور شیرش گشته چون زهره زنان	
گرمی اعضا شده افسرده ای	
می بگیرندش بغل وقتِ شدن	

هر یکی زینها رسول مردگیت	این خود آثار غم و پژمردگیت	45.14
46. تفسیر آیه إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ		
نیست از پیری ورا نقصان و دق	لیک، اگر باشد قربینش نور حق	46.1
کاندر آن سستیش رشک رستم است	سستی او هست چون سستی مست	46.2
ذره ذره اش در شعاع نور شوق	گر بمیرد، استخوانش غرق ذوق	46.3
که خزانیش میکند زیر و زبر	وانکه نورش نیست باغ بی ثمر	46.4
زرد و بی مغز آمده چون تلّ کاه	گل نماند، خارها ماند سیاه	46.5
که از او آن حلّه ها گردد جدا	تا چه زلت کرد آن باغ، ای خدا	46.6
زهر قتال است هین، ای ممتحن	خویشتن را دید و، دید خویشتن	46.7
عالمش میراند از خود، جرم چیست؟	شاهدی کز عشق او عالم گریست	46.8
کرد دعوی، کاین حُلّ، ملک من است	جرمش آنکه زیور عاریه بست	46.9
خرمن آن ماست، خوبان دانه چین	واستانیم آن، که تا داند یقین	46.10
پرتوی بود آن ز خورشید وجود	تا بداند کان حُلّ عاریه بود	46.11
ز آفتاب حُسن کرد این سو سفر	آن جمال و قدرت و فضل و هنر	46.12
نور آن خورشید، زین دیوارها	باز میگردند چون استارها	46.13
ماند هر دیوار تاریک و سیاه	پرتو خورشید شد وا جایگاه	46.14
نور خورشید است از شیشه سه رنگ	* آنکه کرد او بر رُخ خوبانت دنگ	46.15
مینمایند این چنین رنگین به ما	* شیشه های رنگ رنگ آن نور را	46.16
نور بی رنگت کند آنگاه دنگ	چون نماند شیشه های رنگ رنگ	46.17
تا چو شیشه بشکند، نبود عمی	خوی کُن بی شیشه دیدن نور را	46.18
در چراغ غیر، چشم افروخته	قانعی با دانش آموخته	46.19
تو بدانی مستعیری، ای فنا	او چراغ خویش بر باید که تا	46.20
غم مخور که صد چنان بازت دهد	گر تو کردی شکر و سعی مجتهد	46.21
که شدست آن حسن از کافر بری	ور نکردی شکر، اکنون خون گری	46.22
أمة الايمان أصلح بالهم	أمة الكفران أضلّ أعمالهم	46.23
که دگر هرگز نبیند ز آن اثر	گم شد از بی شکر خوبی و هنر	46.24
رفت ز انسان که نیاردشان به یاد	خویشی و بی خویشی و شکر و وداد	46.25
جستن کام است از هر کامران	که "أضلّ أعمالهم"، ای کافران	46.26
که مر ایشان راست دولت در قفا	غیر اهل شکر و اصحاب وفا	46.27
دولت آینده خاصیت دهد	دولت رفته کجا قوت دهد؟	46.28
تا که صد دولت ببینی پیش رو	قرض ده زین دولت اندر اقرضوا	46.29
تا که حوض کوثری یابی به پیش	اندکی زین شرب کم کن بهر خویش	46.30
کی تواند صید دولت زو گریخت؟	جرعه بر خالک وفا آنکس که ریخت	46.31
ردّ من بعد التوی انزالهم	خوش کند آن دل که أصلح بالهم	46.32
هر چه بُردی زین شکوران باز ده	ای اجل، وی تُترك، غارت ساز ده	46.33
ز آنکه منعم گشته اند از رخت جان	وا دهد، وایشان نه بپذیرند آن	46.34
باز نستائیم چون درباختیم	صوفییم و خرّقه ها انداختیم	46.35
رفت از ما حاجت و حرص و غرض	ما عوض دیدیم آنکه، چون عوض!	46.36
بر رحیق و چشمه کوثر زدیم	ز آب شور و مُهلکی بیرون شدیم	46.37
بی وفائی و، فن و، ناز گران	آنچه کردی، ای جهان، با دیگران	46.38
که شهیدیم، آمده اندر غزا	بر سرت ریزیم ما بهر جزا	46.39
بندگان هستند پر حمله و مری	تا بدانی که خدای پاک را	46.40
خیمه را بر باروی نصرت زنند	سبلت تزویر دنیا بر کنند	46.41
وین اسیران باز بر نصرت زدند	این شهیدان باز نو غازی شدند	46.42

نفس کافر ناگهان بسمَل شده	* قفلِ مشکها ز لطفش حل شده	46.43
گشته مسجد ناگهان، این بتکده	* نا امیدی رفته، امید آمده	46.44
که ببین ما را، گر اکمه نیستی	سر بر آوردند باز از نیستی	46.45
و آنچه اینجا آفتاب، آن جا سهاست	تا بدانی در عدم خورشیدهاست	46.46
ضد، اندر ضد، چون مکتون بود ؟	در عدم، هست، ای برادر چون بود ؟	46.47
که عدم آمد امید عابدان	يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَان	46.48
شاد و خوش نی بر امید نیستیست	مردِ کارنده، که انبارش تهی است	46.49
فهم کن گر واقف معنیستی	که بروید آن ز سوی نیستی	46.50
که بیابی فهم و ذوق، آرام و بر	دم به دم، از نیستی، تو منتظر	46.51
ور نه بغدادی کنم ابخاز را	نیست دستوری گشاد این راز را	46.52
که بر آرد زو عطاها دم به دم	پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم	46.53
که بر آرد فرع بی اصل و سند	مبدع آمد حق و، مبدع آن بود	46.54

47. در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

هست را بنمود بر شکل عَدَم	نیست را بنمود هست، آن محتشم	47.1
باد را پوشید و، بنمودت غبار	بحر را پوشید و، کف کرد آشکار	47.2
خاک از خود چون بر آید بر علا ؟	چون منارهٔ خاک پیچان در هوا	47.3
باد را نه، جز به تعریف و دلیل	خاک را بینی به بالا، ای علیل	47.4
کف، بی دریا ندارد متصرف	کف همی بینی روانه هر طرف	47.5
فکر پنهان، آشکارا قال و قیل	کف به حس بینی و، دریا از دلیل	47.6
دیدهٔ معدوم بینی داشتیم	نفی را اثبات می پنداشتیم	47.7
کی تواند جز خیال و نیست دید ؟	دیده کاندرویی نعاسی شد پدید	47.8
چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال	لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال	47.9
چون نهان کرد آن حقیقت از بَصَر ؟	این عدم را چون نشاند اندر نظر ؟	47.10
که نمودی معرضان را دُرد صاف	آفرین، ای اوستادِ سحر باف	47.11
پیش بازرگان و، زر گیرند سود	ساحران مهتاب پیمایند زود	47.12
سیم از کف رفته و، کرباس هیچ	سیم بر بایند زین گون، پیچ پیچ	47.13
که از او مهتاب پیموده خریم	این جهان جادوست، ما آن تاجریم	47.14
ساحرانه او ز نورِ ماهتاب	گر کند کرباس پانصد گز شتاب	47.15
سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی	چون ستند او سیم عمرت، ای رهی	47.16
هین ز نفاتات افغان وز عقد	قل اعوذت خواند باید، کای احد	47.17
الغیاث المستغاث، از بُرد و مات	میدمند اندر گره آن ساحرات	47.18
که زبان قول سُست است ای عزیز	لَيْكُ بر خوان از زبانِ فعل نیز	47.19
ز آن یکی وافی و، این دو غدرمند	در زمانه مر تو را سه مهرهند	47.20
و آن سوم وافیست آن حسن الفاعل	آن یکی یاران و، دیگر رخت و مال	47.21
یار آید، لیک تا بالینِ گور	مال ناید با تو بیرون از قصور	47.22
یار گوید از زبانِ حالِ خویش	چون تو را روز اجل آیند پیش	47.23
بر سر گورت زمانی بیستم	تا بدین جا بیش همره نیستم	47.24
کاندر آید با تو در قعرِ لَحَد	فعلِ تو وافی است، ز آن کن ملتحَد	47.25

48. در بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین یدفن معك و هو حی و تدفن معه و أنت میت، ان كان کریمَا اکرْمک و ان كان لئیمَا اسلمک، و ذلك القرین عملک فاصلحه ما استطعت، صدق رسول الله صلی الله علیه و آله

با وفاتر از عمل نبود رفیق	پس پیمبر گفت بهر این طریق	48.1
ور بود بد، در لحد مارت شود	گر بود نیکو، ابد یارت شود	48.2

48.3	این عمل، وین کسب، در راه سِداد	کی توان کرد، ای پدر، بی اوستاد ؟
48.4	دون ترین کسبی که در عالم رود	هیچ بی ارشاد استادی بود ؟
48.5	اولش علم است، آنگاهی عمل	تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
48.6	استعینوا فی الحرف یا ذا النهی	من کریم صالح من اهلها
48.7	اطلب الدرّ اخی وسط الصدف	وَ اطلب الفنّ من ارباب الحرف
48.8	ان رایتم ناصحین انصفوا	بادروا التعلیم لا تستنکفوا
48.9	در دباغی، گر خلق پوشید مرد	خواجگی خواجه را آن کم نکرد
48.10	وقت دم، آهنگر ار پوشید دلّ	احتشام او نشد کم پیش خلق
48.11	پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبسِ دل پوش، در آموختن
48.12	علم آموزی، طریقت قولی است	حرفت اندوزی، طریقت فعلی است
48.13	فقر خواهی، آن به صحبت قایم است	نی زبانت کار می آید، نه دست
48.14	* دانش، انوار است در جان رجال	نی ز راه دفتر و، نی قیل و قال
48.15	* دانش آن را ستاند جان ز جان	نی ز راه دفتر و، نی از زبان
48.16	در دل سالک اگر هست آن رموز	رمز دانی نیست سالک را هنوز
48.17	تا دلش را شرح آن سازد ضیا	پس "أَلَمْ نَشْرَحْ" بفرماید خدا
48.18	کاندرون سینه شرح داده ایم	شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
48.19	تو هنوز از خارج آن را طالبی	محبلی از دیگران چون حالبی
48.20	چشمه شیر است در تو بی کنار	تو چرا می شیر جوئی از تغار ؟
48.21	منفذی داری به بحر، ای آبگیر	تنگ دار از آب جستن از غدیر
48.22	که أَلَمْ نَشْرَحْ نه شرح هست باز ؟	چون شدی تو شرح جو و کدی ساز ؟
48.23	درنگر در شرح دل در اندرون	تا نیاید طعنه "لا بیصرون"

49. در معنی آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ اِنَّمَا كُنْتُمْ

49.1	یک سبد پُر نان تو را بر فرق سر	تو همی خواهی لب نان در به در
49.2	در سر خود پیچ و، هل خیره سری	رو در دل زن، چرا بر هر دری ؟
49.3	تا به زانوئی میان آب جو	غافل از خود زین و آن تو آب جو
49.4	* بر سرت نان است و پایت اندر آب	وز عطش وز جوع گشتستی خراب
49.5	پیش آب و، پس هم آب با مدد	چشمها را پیش سد و خلف سد
49.6	اسب زیر ران و فارس اسب جو	چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو ؟
49.7	هی نه اسب است این به زیر تو پدید ؟	گفت: آری، لیکن خود اسبی که دید ؟
49.8	مست آن و پیش روی اوست آن	اندر آب و، بی خبر ز آب روان
49.9	* مست چیز و پیش روی اوست چیز	بیخبر ز آنچه و شرح خویش نیز
49.10	چون گهر در بحر و، گوید بحر کو ؟	و آن خیال چون صدف دیوار او
49.11	گفتن "آن کو؟" حجابش میشود	ابر تاب آفتابش میشود
49.12	بند چشم اوست هم چشم بدش	عین رفع سدّ او گشته سدش
49.13	بند گوش او شده هم گوش او	هوش با خود دار، ای مدهوش او

50. در معنی حدیث شریف "من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا

یبالی الله فی ای واد منها هلكه"

50.1	هوش را توزیع کردی بر جهات	می نیرزد ترّه ای آن ترّهات
50.2	آب هُش را می کشد هر بیخ خار	آب هوشت چون رسد سوی ثمار
50.3	* آبها را میکشد آن خس گیاه	آب هوشت کی رسد سوی اله ؟
50.4	هین بزن آن شاخ بد را، خو کنش	آب ده این شاخ خوش را، نو کنش
50.5	هر دو سبزند این زمان، آخر نگر	کاین شود باطل، وز آن روید ثمر
50.6	آب باغ، این را حلال، آن را حرام	فرق را آخر ببینی، والسلام

ظلم چه بود؟ آب دادن خار را	50.7	عدل چه بود؟ آب ده اشجار را	50.7
نی به هر بیخی که باشد آبکش	50.8	عدل، وضع نعمتی بر موضعش	50.8
که نباشد جز بلا را منبعی	50.9	ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعی	50.9
نی به طبع پُر زحیر پُر گره	50.10	نعمت حق را به جان و عقل ده	50.10
بر دل و جان کم نه این جان کندنت	50.11	بار کن پیکار غم را بر تنت	50.11
خر سکیزه میزند در مرغزار	50.12	بر سر عیسی نهاده تُتنگ بار	50.12
کار دل را جُستن از تن شرط نیست	50.13	سرمه را در گوش کردن شرط نیست	50.13
ور تنی، شِکَر منوش و، زهر چش	50.14	گر دلی، رو ناز کن، خواری مکش	50.14
تن همان بهتر که باشد بی مدد	50.15	زهر، تن را نافعست و، قند بد	50.15
ور بروید، هین تو از بُن برکنش	50.16	هیزم دوزخ تن آمد، کم کنش	50.16
در دو عالم همچو جفت بولهب	50.17	ور نه حمال حطب باشی، حطب	50.17
گر چه هر دو سبز باشد، ای فتی	50.18	از حطب بشناس شاخ سدره را	50.18
اصل آن شاخ است هفتم آسمان	50.19	اصل این شاخ است از نار و دخان	50.19
که غلط بین است چشم کیش حس	50.20	هست مانندا به صورت پیش حس	50.20
جهد کن، پیش دل آ، جهد المقل	50.21	هست پیدا آن به پیش چشم دل	50.21
تا ببینی هر کم و هر بیش را	50.22	ور نداری پا، بجنبان خویش را	50.22
و از تحرک گردی ای دل مستفید	50.23	* کاین تحرک شد تبرک را کلید	50.23

51. در معنی این رباعی

گر راه روی، راه برت بگشایند --- و نیست شوی، به هستیت بگرایند

* و ر پست شوی ننگجی اندر عالم --- وانگاه تو را بی تو به تو بنمایند

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	51.1	گر زلیخا بست درها هر طرف	51.1
باز شد قفل در و ره شد پدید	51.2	چون توکل کرد یوسف برجهید	51.2
خیره، یوسف وار، می باید دوید	51.3	گر چه رخنه نیست عالم را پدید	51.3
سوی بی جایی، شما را جا شود	51.4	تا گشاید قفل و ره پیدا شود	51.4
هیچ می بینی طریق آمدن؟	51.5	آمدی اندر جهان، ای ممتحن	51.5
آمدن را راه دانی هیچ؟ نی	51.6	تو ز جایی آمدی، وز موطنی	51.6
زین ره بیراهه ما را رفتنیست	51.7	گر ندانی تا نگوئی راه نیست	51.7
هیچ دانی راه آن میدان کجاست؟	51.8	میروی در خواب شادان چپ و راست	51.8
خویش را بینی در آن شهر کهن	51.9	تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن	51.9
بند چشم توست این سو از غرار	51.10	چشم چون بندی؟ که صد چشم خمار	51.10
بر امید مهتری و سروری	51.11	چار چشمی تو ز عشق مشتری	51.11
جغد کی در خواب ببند جز خراب؟	51.12	ور بخسبی، مشتری بینی به خواب	51.12
تو چه داری که فروشی؟ هیچ، هیچ	51.13	مشتری خواهی به هر دم، پیچ پیچ	51.13
از خریداران فراغت داشتی	51.14	گر تو را نانی بُدی یا چاشتی	51.14
از خریداران دلت فارغ شدی	51.15	گر در انبان مر تو را نانی بُدی	51.15

52. قصه آن شخص که دعوی پیغمبری می کرد، گفتندش: چه خورده ای که گیج شده ای؟ گفت: اگر

چیزی یافتی که خوردمی، نه گیج شدمی و نه یاهو گفتمی، که هر سخن نیک که با غیر اهلهش گویند،

یاهو گفته باشد، اگر چه بر آن یاهو گفتن مأمور باشند

از همه پیغمبران فاضلترم	52.1	آن یکی میگفت: من پیغمبرم	52.1
کاین همی گوید "رسولم از اله"	52.2	گردنش بستند و بُردندش به شاه	52.2
که چه مکر است و، چه تزویر و، چه فح؟	52.3	خلق بر وی جمع چون مور و ملخ	52.3
ما همه پیغمبریم و محتشم	52.4	گر رسول آن است کاید از عدم	52.4

ما از آن جا آمدیم اینجا غریب	52.5	تو چرا مخصوص باشی ای ادیب؟
داد ایشان را جواب آن خوش رسول	52.6	کای گروه کور و نادان و فضول
* این ندانستید ای قوم از قضا	52.7	بی خبر اینجا رسیدید از عمی
که شما چون طفل خفته آمدید	52.8	بی خبر از راه و از منزل بُدید
از منازل خفته بگذشتید و مست	52.9	بی خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش	52.10	از ورای پنج و شش، تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس	52.11	چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند: اشکنجش بکن	52.12	تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف	52.13	که به يك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن؟	52.14	که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی	52.15	که چرا داری تو لاف سرکشی؟
از درستی ناید اینجا هیچ کار	52.16	هم به نرمی سر کنند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی	52.17	شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش، باز پرسیدش ز جا	52.18	که کجا داری معاش و ملتجا؟
گفت: ای شه، هستم از دارُ السلام	52.19	آمده ز آنجا، در این دار الملام
نی مرا خانه ست و، نه يك همنشین	52.20	خانه کی کردست ماه اندر زمین؟
باز شاه از روی لاغش گفت باز	52.21	که چه خوردی و چه داری چاشت ساز؟
اشتها داری؟ چه خوردی بامداد؟	52.22	که چنین سر مستی و پُر لاف و باد
گفت: اگر نانم بُدی خشک و تری	52.23	کردمی کی دعوی پیغمبری؟
دعوی پیغمبری با این گروه	52.24	همچنان باشد که دل جُستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجُست	52.25	فهم و ضبط نکتۀ مشکل نجُست
هر چه گوئی باز گوید که همان	52.26	می کند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا؟	52.27	از جمادی جان که را باشد رجا؟
گر تو پیغام زنی آری و زر	52.28	پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی می خواندت	52.29	عاشق آمد بر تو و می داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد	52.30	که بیا سوی خدا، ای نیک عهد
از جهان مرگ، سوی برگ رو	52.31	چون بقا ممکن بود، فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر	52.32	نه از برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان	52.33	تلخ آیدشان شنیدن این بیان
53. سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیا که به حقشان می خوانند و به آب حیات ابدی میکشاند		
خرقه ای بر ریش خر چفسید سخت	53.1	چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد	53.2	حیذا آن کس کز این پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرّقه ای	53.3	بر سرش چسبیده در نم خرّقه ای
سیم و زر چون خرّقه و، این حرص، ریش	53.4	حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویران است و بس	53.5	نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه	53.6	صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دارالملک و باغستان و جو	53.7	بس بر او افسوس دارد هر عدو
که چه باز آورد افسانۀ کهن؟	53.8	کز گزاف و لاف می بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد	53.9	ور نه آن دم کهنه را نو میکنند
مردگان کهنه را جان میدهد	53.10	تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش	53.11	که سوارت میکند بر پشت رخس
سر مدزد از سر فراز تاج ده	53.12	کاو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم؟ در همه ده زنده کو؟	53.13	سوی آب زندگی پوینده کو؟

53.14	تو به يك خواری گریزانی ز عشق	تو بجز نامی چه میدانی ز عشق؟
53.15	عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق با صد ناز می آید به دست
53.16	عشق چون وافیست، وافی می خرد	در حریف بی وفا، می ننگرد
53.17	چون درخت است آدمی و بیخ عهد	بیخ را تیمار می باید به جهد
53.18	عهد فاسد، بیخ پوسیده بود	وز ثمار لطف بُبریده بود
53.19	شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود	با فساد بیخ، سبزی نیست سود
53.20	ور ندارد برگ سبز و، بیخ هست	عاقبت بیرون کند صد برگ، دست
53.21	تو مشو غره به علمش، عهد جو	علم چون قشر است و، عهدش، مغز او

54. در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن در بد کاری شود و اثر دولت نیکو کاران ببیند، شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد "أ رَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى"

54.1	وافیان را چون ببینی کرده سود	تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
54.2	هر که را باشد مزاج و طبع سُست	می نخواهد هیچ کس را تن درست
54.3	گر نخواهی رشکِ ابلیسی بیا	از در دعوی، به دربار وفا
54.4	چون وفایت نیست، باری دم مزن	که سخن دعویست، اغلب، ما و من
54.5	این سخن در سینه دخل مغزهاست	در خموشی مغز جان را صد نماست
54.6	چون پیامد در زبان، شد خرج مغز	خرج کم کن، تا بماند مغز، نغز
54.7	مرد کم گوینده را فکریست زفت	قشر گفتن، چون فزون شد، مغز رفت
54.8	پوست افزون گشت، لاغر بود مغز	پوست لاغر شد، فزون شد مغز نغز
54.9	بنگر این هر سه ز خامی رسته را	جوز را و، لوز را و، پسته را
54.10	هر که او عصیان کند، شیطان شود	کاو حسود دولت نیکان شود
54.11	چونکه در عهد خدا کردی وفا	از کرم، عهده نگهدارد خدا
54.12	از وفای حق، تو بسته دیده ای	"اذکروا انکرکم" نشنیده ای؟
54.13	گوش نه "أَوْفُوا بَعْدِي" گوش دار	تا که "أوف عهدکم" آید ز یار
54.14	عهد و قرض ما چه باشد ای حزین؟	همچو دانه خشک کشتن در زمین
54.15	نی زمین را ز آن فروغ و لمتری	نی خداوند زمین را سروری
54.16	جز اشارت، که از این می بایدم	که تو دادی اصل این را از عدم
54.17	خوردم و دانه بیاوردم نشان	که از این نعمت به سوی ما کشان
54.18	پس دعای خشکِ هَل، ای نیک بخت	که فشاند دانه میخواهد درخت
54.19	گر نداری دانه، ایزد ز آن دعا	بخشدت نخلی، که نعم ما سعی
54.20	همچو مریم، درد بودش، دانه نی	سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
54.21	ز آنکه وافی بود آن خاتون راد	بی مرادش داد یزدان صد مراد
54.22	آن جماعت را که وافی بوده اند	بر همه اصنافشان افزوده اند
54.23	* گشت دریاها، شکم پردازشان	صحن میدانها نتابد رازشان
54.24	گشت دریاها مسخرشان و کوه	چار عنصر نیز بنده آن گروه
54.25	این خود اکرامیست از بهر نشان	تا ببینند اهل انکار، آن عیان
54.26	آن کرامتهای پنهانشان که آن	در نیاید در حواس و در بیان
54.27	کار آن دارد، خود آن باشد ابد	دائماً، نی منقطع، نی مُسترد
54.28	* بلکه باشد در ترقی دمیدم	هست آن بخشنده بس صاحب کرم

55. مناجات

55.1	ای دهنده قوت و تمکین و ثبات	خلق را زین بی ثباتی ده نجات
55.2	اندر آن کاری که ثابت بودنیست	قائمی ده نفس را، که منتنیست
55.3	اندر آن کاری که دارد آن ثبات	قائمی ده نفس را، بخشش حیات

وار هانشان از دم صورتگران	55.4	صبرشان بخش و کفه میزان گران	55.4
تا نباشند از حسد دیو رجیم	55.5	وز حسودی بازشان خر ای کریم	55.5
چون همی سوزند عامه از حسد؟	55.6	در نعیم فانی مال و جسد	55.6
از حسد خویشان خود را می کشند	55.7	پادشاهان بین که لشکر می کشند	55.7
کرده قصد خون و جان یکدگر	55.8	عاشقان لعبتان پُر قدر	55.8
که چه کردند از حسد، آن ابلهان	55.9	ویس و رامین، خسرو و شیرین بخوان	55.9
هم نه چیزند و، هواشان هم، نه چیز	55.10	که فنا شد عاشق و معشوق نیز	55.10
مر عدم را، بر عدم عاشق کند	55.11	پاک الهی، کاو عدم بر هم زند	55.11
نیست را هست این چنین مضطر کند	55.12	در دل بیدل حسدها سر کند	55.12
از حسد دو ضرره خود را میخورند	55.13	این زنانی کز همه مشفق ترند	55.13
از حسد اندر کدامین منزل اند؟	55.14	تا که مردانی که خود سنگین دل اند	55.14
بر دریدی هر کسی جسم حریف	55.15	گر نکردی شرع افسونی لطیف	55.15
دیو را در شیشه حجت کند	55.16	شرع بهر دفع شر رائی زند	55.16
تا به شیشه در رود دیو فضول	55.17	از گواه و، از یمین و، از نکول	55.17
جمع می آید یقین در هزل و جد	55.18	مثل میزانی که خشنودی دو ضد	55.18
که بدو خصمان رهند از جنگ و کین	55.19	شرع را همچون ترازو دان یقین	55.19
کی رهد از وهم حیف و احتیال؟	55.20	گر ترازو نبود، آن خصم از جدال	55.20
این همه رشک است و خصم است و جفا	55.21	پس در این مردار زشت بی وفا	55.21
چون شود انسی و جنی در حسد	55.22	پس در آن اقبال و دولت چون بود؟	55.22
یک زمان از ره زنی، خالی نیند	55.23	آن شیاطین خود حسود کهنه اند	55.23
از حسودی نیز، شیطان گشته اند	55.24	و آن بنی آدم که عصیان کشته اند	55.24
گشته اند از مسخ حق، با دیو جنس	55.25	از نبی بر خوان که شیطانان انس	55.25
استعانت جوید او از انسیان	55.26	دیو چون عاجز شود از افتتان	55.26
جانب مائید، جانب دارئی	55.27	که شما یارید با ما، یارئی	55.27
هر دو گون شیطان بر آید شادمان	55.28	گر کسی را ره زنند اندر جهان	55.28
نوحه میدارند آن دو رشک مند	55.29	ور کسی جان بُرد و شد در دین بلند	55.29
بر کسی که داد ادیب او را خرد	55.30	هر دو میخایند دندان حسد	55.30
56. سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که: چه وحی به تو آمده؟			
یا چه حاصل دارد آن کس کاو نبیست؟	56.1	شاه پرسیدش که: باری، وحی چیست؟	56.1
غیر این نصیح زبان، کن یا مکن؟	56.2	* یا چه بخشد مر کسی را در سخن	56.2
و آنکه تابع گشت، چه بود رُتبتش؟	56.3	* چیست نفع از خدمتش در صحبتش؟	56.3
یا چه دولت ماند کاو واصل نشد؟	56.4	گفت: آن خود چیست کاو حاصل نشد؟	56.4
هم کم از وحی دل زنبور نیست	56.5	گیرم این وحی نبی گنجور نیست	56.5
خانه و حیث پر از حلوا شدست	56.6	چونکه "اوحی الرب الی النحل" آمده ست	56.6
کرد عالم را پُر از شمع و عسل	56.7	او به نور وحی حق عز و جل	56.7
وحیش از زنبور کی کمتر بود؟	56.8	اینکه کرمناست، بالا می رود	56.8
پس چرا خشکی و تشنه مانده ای؟	56.9	نی تو "اعطیناک کوثر" خوانده ای؟	56.9
بر تو خون گشته است و ناخوش، ای علیل	56.10	یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل؟	56.10
کاو ندارد آب کوثر در کدو	56.11	توبه کن، بیزار شو از هر عدو	56.11
او محمد خوست، با او گیر خو	56.12	هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو	56.12
کز درخت احمدی، با اوست سیب	56.13	تا احبّ الله آئی در حبیب	56.13
دشمنش میدار، همچون مرگ و تب	56.14	هر که را دیدی ز کوثر خشک لب	56.14
دور شو زو تا نیفتی در کرب	56.15	* ز آنکه او بوجهل شد یا بولهب	56.15
او حقیقت هست خون آشام تو	56.16	گر چه بابای تو هست و مام تو	56.16

از خلیل حق بیاموز این سیر	56.17
تا که "ابغض لله" آئی پیش حق	56.18
تاخوانی لا و "الا لله" را	56.19

57. داستان آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز "تتجافی جُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ" را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را شرح میداد و میگفت که: من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن، که هر چه فرمانی منقادم، اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام، و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام، و اگر از گریه نابینا شدن است چون یعقوب علیه السلام، و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یارِ خود	57.1	میشمرد از خدمت و از کارِ خود
کز برای تو چنین کردم، چنان	57.2	تیرها خوردم در این رزم و سنان
مال رفت و، زور رفت و، نام رفت	57.3	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	57.4	هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود، از تلخ و درد	57.5	در حضورش او یکایک می شمرد
نه از برای منتی، بل مینمود	57.6	بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را يك اشارت بس بود	57.7	عاشقان را تشنگی ز آن کی رود؟
میکند تکرار گفتن بی ملال	57.8	کی ز اشارت بس کند حوت از زلال؟
صد سخن میگفت ز آن دردِ کهن	57.9	در شکایت، که نگفتم يك سخن
آتشی بودش، نمی دانست چیست	57.10	ليک چون شمع، از تف آن میگریست
* بعد گریه گفت: اینها رفت، ليک	57.11	این زمان ارشاد کن تو، یارِ نیک
* هر چه فرمائی به جان استاده ام	57.12	بر خط تو، پا و سر بنهاده ام
* گر در آتش رفت باید چون خلیل	57.13	ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
* ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم	57.14	ور چو یونس در فمِ ماهی روم
* ور چو یوسف چاه و زندانم کنی	57.15	ور ز فقرم عیسی مریم کنی
* رُخ نگردانم، نگردم از تو من	57.16	بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق: این همه کردی و ليک	57.17	گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصلِ اصلِ عشق است و ولاست	57.18	آن نکردی، آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق: بگو آن اصل چیست؟	57.19	گفت: اصلش مردن است و نیستیست
تو همه کردی، نمردی، زنده ای	57.20	هان بمیر، ار یارِ جان بازنده ای
* گر بمیری زندگی یابی تمام	57.21	نام نیکوی تو ماند تا قیام
* چون شنود آن عاشقِ بیخویشتن	57.22	آه سردی برکشید از جان و تن
هم در آن دم شد دراز و جان بداد	57.23	همچو گل در باخت، سر خندان و شاد
ماند آن خنده بر او، وقف ابد	57.24	همچو جان و عقلِ عارف بی کبد
نورِ مه آلوده کی گردد؟ ابد	57.25	گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاك وا گردد به ماه	57.26	همچو نورِ عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است	57.27	تابشش گر بر نجاساتِ ره است
ز آن نجاسات ره و آلودگی	57.28	نور را حاصل نگردد بد رگی
ارْجعی بشنید نورِ آفتاب	57.29	سوی اصلِ خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر او ننگی بماند	57.30	نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
نورِ دیده، نورِ دیده باز گشت	57.31	ماند در سودای او صحرا و دشت
* چونکه زین ویرانه نورش بازگشت	57.32	ماند در صحرای دیده، بازگشت

58. یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که: نام آن "آب دیده" است، تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوقِ خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید، نمازش تباه نشود، بلکه کمال یابد که "لا صلاة الا بحضور القلب"، و اگر از

رنجوری تن، یا فراق فرزند گرید، نمازش تباه شود که، اصل نماز تركِ تن است و تركِ فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود میسپرد، و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که "فاتبع ملة ابراهيم و قد كانت لكم اسوة حسنة في ابراهيم"

- | | | |
|-------|---------------------------------|--------------------------------|
| 58.1 | آن یکی پرسید از مفتی به راز | گر کسی گرید به نوحه در نماز ؟ |
| 58.2 | آن نماز او عجب باطل شود ؟ | یا نمازش جایز و کامل بود ؟ |
| 58.3 | گفت: آب دیده، نامش بهر چیست ؟ | بنگری تا او چه دیده که گریست ؟ |
| 58.4 | آب دیده، تا چه دیدست از نهان | تا چنین از چشمه خود شد روان |
| 58.5 | * گر ز شوق حق کند گریه دراز | یا ندامت از گناهی در نماز |
| 58.6 | * یا ز خوف حق بود گریه، خوش است | ز آنکه آن آب تو دفع آتش است |
| 58.7 | * بی شکی گیرد نماز او کمال | قرب یابد در ره حق لا محال |
| 58.8 | آن جهان گر دیده است آن پُر نیاز | رونقی یابد ز نوحه او نماز |
| 58.9 | ور ز رنج تن بود و ز درد سوگ | ریسمان بگسست و هم بشکست دوک |
| 58.10 | * ور فغان از ماتم فرزند کرد | که دل و جانش ز ماتم، کرد درد |
| 58.11 | * می نیرزد آن نماز او دو جو | ز آنکه با اغیار دارد دل گرو |
| 58.12 | * پس نمازش بی شکی باطل شود | گریه او نیز بی حاصل شود |
| 58.13 | * ز آنکه ترک تن بود اصل نماز | ترک خویش و ترک فرزندان نیاز |
| 58.14 | * از خلیل آموز و قربان کن ولد | تن بنه بر آتش نمرود رد |
| 58.15 | * حاصل آنکه تا بدانی ای کیا | کز بُکا فرق است بی حد تا بُکا |

59. مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر در سن نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت، اگر چه عیسی است در گهواره، و یحیی است در مکتب کودکان، و مرید شیخ را گریان دید. او نیز به موافقت بگریست. چون فارغ شد و به در آمد، مریدی دیگر، که از حال شیخ واقف تر بود، از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد. گفتش: ای برادر، من تو را گفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نگویی که: شیخ میگریست و من نیز گریستم، که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاها پُر نهنگ و کوههای بلند پُر شیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی. اگر رسی، شکر زویت لی الارض گویی بسیار

- | | | |
|-------|------------------------------------|-----------------------------------|
| 59.1 | يك مریدی اندر آمد پیش پیر | پیر اندر گریه بود و در نفیر |
| 59.2 | شیخ را چون دید گریان آن مرید | گشت گریان، آب از چشمش دوید |
| 59.3 | گوشور یکبار خندد، کر دو بار | چون که لاغ املا کند یاری به یار |
| 59.4 | بار اول، از ره تقلید و سوم | که همی ببند که میخندند قوم |
| 59.5 | کر بخندد همچو ایشان آن زمان | بی خبر از حالت خندندگان |
| 59.6 | باز او پرسد که: خنده بر چه بود ؟ | پس دوم کَرَت بخندد، چون شنود |
| 59.7 | پس مقلد نیز مانند کر است | اندر آن شادی که او را رهبر است |
| 59.8 | پَرّ تو شیخ آمد و منهل ز شیخ | قبض و شادی، نز مریدان، بل ز شیخ |
| 59.9 | * پرتو شیخ است، آن تقلید شیخ | چون ببیند شادی از تأیید شیخ |
| 59.10 | چون سبد بر آب و، نوری بر زجاج | گر ز خود دانند آن، باشد لجاج |
| 59.11 | چون جدا گردد ز جو، داند عنود | کاندر او، آن آب خوش، از جوی بود |
| 59.12 | آبگینه هم بداند از غروب | کان لمع بود از مه تابان خوب |
| 59.13 | چونکه چشمش را گشاید امر قم | پس بخندد چون سحر بار دوم |
| 59.14 | خنده ش آید هم بر آن خنده خودش | که در آن تقلید بر میآمدش |
| 59.15 | گوید: از چندین ره دور و دراز | کاین حقیقت بود و، این اسرار و راز |
| 59.16 | من در آن وادی چگونه خود ز دور ؟ | شادئی می کردم از عیان و سور |
| 59.17 | من چه می بستم خیال و، این چه بود ؟ | درک سستم، سست نقشی مینمود |
| 59.18 | طفل ره را فکرت مردان کجاست ؟ | کو خیال او و، کو تحقیق راست ؟ |
| 59.19 | * طفل را چه فکرت آید در ضمیر ؟ | یا چه اندیشه کند همچون که پیر ؟ |

با مویز و جوز، یا گریه و نفیر	فکرِ طفلان دایه باشد، یا که شیر	59.20
گر چه دارد بحثِ باریک و دلیل	آن مقلد هست چون طفلِ علیل	59.21
از بصیرت میکند او را گسیل	آن تعمق در دلیل و در شکیل	59.22
بُرد و، در اشکال گفتن، کار بست	مایه ای، کان سرمه سیرّ وی است	59.23
رو به خواری، تا شوی تو شیر مرد	ای مقلد، از بُخارا باز گرد	59.24
صف در آن در مجلسش لا یفقهون	تا بُخارای دگر بینی درون	59.25
چون به دریا رفت، بُگسسته رگ است	پیک، اگر چه در زمین چابک تگ است	59.26
آن که محمول است، در بحر، اوست کس	او "حملناهم" بود "فی البر" و بس	59.27
ای شده در وهم و تصویری دو تو	بخشش بسیار دارد شه بدو	59.28
	60. بقیه حال مرید مقلد در گریه	
گریه ای میگرد، وفقِ آن عزیز	آن مرید ساده، از تقلید نیز	60.1
گریه میدید و، ز موجب بی خبر	او مقلدوار، همچون مردِ کر	60.2
از پی اش آمد مریدِ خاص، تفت	چون بسی بگریست، خدمت کرد و رفت	60.3
از وفاقِ گریه شیخ از نظر	گفت: ای گریان چو ابرِ بی خبر	60.4
گر چه در تقلید هستی مستفید	الله الله، الله ای وافی مُرید	60.5
من چو او بگریستم، کان منکریست	تا نگوئی: دیدم آن شه میگریست	60.6
نیست همچون گریه آن مؤتمن	گریه ای کز جهل و تقلید است و ظن	60.7
هست زین گریه، بدان، راه دراز	تو قیاس گریه، بر گریه مساز	60.8
عقل اینجا هیچ نتواند فتاد	هست آن، از بعدِ سی ساله جهاد	60.9
عقل را یاوه مکن اینجا هله	هست ز آن سوی خرد صد مرحله	60.10
روح داند گریه عین الملح	گریه او، نز غم است و نز فرح	60.11
ز آنچه وهم و عقل باشد، زان بریست	گریه او، خنده او، زان سریست	60.12
دیدۀ نادیده، دیده کی شود ؟	آب دیده او، چو دیده او بود	60.13
نز قیاسِ عقل و، نز راه حواس	آنچه او بیند، نتان کردن مساس	60.14
پس چه داند ظلمتِ شب، حالِ نور ؟	شب گریزد چونکه نور آید ز دور	60.15
پس چه داند پشه ذوقِ بادها ؟	پشه بگریزد ز بادِ بادها	60.16
پس کجا داند قدیمی را حدث ؟	چون قدیم آید حدث گردد عبث	60.17
چونکه کردش نیست، همرنگش کند	بر حدث، چون زد قدم، دنکش کند	60.18
لیک من پروا ندارم، ای فقیر	گر بخواهی، تو بیبایی صد نظیر	60.19
چون عصای موسی آمد در وقوف	این "الف لام میم" و، "حا میم" این حروف	60.20
لیک باشد در صفاتِ این زبون	حرفها ماند بدین حرف از برون	60.21
کی بود چون آن عصا، وقتِ بیان ؟	هر که گیرد او عصائی ز امتحان	60.22
کان بر آید از فرح، یا از غمی	این دم عیس است، نی چون هر دمی	60.23
آمدست از حضرتِ مولی البشر	این "الف لام میم" و، "حا میم"، ای پدر	60.24
گر تو جان داری بدین چشمش مبین	هر الف، لامی، چه میماند بدین ؟	60.25
مینماید هم به ترکیبِ عوام	گر چه ترکیبش حروف است ای همام	60.26
گر چه در ترکیب، هر تن جنس اوست	نیست ترکیبِ محمد لحم و پوست	60.27
هیچ این ترکیب را باشد همان ؟	گوشت دارد، پوست دارد، استخوان	60.28
که همه ترکیبها گشتند مات	کاندر آن ترکیب باشد معجزات	60.29
هست بر بالا و، دیگرها نشیب	همچنان ترکیب "حا میم" و الکتیب	60.30
همچو نفخِ صور در درماندگی	ز آنکه زین ترکیب آید زندگی	60.31
چون عصا "حا میم" از دادِ خدا	ازدها گردد، شکافد بحر را	60.32
قرصِ نان، از قرص مه، دور است نیک	ظاهرش ماند به ظاهرها، ولیک	60.33
* فهم او و خلق او و خلق او	گریه او، خنده او، نطق او	60.34

عقل او و وهم او و حس او *	60.35
* چونکه ظاهرها گرفتند احمقان	60.36
لاجرم محبوب گشتند از عرض	60.37
* با تو گویم در مثالش قصه ای	60.38
* قصه ای با صول و با عرض و مهیب	60.39
* این سخن پایان ندارد، باز گرد	60.40

61. داستان آن کنیزك كه با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه، و کدوئی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقه کدو را ندید. کنیزك را به بهانه ای به راه کرد جانی دور و با خر جمع شد بی کدو و بفضیحت هلاک شد. کنیزك بیگانه باز آمد و نوحه کرد که: ای جانم، و ای چشم روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذکر دیدی آن دگر ندیدی، "کل ناقص ملعون" یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر مرحومند، نه ملعون، بر خوان لیس علی الأعمی حرج، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

از وفور شهوت و فرط گزند	يك كنيزك، نر خری بر خود فکند	61.1
خر جماع آدمی پی برده بود	آن خر نر رایگان خو کرده بود	61.2
در ذکر کردی پی اندازه را	يك کدوئی بود حیلت سازه را	61.3
تا رود نیم ذکر وقت سپوز	در قضیبش آن کدو کردی عجز	61.4
هم رحم، هم روده ها را بر درد	گر همه لخت خر اندر وی رود	61.5
ماند حیران، کز چه شد این خر چو مو؟	خر همی شد لاغر و، خاتون او	61.6
علت خر، که نتیجه اش لاغریست	نعل بندان را نمود آگه، که چیست؟	61.7
هیچ کس از سیر آن مخبر نشد	هیچ علت اندر او ظاهر نشد	61.8
شد تفحص را دمام مستعد	در تفحص اندر افتاد او به جد	61.9
ز آنکه جد، جوینده یابنده بود	جد را باید که جان بنده بود	61.10
آن کنیزك بود زیر و، خر زیر	چون تفحص کرد از احوال خر	61.11
بس عجب آمد از آن، آن زال را	از شکاف در بید آن حال را	61.12
که به عقل و رسم، مردان با زنان	خر همی گاید کنیزك را چنان	61.13
پس من اولیتر، که خر ملك من است	در حسد شد، گفت: چون این ممکن است	61.14
خوان نهادست و چراغ افروخته	خر مهذب گشته و آموخته	61.15
کای کنیزك، چند خواهی خانه روفت؟	کرد نادیده و در خانه بکوفت	61.16
کای کنیزك، آدمم، در باز کن	از پی رو پوش میگفت این سخن	61.17
راز را از بهر طمع خود نهفت	کرد خاموش و کنیزك را نگفت	61.18
کرد پنهان، پیش شد، در را گشاد	پس کنیزك جمله آلات فساد	61.19
لب فرو مالید، یعنی صائم	رو ترش کرد و دو دیده پُر ز نم	61.20
خانه را میروقتم بهر عطن	در کف او، نرمه جاروبی، که من	61.21
گفت خاتون زیر لب: کای اوستاد	چونکه با جاروب در را واگشاد	61.22
چیست این خر بر گسسته از علف؟	رو ترش کردی و، جاروبی به کف	61.23
ز انتظار تو دو چشمش سوی در	نیم کاره و خشمگین، جنبان ذکر	61.24
داشتش آن دم، چو بی جرمان عزیز	زیر لب گفت این، نهان کرد از کنیز	61.25
رو فلان کس را ز من پیغام بر	بعد از آن گفتش که: چادر کن به سر	61.26
مختصر کردم من افسانه زنان	این چنین گو، وین چنین کن، و آنچنان	61.27
چون به راهش کرد آن زال ستیر	آنچه مقصود است، مغز آن بگیر	61.28
در فرو بست و همی گفت آن زمان	بود از مستی شهوت شادمان	61.29
رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ	یافتم خلوت، ز نم از شکر بانگ	61.30
در شرار شهوت خر بی قرار	از طرب گشته بز آن زن هزار	61.31

بز گرفتن گیج را نبود شگفت	61.32	چه بُزان؟ کان شهوت او را برگرفت
تا نماید گرگِ یوسف شهید شور	61.33	میل و شهوت کر کند دل را و کور
خویشتن را نورِ مطلق داند او	61.34	ای بسا سر مستِ نار و نار جو
با رهش آرد، بگرداند ورق	61.35	جز مگر بنده خدا، کز جذب، حق
در طریقت نیست الا عاریه	61.36	تا بداند کان خیالِ ناریه
نیست از شهوت بتر ز آفاتِ ره	61.37	زشتها را خوب بنماید شره
صد هزاران زیرکان را کرده دنگ	61.38	صد هزاران نامِ خوش را کرده ننگ
یوسفی را چون نماید آن جهود؟	61.39	چون خری را، یوسفِ مصری نمود
شهد را خود چون کند وقت نبرد؟	61.40	بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
یا نکاحی کن، گریزان شو ز شر	61.41	شهوت از خوردن بود، کم کن ز خور
دخل را خرجی بباید لاجرم	61.42	چون بخوردی میکشد سوی حرم
تا که دیوت نفکند اندر بلا	61.43	پس نکاح آمد چو "لاحول و لا"
ور نه آمد گربه و دُنبه ربود	61.44	چون حریصِ خوردنی، زن خواه زود
زود بر نه، پیش از آن کاو بر نهد	61.45	بار سنگین، بر خری کاو میجهد
گرد آتش با چنین دانش مگرد	61.46	فعلِ آتش را نمیدانی تو بُرد
از شرر، نی دیگ ماند، نی ابا	61.47	علمِ "دیگ و آتش" از نبود تو را
تا پزد آن دیگ سالم در ازیز	61.48	آب، حاضر باید و، فرهنگ نیز
ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری	61.49	چون ندانی دانشِ آهنگری
شادمانه لاجرم کیفر چشید	61.50	در فرو بست آن زن و خر را کشید
خفت اندر زیر خر هم در زمان	61.51	در میانِ خانه آوردش کشان
تا رسد در کامِ خود آن قحبه نیز	61.52	هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
آتشی از کیر خر در وی فروخت	61.53	پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت
تا به خایه، در زمان، خاتون بُمرد	61.54	خر مؤدب گشته، در خاتون فشرد
روده ها بگسسته شد از یکدگر	61.55	بر درید از زخمِ خر لختِ جگر
دم نزد در حال و در دم جان بداد	61.56	کرسی از یک سو، زن از یک سو فتاد
مُرد او و، بُرد جان ریب المنون	61.57	صحنِ خانه پُر ز خون شد، زن نگون
تو شهیدی دیده ای از کیر خر؟	61.58	مرگِ بد، با صد فضیحت، ای پدر
در چنین ننگی مکن جان را فدی	61.59	تو عَذَابِ الْخِزْمِ بشنو از نبی
زیر او بودن، از این ننگین تر است	61.60	دان که این نفسِ بهیمی، نر خر است
در حقیقت دان که کمتر زان زنی	61.61	در ره نفسِ ار بمیری در منی
ز آنکه صورتها کند بر وفقِ خو	61.62	نفسِ ما را صورتِ خر بدهد او
الله الله، از تنِ چون خر گریز	61.63	این بود اظهارِ سرّ در رستخیز
کافران گفتند: نار اولی ز عار	61.64	کافران را بیم کرد ایزد ز نار
همچو آن ناری که آن زن را بکاست	61.65	گفت: نی، آن نار اصلِ عارهاست
در گلو بگرفت لقمه، مرگ بُد	61.66	لقمه اندازه نخورد از حرصِ خود
گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص	61.67	لقمه اندازه خور ای مردِ حریص
هین ز قرآن سوره رحمان بخوان	61.68	حق تعالی داد میزان را زبان
آز و حرص آمد تو را خصم و مضل	61.69	هین ز حرص خویش میزان را مهل
حرص مپرست، ای فجل ابن الفجل	61.70	حرص جوید کل بر آید او ز کل
کردی ای خاتون، تو اُستار را به راه	61.71	آن کنیزک میشد و میگفت: آه
جاهلانه جان بخواهی باختن	61.72	کار بی استاد خواهی ساختن
ننگت آمد که بپرسی حالِ دام؟	61.73	ای ز من دزدیده علمی ناتمام
هم نیفتادی رسن در گردنش	61.74	هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش
چون گُلوا خواندی، بخوان لا تسرفوا	61.75	دانه کمتر خور، مکن چندین رفو

تا خوری دانه، نیفتی تو به دام	61.76
نعمت از دنیا خورد عاقل، نه غم	61.77
چون در افتد در گلویشان حبلِ دام	61.78
مرغ اندر دام، دانه کی خورد؟	61.79
مرغِ غافل میخورد دانه ز دام	61.80
باز، مرغانِ خبیرِ هوشمند	61.81
کاندرون دام، دانه زهر هاست	61.82
صاحبِ دام، ابلهان را سر بُرید	61.83
که از آنها، گوشت می آید بکار	61.84
پس کنیزک آمد از اشکاف در	61.85
گفت: ای خاتونِ احمق، این چه بود؟	61.86
ظاهرش دیدی، سرش از تو نهان	61.87
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص	61.88
یا چو مستغرق شدی در عشقِ خر	61.89
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد	61.90
ای بسا ز راقِ گول بی وقوف	61.91
ای بسا شوخان ز اندکِ احترام	61.92
هر یکی در کف عصا، که موسی ام	61.93
آه از آن روزی که صدقِ صادقان	61.94
آخر از استاد، باقی را بپرس	61.95
جمله جستی، باز ماندی از همه	61.96
صوتکی بشنیده گشته ترجمان	61.97

62. تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ إِنَّهُ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى ، این است ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنابانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

طوطیی در آینه می بیند او	62.1
در پس آینه آن اُستا نهان	62.2
طوطیک پنداشته کین گفت پست	62.3
پس ز جنسِ خویش آموزد سخن	62.4
کز پس آینه می آموزدش	62.5
گفت را آموخت ز آن مرد هنر	62.6
از بشر بگرفت منطق یک به یک	62.7
همچنان در آینه جسم ولی	62.8
عقل کل را از پس آینه او	62.9
او گمان دارد که می گوید بشر	62.10
حرف آموزد، ولی سیر قدیم	62.11
هم صفیرِ مرغ آموزند خلق	62.12
لیک از معنی مرغان بی خبر	62.13
حرف درویشان بسی آموختند	62.14
یا بجز آن حرفشان روزی نبود	62.15

63. صاحب دلی در چله به خواب سگی دید حامله، در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند، در

تعجب ماند که حکمت بانگِ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکمِ مادر پاسبانی نیست، و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره، و اینجا هیچ از این فایده ها نیست. چون به خویش آمد و با حضرت مناجات کرد و ما یَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ اِنَّا اللّٰهُ جَوَابِ اَمَد، که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم و دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

63.1	آن یکی میدید خواب اندر چله	در رهی، ماده سگی، بُد حامله
63.2	ناگهان آوازِ سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید
63.3	بس عجب آمد ورا آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا ؟
63.4	سگ بچه اندر شکم ناله کنان	هیچ کس دیده ست این اندر جهان ؟
63.5	چون بجست، از واقعه آمد به خویش	حیرت او دم به دم میگشت بیش
63.6	در چله، کس نی که گردد عَقده حل	جز ز درگاه خدا عزّ و جلّ
63.7	گفت: یا رب، زین شکال و گفت و گو	در چله وامانده ام از ذکرِ تو
63.8	پَرّ من بگشای تا پَرّان شوم	در حدیقه ذکر و سیستان شوم
63.9	آمدش آواز هاتف در زمان	کان مثالی دان ز لاف جاهلان
63.10	کز حجاب و پرده بیرون نامده	چشم بسته، بیهده گویان شده
63.11	بانگِ سگ اندر شکم باشد زیان	نه شکار انگیز و، نه شب پاسبان
63.12	گرگ نادیده که منع او بود	دزد نادیده که دفع او شود
63.13	از حریصی وز هوای سروری	در نظر کند و، به لافیدن جری
63.14	از هوای مشتری و کار و بار	بی بصیرت پا نهاده در فشار
63.15	ماه نادیده، نشانها میدهد	روستائی را بدان کژ مینهد
63.16	* مشتری نادیده گوید صد نشان	ژاز خاید، دوغ نوشد کف زنان
63.17	از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه
63.18	مشتری کاو سود دارد، خود یکیست	لیک ایشان را در او ریب و شکیست
63.19	از هوای مشتری بی شکوه	مشتری را باد داده این گروه
63.20	مشتری ماست الله اشتری	از غم هر مشتری، هین برتر آ
63.21	مشتری نی جو که جویان تو است	عالم آغاز و پایان تو است
63.22	هین مکش هر مشتری را تو به دست	عشق بازی با دو معشوقه بد است
63.23	خود نیابی سود و مایه گَر خرد	نبودش خود قیمت عقل و خرد
63.24	نیست او را خود بهای نیم نعل	تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
63.25	حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند
63.26	همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط	کردشان مرجوم چون خود، آن سخوط
63.27	مشتری را صابران دریافتند	چون سوی هر مشتری نشنافتند
63.28	وآنکه گردانید رو ز آن مشتری	بخت و اقبال و بقا شد زو ببری
63.29	ماند حسرت بر حریصان تا ابد	همچو حال اهل ضروان در حسد

64. قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی، لاجرم خدایتعالی در باغ و کشت او برکتی نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود. فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه. همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

64.1	بود مردی صالحی ربانئی	عقل کامل داشت، پایان دانئی
64.2	در ده ضروان به نزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خُلق حسن
64.3	کعبه درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او
64.4	هم ز خوشه عشر دادی بی ریا	هم ز گندم، چون شدی از که جدا
64.5	آرد گشتی، عشر دادی هم از آن	نان شدی، عشر دگر دادی ز نان

عشر هم دادی وی از دوشاب نیز	64.6	* از عنب عشری بدادی وز مویز
می فرو نگذاشتی از بیش و کم	64.7	* هم ز حلوا عشر و از پالوده هم
چار باره دادی آنچه کاشتی	64.8	عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
جمع فرزندان خود را آن جوان	64.9	بس وصیتها که کردی هر زمان
وا مگیرید از غرور خویشتن	64.10	کالله الله، قسم مسکین بعد من
در پناه طاعت حق، پایدار	64.11	تا بماند بر شما کشت و ثمار
حق فرستادست بی تخمین و ریب	64.12	دخلها و میوه ها جمله ز غیب
درگه سود است، بر سودی زنی	64.13	در محل دخل اگر خرجی کنی
باز کارد، چون وی است اصل ثمار	64.14	ترك اغلب دخل را در کشتزار
که ندارد او به روئیدن شکی	64.15	بیشتر کارد، خورد ز آن اندکی
کان غله اش هم ز آن زمین حاصل شدست	64.16	ز آن بیفشاند به کشتن ترك دست
میخرد چرم و ادیم و سختیان	64.17	کفشگر هم، آنچه افزایش نان
اصل روزی از خدا دان هر نفس	64.18	* این زمین و سختیان پرده ست و بس
هم از اینها می گشاید رزق بند	64.19	که اصول دخل اینها بوده اند
هم از آنجا می کند داد و کرم	64.20	دخل از آنجا آمدستش لاجرم
تا بروید هر یکی را صد هزار	64.21	چون بکاری در زمین اصل کار
در زمینی که سبب پنداشتی	64.22	گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
جز که در لایه و دعا کف در زنی ؟	64.23	چون دو سه سالی نروید چون کنی ؟
دست و سر، بر دادن رزقش گواه	64.24	دست بر سر میزنی سوی اله
تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست	64.25	تا بدانی کاصل اصل رزق اوست
مستی از وی جو، مجو از بنگ و خمر	64.26	رزق از وی جو، مجو از زید و عمر
نصرت از وی خواه، نی از عم و خال	64.27	منعمی، زو خواه، نه از گنج و مال
هین که را خواهی در آن دم خواندن ؟	64.28	عاقبت زینها بخواهی ماندن
تا تو باشی وارث ملک جهان	64.29	این دم او را خوان و، باقی را بمان
یهرب المولود یوما من ابیه	64.30	چون یفر المرء اید من اخیه
که بت تو بود و، از ره، مانع او	64.31	ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو
چون ز نقشی انس دل می یافتی	64.32	روی از نقاش بر میتافتی
وز تو بر گردند و، در خصمی روند	64.33	این دم، ار یارانت با تو ضد شوند
آنچه فردا خواست شد، امروز شد	64.34	تو بگو: نك روز من پیروز شد
تا قیامت عین شد پیشین مرا	64.35	ضد من گشتند اهل این سرا
عمر با ایشان به پایان آورم	64.36	پیش از آنکه روزگار خود برم
شکر کز عیبش پگه واقف شدم	64.37	کاله معیوب بخریده بدم
عاقبت، معیوب بیرون آمدی	64.38	پیش از آن، کز دست، سرمایه شدی
مال و جان داده پی کاله معیب	64.39	مال رفته، عمر رفته، ای نسیب
شاد شادان سوی خانه میشدم	64.40	رخت دادم، زر قلبی بستدم
پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون	64.41	شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون
حیف بودی عمر ضایع کردنم	64.42	قلب ماندی تا کنون در گردنم
پای خود را واگشتم من زود زود	64.43	چون پگه تر قلبی او رو نمود
گر رشک و حقد او بیرون زند	64.44	یار تو، چون دشمنی پیدا کند
خویشتن را ابله و نادان مکن	64.45	تو از آن اعراض او افغان مکن
که نگشتی در جوال او کهن	64.46	بلکه شکر حق کن و، نان بخش کن
تا بجوئی یار صدق سرمدی	64.47	از جوالش زود بیرون آمدی
رشته یاری او گردد سه تو	64.48	نازنین یاری، که بعد از مرگ تو
یا بود مقبول سلطان و شفیع	64.49	آن مگر سلطان بود، شاه رفیع

عزّ او دیدی عیان پیش از اجل	64.50	رسته باشی تو ز آشوب و دغل	64.50
گر بدانی، گنج زر آمد نهان	64.51	این جفای خلق با تو در جهان	64.51
تا تو را ناچار رو زان سو کند	64.52	خلق را با تو چنین بد خو کند	64.52
خصم گردند و عدو و سرکشان	64.53	این یقین دان، کاندر آخر جمله شان	64.53
لا تذرنی فرد خوانان از احد	64.54	تو بمانی با فغان اندر لحد	64.54
هم ز داد توست عهد باقیان	64.55	ای جفایت به ز عهد و افیان	64.55
گندم خود را به ارض الله سپار	64.56	بشنو از عقل خود ای انبار دار	64.56
دیو را با دیوچه زوتر بکش	64.57	تا شود ایمن ز دزد و از شپش	64.57
همچو کبکش صید کن ای نرّه صقر	64.58	کاو همی ترساندت هر دم ز فقر	64.58
ننگ باشد گر کند کبکت شکار	64.59	باز سلطانی عزیز و کامیار	64.59
چون زمینشان شوره بُد سودی نداشت	64.60	بس وصیت کرد و تخم و عظم کاشت	64.60
پند را اذنی بیاید واعیه	64.61	گر چه ناصح را بود صد داعیه	64.61
او ز پندت میکند پهلو تُهی	64.62	تو به صد تلطیف پندش میدهی	64.62
صد کس گوینده را عاجز کند	64.63	یک کس نامستمع ز استیز و ردّ	64.63
کی بود؟ که گرفت دمشان در حجر	64.64	ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر	64.64
می نشد بد بخت را بگشاده بند	64.65	ز آنچه سنگ و کوه در کار آمدند	64.65
نعتشان شد بل اشدّ قسوه	64.66	آنچنان دلها که بُدشان ما و من	64.66

65. بیان آنکه عطاى حق و قدرت او موقوف بر قابليت نيست همچون دادِ خلقان، که آن را قابليت بايد، زیرا که عطاى حق قديم است و قابليت حادث. عطا صفت حق است و قابليت صفت مخلوق، و قديم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

داد او را، قابليت شرط نيست	65.1	چاره آن دل، عطاى مبدليست	65.1
داد، اَلْب و، قابليت هست پوست	65.2	بلکه شرط قابليت داد اوست	65.2
همچو خورشيدى کفش رخشان شده	65.3	اینکه موسی را عصا ثعبان شده	65.3
کان نگنجد در ضمير و عقل ما	65.4	صد هزاران معجزات انبیا	65.4
نيستها را قابليت از کجاست؟	65.5	نيست از اسباب، تصريف خداست	65.5
هيچ معدومى به هستى نامدى	65.6	قابلي، گر شرط فعل حق بُدى	65.6
طالبان را، زير اين ازرق نتق	65.7	سنتى بنهاد و اسباب و طرُق	65.7
گاه قدرت خارق سنت شود	65.8	بيشتر احوال بر سنت رود	65.8
باز کرده خرق عادت معجزه	65.9	سنت و عادت نهاده با مزه	65.9
قدرت از عزل سبب معزول نيست	65.10	بی سبب، گر عزّ به ما موصول نيست	65.10
ليك عزل آن مسبب، ظن مبر	65.11	ای گرفتار سبب، بیرون مپر	65.11
قدرت مطلق، سببها بر درد	65.12	هر چه خواهد آن مسبب آورد	65.12
تا بداند طالبى جُستن مراد	65.13	ليك اغلب بر سبب راند نفاد	65.13
پس سبب در راه می آید پديد	65.14	چون سبب نبود، چه ره جوید مرید؟	65.14
که نه هر دیدار صنعتش را سزاست	65.15	این سببها بر نظرها پرده هاست	65.15
تا حجب را بر کند از بيخ و بُن	65.16	دیده ای باید سبب سوراخ کن	65.16
هرزه ببند جهد و اکساب دکان	65.17	تا مسبب ببند اندر لامکان	65.17
نيست اسباب و وسايط را اثر	65.18	از مسبب ميرسد هر خير و شر	65.18
تا بماند دور غفلت چند گاه	65.19	جز خيال منعقد بر شاهراه	65.19

66. در ابتدای خلقت جسم آدم عليه السلام که جبرئيل عليه السلام را اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاک برگير و به روايتی از هر نواحی مشتی مشتی برگير

از برای ابتلای خیر و شر	چونکه صانع خواست ایجاد بشر	66.2
مشت خاکی از زمین بستان گرو	جبرئیل صدق را فرمود: رو	66.3
تا گزارد امر ربّ العالمین	او میان بست و بیامد بر زمین	66.4
خاک خود را در کشید و شد حذر	دست سوی خاک بُرد آن موتمر	66.5
کز برای حرمت خلاق فرد	پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد	66.6
زود تاب از من عنان خنگ رخس	ترک من گو و، بُرو، جانم ببخش	66.7
بهر الله هل مرا، با خود میر	در کشاکشهای تکلیف و خطر	66.8
کرد بر تو علم لوح کلّ پدید	بهر آن لطفی که حقت برگزید	66.9
دائماً با حق مکلم آمدی	تا ملایک را معلم آمدی	66.10
تو حیات جان وحیی، نی بدن	که سفیر انبیا خواهی بُدن	66.11
کاو حیات تن بود، تو آن جان	بر سرافیلت فضیلت بود از آن	66.12
نفخ تو نشو دل یکتا بود	بانگ صورش نشأت تنها بود	66.13
پس ز دادش، داد تو فاضل بود	مغز جان تن حیات دل بود	66.14
سعی تو رزق دل روشن دهد	باز میکائیل رزق تن دهد	66.15
داد رزق تو نمی گنجد به کیل	او به داد کیل پُر کردست دیل	66.16
تو بهی، چون سبق رحمت بر غضب	هم ز عزرائیل با قهر و عطب	66.17
بهترین هر چهاری ز انتباه	حامل عرش این چهارند و تو شاه	66.18
هم تو باشی افضل هشت آن زمانش	روز محشر هشت بینی حاملانش	66.19
بوی میبرد او، کز این مقصود چیست	همچنین بر میسرمد و میگریست	66.20
بست آن سوگندها بر وی سبیل	معدن شرم و حیا بُد جبرئیل	66.21
باز گشت و گفت: یا رب العباد	بس که لابه کردش و سوگند داد	66.22
لیک ز آنچه رفت، تو داناتری	من نبودستم به کارت سرسری	66.23
هفت گردون باز ماند از مسیر	گفت نامی که ز هولش، ای بصیر	66.24
رحمتت عامست و احسان و وداد	* چون به نام تو مرا سوگند داد	66.25
ور نه آسان است نقل مشت گل	شرم آمد، گشتم از نامت خجل	66.26
که بدرانند این افلاک را	که تو زوری داده ای املاک را	66.27
برگرفتن؟ لیک غالب رحمت است	* مشت خاکی را چه قدر و قوت است	

67. فرمان آمدن به میکائیل که از روی زمین قبضه خاک بردار جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملك و معلمهم آدم علیه السلام

مشت خاکی در رُبا از وی دلیر	گفت میکائیل را: رو تو به زیر	67.1
دست کرد او تا که برُیاید از آن	چونکه میکائیل شد تا خاکدان	67.2
گشت او لابه کنان و اشک ریز	خاک لرزید و در آمد در گریز	67.3
با سرشک خونیش سوگند داد	سینه سوزان، لابه کرد و اجتهاد	67.4
که بکردت حامل عرش مجید	که به یزدان لطیف بی ندید	67.5
تشنگان فضل را تو مغرفی	کیل ارزاق جهان را مشرفی	67.6
دارد و کیال شد در ارتزاق	زانکه میکائیل از کیل اشتقاق	67.7
بین که خون آلود میگویم سخن	که امانم ده، مرا آزاد کن	67.8
گفت: چون ریزم بریش او نمک؟	معدن رحم اله آمد ملک	67.9
که بر آورد از بنی آدم غریو	همچنانکه معدن قهر است دیو	67.10
لطف، غالب بود در وصف خدا	سبق، رحمت بر غضب هست، ای فتا	67.11
مشکهاشان پُر ز آب جوی او	بندگان دارند لآبد خوی او	67.12
گفت: الناس علی دین الملوك	آن رسول حق قلاوز سلوک	67.13
از غرض خالی دو دست و آستین	رفت میکائیل پیش ربّ دین	67.14

67.15	گفت: ای دانای سرّ و شاه فرد	خاک از زاری و گریه بسته کرد
67.16	* خاکم از زاری و نوحه پست کرد	گریه بسیار کرد آن روی زرد
67.17	آب دیده پیش تو با قدر بود	من نتانستم که آرم ناشنود
67.18	آه و زاری پیش تو بس قدر داشت	من نتانستم حقوق آن گذاشت
67.19	پیش تو بس قدر دارد چشم تر	من چگونه گشتمی استیزه گر
67.20	دعوت زاریست روزی پنج بار	بنده را که: در نماز آ و، بزار
67.21	نعره مودن که "حی علی الفلاح"	آن فلاح این زاری است و اقتراح
67.22	آنکه خواهی کز غمش خسته کنی	راه زاری بر دلش بسته کنی
67.23	تا فرود آید بلا بی دافعی	چون نباشد از تضرع شافعی
67.24	وآنکه خواهی کز بلا پیش و آخری	جان او را در تضرع آوری
67.25	گفته ای اندر نبی کان امتان	که بر ایشان آمد آن قهر گران
67.26	چون تضرع می نکردند آن نفس؟	تا بلا زیشان بگشتمی باز پس
67.27	لیک، دلهاشان چو قاسی گشته بود	آن گنه هاشان عبادت مینمود
67.28	تا نداند خویش را مجرم عنید	آب از چشمش کجا تاند دوید؟

68. قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلاى آسمانیست، و حق تعالی فاعل مختار است. پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند: فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند

68.1	قوم یونس را چو پیدا شد بلا	ابر پر آتش جدا شد از سما
68.2	برق می انداخت، میسوزید سنگ	ابر میگرید، رُخ، میریخت رنگ
68.3	جملگان بر بامها بودند شب	که پدید آمد ز بالا آن کرب
68.4	* چونکه یونس از میانشان رفته بود	از جحود حق آن قوم عنود
68.5	* لیک چون دیدند آثار بلا	در تضرع آمدند و لابه ها
68.6	جملگان از بامها زیر آمدند	سر برهنه جانب صحرا شدند
68.7	مادران، بچگان برون انداختند	تا همه ناله و نفیر افراختند
68.8	از نمازِ شام تا وقتِ سحر	خاک میکردند بر سر آن نفر
68.9	جملگی آوازها بگرفته شد	رحم آمد بر سر آن قوم دلد
68.10	بعد نومییدی و آه ناشگفت	اندک اندک، ابر واگشتن گرفت
68.11	قصه یونس دراز است و عریض	وقت خاک است و حدیث مستقیض
68.12	چون تضرع را بر حق قدرهاست	آن بها کانجاست، زاری را کجاست؟
68.13	هین امید اکنون میان را چست بند	خیز ای گرینده و، دائم بخند
68.14	* با تضرع باش تا شادان شوی	گریه کن تا بی دهان خندان شوی
68.15	که برابر مینهد شاه مجید	اشک را در فضل با خون شهید
68.16	* هر تضرع کان بود باسوز و درد	آن تضرع را اثر باشد به مرد
68.17	* لابه کرد و اشک چشم خویش راند	رحمت آمد آن غضب را وانشانند

69. فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفنه ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

69.1	گفت اسرافیل را یزدان. ما	که برو ز آن خاک پُر کن کف، بیا
69.2	آمد اسرافیل هم سوی زمین	باز آغازید خاکستان حنین
69.3	کای فرشته صور و ای بحر حیات	که ز دمه‌ای تو جان یابد موات
69.4	در دمی در صور یک بانگ عظیم	پُر شود محشر خلایق از رمیم
69.5	در دمی در صور گوئی: الصلا	بر جهید ای کشتگان کربلا
69.6	ای هلاکت دیده گان از تیغ مرگ	بر زنید از خاک سر، چون شاخ و برگ
69.7	رحمت تو، و آن دم گیرای تو	پُر شود این عالم از احیای تو

69.8	تو فرشته رحمتی، رحمت نما	حامل عرشی و قبله دادها
69.9	عرش معدن گاه داد و معدلت	چارچو در زیر او پُر مغفرت
69.10	جوی شیر و جوی شهید جاودان	جوی خمر و دجله آب روان
69.11	پس ز عرش اندر بهشتستان رود	در جهان هم چیزکی ظاهر شود
69.12	گر چه آلوده ست اینجا آن چهار	از چه؟ از زهر فَنای ناگوار
69.13	جرعه ای بر خاک تیره ریختند	ز آن جهان و فتنه ای انگیختند
69.14	تا بجویند اصل آن را این خسان	خود بر این قانع شدند آن ناکسان
69.15	شیر داده پرورش اطفال را	چشمه کرده سینه هر زال را
69.16	خمر، دفع غصه و اندیشه را	چشمه کرده از عنب در اجترا
69.17	انگبین، داروی تن، رنجور را	چشمه کرده باطن زنبور را
69.18	آب دادی عام اصل و فرع را	از برای طهر و بهر کرع را
69.19	تا از اینها پی بری سوی اصول	تو بدین قانع شدی، ای بو الفضول
69.20	بشنو اکنون ماجرای خاک را	که چه می گوید فسون محراک را
69.21	پیش اسرافیل گشته او عبوس	میکند صد گونه شکل و چاپلوس
69.22	که به حق ذات پاک ذوالجلال	که مدار این قهر را بر من حلال
69.23	من از این تقلیب بوئی میبرم	بد گمانی میروود اندر سرم
69.24	تو که کان رحمتی، رحمت نما	ز آنکه مرغی را نیازارد هما
69.25	ای شفا و رحمت اصحاب درد	تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
69.26	زود اسرافیل باز آمد به شاه	گفت عذر و ماجرا نزد اله
69.27	کز برون فرمان بدادی که بگیر	عکس آن الهام دادی در ضمیر
69.28	امر کردی در گرفتن سوی گوش	نهی کردی از قساوت سوی هوش
69.29	* رحمت او بیحد است و بیکران	او حلیمست و کریم و مهربان
69.30	سیق، رحمت گشت غالب بر غضب	ای بدیع افعال و نیکو کار رب
70. فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل بادن		
الله تعالی		
70.1	گفت یزدان زود عزرائیل را	که ببین آن خاک پُر تخمیل را
70.2	آن ضعیف زال ظالم را بیاب	مشت خاکی هین بیاور با شتاب
70.3	رفت عزرائیل، سرهنگ قضا	سوی کره خاک بهر اقتضا
70.4	خاک، بر قانون، نفیر آغاز کرد	داد سوگندش بسی با سوز و درد
70.5	کای غلام خاص و ای حمال عرش	ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
70.6	رو به حق رحمت رحمان فرد	رو به حق آنکه با تو لطف کرد
70.7	حق شاهی که جز او معبود نیست	پیش او زاری کس مردود نیست
70.8	* حق حق که دست از من بدار	ای تو را از حق فضیلت بی شمار
70.9	گفت: نتوانم بدین افسون، که من	رو بتابم ز آمر او سرّ و علن
70.10	گفت: آخر امر فرمود او به حلم	هر دو امر است، آن بگیر از راه علم
70.11	گفت: آن تاویل باشد یا قیاس	در صریح امر کم جو التباس
70.12	فکر خود را گر کنی تاویل به	که کنی تاویل آن نامشتمبه
70.13	دل همی سوزد مرا بر لابه ات	سینه ام پُر خون شد از شورآبه ات
70.14	نیستم بی رحم، بل ز آن هر سه پاک	رحم بیش آستم به تو ای دردناک
70.15	گر طپانچه میزنم من بر یتیم	ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
70.16	این طپانچه خوشتر از حلوی او	ور شود غره به حلوا، وای او
70.17	بر نفیر تو جگر میسوزدم	لیک، حق لطفی همی آموزدم
70.18	لطف مخفی در میان قهرها	در حدث پنهان عقیق بی بها
70.19	قهر حق بهتر ز صد لطف من است	منع کردن جان ز حق، جان کندن است

نعم رب العالمین و نعم عون	70.20	بدترین قهرش به از حلم دو کون
جان سپردن، جان فزاید بهر او	70.21	لطفهای مضمهر اندر قهر او
سر قدم کن چونکه فرمودت تعال	70.22	هین رها کن بد گمانی و ضلال
مستی و جفت و نهالیها دهد	70.23	آن تعال او تعالیها دهد
من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ	70.24	خود من آن امر سنی را هیچ هیچ
ز آن گمان بد بدش در گوش بند	70.25	این همه بشنید آن خاک نژند
لابه و سجده همی کردش چو مست	70.26	باز از نوع دگر آن خاک پست
من سر و جان مینهم رهن و ضمان	70.27	گفت: نی، برخیز، نبود زین زیان
جز بدان شاه رحیم دادگر	70.28	کز میندیش و مکن لابه دگر
امر او، کز بحر انگیزید گرد	70.29	بنده فرمانم، نیارم ترک کرد
نشنوم از جان خود هم خیر و شر	70.30	جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
او مرا از جان من شیرین تر است	70.31	گوش من از غیر گفت او کر است
صد هزاران جان دهد او رایگان	70.32	جان از او آمد، نیامد او ز جان
کیک چه بود تا بسوزم زو گلیم؟	70.33	جان چه باشد تا گزینم بر کریم؟
صم و بکم و عمی، من از غیر او	70.34	من ندانم خیر، الا خیر او
که منم اندر کف او چون سنان	70.35	گوش من کر است از زاری کنان
* در دهان ازدها رو بهر او	70.36	احمقانه از سنان رحمت مجو
ز آن شهی جو، کان بود در دست او	70.37	از دم شمشیر تو رحمت مجو *
او اسیر آمد به دست آن سنی	70.38	با سنان و تیغ لابه چون کنی؟

71. در بیان آنکه مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد، به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت، و اگر به آلت رجوع کند، به ظاهر، نه از جهل کند. بلکه برای مصلحتی. چنانکه بایزید قدس الله سره گفت که: چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام، لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم، زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من. التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثلی است معروف: قال الجدار للوئد لم تشقنی قال الوئد انظر الی من یدقنی

آلتی کاو سازدم، من آن شوم	71.1	او به صنعت آزر است و من صنم
ور مرا خنجر کند، خنجر شوم	71.2	گر مرا ساغر کند، ساغر شوم
ور مرا آتش کند، تابی دهم	71.3	گر مرا چشمه کند، آبی دهم
ور مرا ناوک کند، در تن جهم	71.4	گر مرا باران کند، خرمن دهم
ور مرا یاری کند، مهر آنکم	71.5	گر مرا ماری کند، زهر افکنم
ور مرا حنظل کند، پُر کین شوم	71.6	* گر مرا شکر کند، شیرین شوم
ور مرا سوران کند، آتش شوم	71.7	* گر مرا شیطان کند، سرکش شوم
نیستم در صف طاعت بین بین	71.8	من چو کلکم در میان اصبعین
یک کفی بر بود از آن خاک کهن	71.9	خاک را مشغول کرد اندر سخن
خاک مشغول سخن، چون بیخودان	71.10	ساحرانه اش در ربود از خاکدان
تا به مکتب، آن گریزان پای را	71.11	برد تا حق تربت بی رای را
که تو را جلاد این خلقان کنم	71.12	گفت یزدان که: به علم روشنم
چون فشارم خلق را در مرگ حلق	71.13	گفت: یا رب، دشمنم گیرند خلق
که مرا مبعوض و دشمن رو کنی؟	71.14	تو روا داری خداوند سنی؟
از تب و، قولنج و، سرسام و، سنان	71.15	گفت: اسبابی پدید آرم عیان
وز زکام و از جذام و از فواق	71.16	* از صداع و ماشرا و از خناق
کسر و ذات الصدر و لذغ و درد دل	71.17	* سده و دیدان و استسقا و سل
در مرضها و سببهای سه تو	71.18	تا بگردانم نظر هاشان ز تو
که بدرتد ای سببها، ای عزیز	71.19	گفت: یا رب، بندگان هستند نیز

چشمشان باشد گذاره از سبب	71.20
سرمه توحید از کحال حال	71.21
ننگرند اندر تب و قولنج و سیل	71.22
ز آنکه هر يك زین مرضها را دواست	71.23
هر مرض دارد دوا، میدان یقین	71.24
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	71.25
در وجودش لرزه ای بنهد که آن	71.26
* بر تن او سردئی بنهد چنان	71.27
چون قضا آید طبیب ابله شود	71.28
کی شود محبوب ادراک بصیر ؟	71.29
اصل بیند دیده، چون اکمل بود	71.30

72. جواب آمدن که: آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید، که تو هم سببی، اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که و هو أقرب إلیه منکم و لکن لا تبصرون

گفت یزدان: هر که باشد اصل دان	72.1
گر چه خویش از عامه پنهان کرده ای	72.2
دان که ایشان را شکر باشد اجل	72.3
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن	72.4
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ	72.5
بُرج زندان را شکست ارکانی	72.6
کای دریغ، آن سنگ مرمز را شکست	72.7
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف	72.8
چون شکستش تا که زندانی برست	72.9
هیچ زندانی نگوید این فشار	72.10
تلخ کی باشد کسی را کش براند ؟	72.11
جان مجرد گشته از غوغای تن	72.12
همچو زندانی چه، کاندز شبان	72.13
گوید: ای یزدان، مرا ز اینجا مبر	72.14
گویدش یزدان: دعا شد مستجاب	72.15
این چنین خوابی ببین، چون خوش بود	72.16
هیچ او حسرت خورد بر انتباه ؟	72.17
مؤمنی، آخر در آ در صف رزم	72.18
بر امید راه بالا کن قیام	72.19
اشک می بار و همی سوز از طلب	72.20
لب فرو بند از طعام و از شراب	72.21
دم به دم از آسمان میدار امید	72.22
دم به دم از آسمان می آیدت	72.23
گر تو را آن جا کشد نبود عجب	72.24
کاین طلب در تو گروگان خداست	72.25
جهد کن تا این طلب افزون شود	72.26
خلق گوید: مُرد مسکین آن فلان	72.27
گر تن من همچو تنها خفته است	72.28
جان چو خفته در گل و نسرين بود	72.29
جان خفته چه خبر دارد ز تن ؟	72.30

پس تو را کی بیند او اندر میان
پیش روشن دیده گان هم پرده ای
چون نظرشان مست باشد در دول
چون روند از چاه و زندان در چمن
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
هیچ از او رنجد دل زندانی ؟
تا روان و جان ما از حبس رست
بُرج زندان را بهی بود و الیف
دست او در جرم این باید شکست
جز کسی کز حبس آرنش به دار
از میان زهر ماران، سوی قند ؟
میپرد با پرّ دل، نی پای تن
خسبد و بیند به خواب او گلسیتان
تا در این گلشن کنم من کرّ و فر
وا مرو، و الله اعلم بالصواب
مرگ نادیده به جنت در رود
بر تن با سلسله، در قعر چاه ؟
که تو را بر آسمان بوده ست بزم
همچو شمعی پیش محراب، ای غلام
همچو شمع سر بُریده جمله شب
سوی خوان آسمانی کن شتاب
در هوای آسمان، رقصان چو بید
آب و آتش، رزق می افزایشت
منگر اندر عجز و بنگر در طلب
ز آنکه هر طالب به مطلوبی سزاست
تا دلت زین چاه تن بیرون شود
تو بگوئی: زنده ام ای غافلان
هشت جنت در دلم بشکفته است
چه غم است ار تن در آن سرگین بود ؟
کاو به گلشن خفت، یا در گولخن

72.31	میزند جان در جهان آبگون	نعره "یا لیت قومی یعلمون"
72.32	گر نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلك ایوان که خواهد بُدن؟
72.33	* گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	"فی السماء رزقکم" روزی کیست؟
73. در بیانِ وخامتِ چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله. چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین		
73.1	وا رهی زین روزی ریزه کثیف	در فتی در لوت و در قوت شریف
73.2	گر هزاران رطل لوتش میخوری	میروی پاک و سبک، همچون پری
73.3	که نه حبس باد و قولنجت کند	چار میخ معده آهنجت کند
73.4	گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ	ور خوری پُر، گیرد آروغت دماغ
73.5	کم خوری، خوی بد و خشکی و دق	پُر خوری، شد تخمه را تن مستحق
73.6	از طعام الله و قوت خوش گوار	در چنان دریا چو کشتی شو سوار
73.7	باش در روزه شکلیا و مُصر	دم به دم قوت خدا را منتظر
73.8	کان خدای خوب کار بُردبار	هدیه ها را میدهد در انتظار
73.9	انتظار نان ندارد مرد سیر	که سبک آید وظیفه، یا که دیر
73.10	بی نوا هر دم همی گوید که: کو؟	در مجاعت منتظر در ماند او
73.11	چون نباشی منتظر، ناید به تو	آن نواله دولت هفتاد تو
73.12	ای پدر، الانتظار، الانتظار	از برای خوان بالا، مرد وار
73.13	هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولتی بر وی بتافت
73.14	ضیف با همت چو آشی کم خورد	صاحب خوان، آش بهتر آورد
73.15	جز که صاحب ضیف درویش لنیم	ظن بد کم بر به رزاق کریم
73.16	سر بر آور همچو کوهی، ای سند	تا نخستین نور خور بر تو زند
73.17	کان سر کوه بلند مُستقر	هست خورشید سحر را منتظر
74. جواب آن مغفل که گفت: چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی		
74.1	آن یکی میگفت: خوش بودی جهان	گر نبودی پای مرگ اندر میان
74.2	آن دگر گفت: ار نبودی مرگ هیچ	که نیرزیدی جهان بیج بیج
74.3	خرمنی بودی به دشت افراشته	مهمل و، ناکوفته بگذاشته
74.4	مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خاکی کاشتی
74.5	عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ پندارد یقین
74.6	ای خدا، بنمای تو هر چیز را	آنچنان که هست در خدعه سرا
74.7	هیچ مرده نیست پُر حسرت ز مرگ	حسرتش آن است، کش کم بود برگ
74.8	ور نه از چاهی به صحرا افتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
74.9	زین مقام ماتم و تنگین مناخ	نقل افتادش به صحرای فراخ
74.10	مقعد صدقی، نه ایوان دروغ	باده خاصی، نه مستی ز دوغ
74.11	مقعد صدق و جلیس حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده
74.12	ور نکردی زندگانی منیر	یک دو دم ماندست، مردانه بمیر
75. فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذی یُنزِلُ الغیثَ مِنْ بَعْدِ ما قَنَطُوا، وَ رب بَعْدِ یورث قریباً وَ رب معصیة میمونه وَ رب سعادة تأتي من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیناتهم حسنات		
75.1	در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را، که خیز
75.2	نفخ صور، امر است از یزدان پاک	که بر آرید، ای ذرایر، سر ز خاک
75.3	باز آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح، هوش آید به تن
75.4	جان، تن خود را شناسد وقت روز	در خرابه خود در آید چون کنوز

جان زرگر سوی درزی کی شود؟	75.5	جسم خود بشناسد و در وی رود
جان ظالم سوی ظالم میشود	75.6	جان عالم سوی عالم میرود
چونکه برّه و میش، وقت صبحگاه	75.7	که شناسا کردشان؟ علم اله
جان تن خود چون نداند؟ ای صنم	75.8	پای، کفش خود شناسد در ظلم
حشر اکبر را قیاس از وی بگیر	75.9	صبح، حشر کوچک است، ای مستجیر
نامه پرّد از یسار و از یمین	75.10	آنچنان که جان بپرد سوی طین
فسق و تقوی، آنچه او خو کرده بود	75.11	در کفش بنهند نامه بخل و جود
باز آید سوی او آن خیر و شر	75.12	چون شود بیدار او وقت سحر
وقت بیداری همان آید به پیش	75.13	گر ریاضت داده باشد خوی خویش
نامه باز آید مر او را در یمین	75.14	ور بُد او دی پاک و با تقوی و دین
چون عزا نامه سیه یابد شمال	75.15	ور بُد او دی خام و زشت و در ضلال
بر نشان مرگ و محشر، دو گوا	75.16	هست ما را خواب و بیداری ما
مرگ اصغر، مرگ اکبر را زدود	75.17	حشر اصغر، حشر اکبر را نمود
و آن شود در حشر اکبر بس عیان	75.18	لیک این نامه خیال است و نهان
زین خیال آنجا برویاند صور	75.19	این خیال اینجا نهان، پیدا اثر
در دلش، چون در زمینی دانه ای	75.20	در مهندس بین خیال خانه ای
چون زمین که زاید از تخم درون	75.21	آن خیال از اندرون آید برون
روز محشر، صورتی خواهد شدن	75.22	هر خیالی کاو کند در دل وطن
چون نبات، اندر زمین دانه گیر	75.23	چون خیال آن مهندس در ضمیر
مؤمنان را در بیانش حصه ایست	75.24	مخلصم، زین هر دو محشر، قصه ایست
برجهند از خاک خوب و زشت تیز	75.25	چون بر آید آفتاب رستخیز
نقد نیک و بد، به کوره میروند	75.26	سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد قلب اندر زحیر و در گداز	75.27	نقد نیکو شادمان و ناز ناز
سیر دلها می نماید در جسد	75.28	لحظه لحظه امتحانها میرسد
یا چو خاکی، که بروید سبز هاش	75.29	چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
سبزی پیدا کند دشت از بهار	75.30	از پیاز و زعفران و کوکنار
و آن دگر هم چون بنفشه سرنگون	75.31	آن یکی سر سبز، نحن المتقون
گشته ده چشمه ز بیم مستقر	75.32	چشمها بیرون جهیده از خطر
تا که نامه ناید از سوی یسار	75.33	باز مانده دیده ها در انتظار
زانکه نبود بخت نامه راست، کاست	75.34	چشم گردان، سوی راست و سوی چپ
سر سیه از جرم و فسق آکنده ای	75.35	نامه ای آید به دست بنده ای
جز که آزار دل صدیق نه	75.36	اندر او یک خیر و یک توفیق نه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه	75.37	پُر ز سر تا پای زستی و گناه
و آن چو فرعونان، انا انای او	75.38	آن دغل کاری و دزدیهای او
داند او که سوی زندان شد رحیل	75.39	چون بخواند نامه خود آن ثقیل
جرم پیدا، بسته راه اعتذار	75.40	پس روان گردد چو دزدان سوی دار
بر دهانش گشته چون مسمار بد	75.41	آن هزاران حجت و گفتار بد
گشته پیدا، گم شده افسانه اش	75.42	رخت دزدی بر تن و در خانه اش
که نباشد خار را ز آتش گزیر	75.43	پس روان گردد به زندان سعیر
بوده پنهان، گشته پیدا چون عسس	75.44	چون موکل، آن ملایک پیش و پس
که برو ای سگ به کهدانهای خویش	75.45	میبرندش، میسپوزندش به نیش
تا بود که برجهد ز آن چاه، او	75.46	می کشد پا بر سر هر راه، او
بر امیدی روی واپس میکند	75.47	منتظر می ایستد، تن می زند
خشک امیدی، چه دارد او جز آن؟	75.48	اشک می بارد چو باران خزان

هر زمانی روی واپس میکند	75.49
پس ز حق امر آید از اقلیم نور	75.50
انتظار چیستی؟ ای کان شر	75.51
نامه ات آن است کت آمد به دست	75.52
چون بیدیدی نامه کردار خویش	75.53
بیهده، چه مول مولی میزنی؟	75.54
نه تو را از روی ظاهر طاعتی	75.55
نه تو را شبها مناجات و قیام	75.56
نه تو را حفظ زبان ز آزار کس	75.57
پیش چه بود؟ یاد مرگ و نزع خویش	75.58
نه تو را بر ظلم، توبه پُر خروش	75.59
چون ترازوی تو کژ بود و دغا	75.60
چونکه پای چپ بُدی در غدر و کاست	75.61
چون جزا سایه ست، ای قدّ تو خم	75.62
زین قیل آید خطابات درشت	75.63
بنده گوید: آنچه فرمودی بیان	75.64
خود تو پوشیدی بترها را به حلم	75.65
لیک، بیرون از جهاد و فعل خویش	75.66
وز نیاز عاجزانه خویشتن	75.67
بودم امیدی به محض لطف تو	75.68
بخشش محضی، ز لطف بی عوض	75.69
رو سپس کردم بدان محض کرم	75.70
سوی آن امید کردم روی خویش	75.71
خلعت هستی بدادی رایگان	75.72
چون شمارد جرم خود را و خطا	75.73
کای ملایک، باز آیدش به ما	75.74
لا ابالی و ار آزادش کنیم	75.75
لا ابالی مر کسی را شد مباح	75.76
آتشی خوش بر فروزیم از کرم	75.77
آتشی کز شعله اش کمتر شرار	75.78
شعله در بنگاه انسانی ز نیم	75.79
ما فرستادیم از چرخ نهم	75.80
خود چه باشد پیش نور مستقر؟	75.81
گوشت پاره، آلت گویای او	75.82
مسمع او، آن دو پاره استخوان	75.83
کرمکی و، از قدر آکنده ای	75.84
از منی بودی، منی را واگذار	75.85

76. قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین، و گمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آن حجره دفینه ایست به سبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته	76.1
میرود هر روز در حجره خلا	76.2
شاه را گفتند: او را حجره ایست	76.3
راه می ندهد کسی را اندر او	76.4

پوستین و چارقش آویخته
چارقت این است، منگر در علا
اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
بسته می دارد همیشه، آن در، او

76.5	شاه فرمود: ای عجب آن بنده را!	چیست خود پنهان و پوشیده ز ما؟
76.6	پس اشارت کرد میری را که رو	نیم شب بگشای در، در حجره شو
76.7	هر چه یابی مر تو را، یغماش کن	سیر او را بر ندیمان فاش کن
76.8	با چنین اکرام و لطف بی عدد	از لئیمی سیم و زر پنهان کند
76.9	می نماید او وفا و عشق و جوش	وانگه او گندم نمای جو فروش
76.10	هر که اندر عشق یابد زندگی	کفر باشد پیش او جز بندگی
76.11	نیم شب، آن میر، با سی معتمد	در گشاد حجره او رای زد
76.12	مشعله بر کرده چندین پهلوان	جانب حجره، روانه شادمان
76.13	کامر سلطان است، بر حجره ز نیم	هر یکی همیان زر در کش کنیم
76.14	آن یکی میگفت: هی، چه جای زر؟	از عقیق و لعل گوی و از گهر
76.15	خاص خاص مخزن سلطان وی است	بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
76.16	چه محل دارد به پیش این عشیق؟	لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
76.17	شاه را بر وی نبودی بد گمان	تسخری میکرد بهر امتحان
76.18	پاک می دانستش از هر غش و غل	باز، از و همش همی لرزید دل
76.19	که مبادا کاین بود، خسته شود	من نخواهم که بر او خجلت رود
76.20	این نکردست او و، گر کرد او رواست	هر چه خواهد، گو بکن، محبوب ماست
76.21	هر چه محبوبم کند من کرده ام	او منم، من او، چه گر در پرده ام
76.22	باز گفتی: دور از آن خو و خصال	این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
76.23	از ایاز این خود محال است و بعید	کاو یکی دریاست، قعرش ناپدید
76.24	هفت دریا اندر او یک قطره ای	جمله هستی ها ز موجش چکره ای
76.25	جمله پاکیها، از آن دریا برآند	قطره هایش یک به یک میناگردند
76.26	شاه شاهان است، بلکه شاه ساز	از برای چشم بد نامش ایاز
76.27	چشمهای نیک هم بر وی بد است	از ره غیرت، که حسنش بی حد است
76.28	یک دهان خواهم به پهنای فلک	تا بگویم وصف آن رشک ملک
76.29	ور دهان یابم چنین و صد چنین	تنگ آید در فغان این حنین
76.30	این قدر هم گر نگویم، ای سند	شیشه دل از ضعیفی بشکند
76.31	شیشه دل را چه نازک دیده ام	بهر تسکین بس قبا بدریده ام
76.32	من سر هر ماه، سه روز، ای صنم	بی گمان باید که دیوانه شوم
76.33	هین که امروز اول سه روزه است	روز پیروز است، نی پیروزه است
76.34	هر دلی کاندر غم شه می بود	دم به دم او را سر مه می بود

77. در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که در خور صورت گران است و در خور آینه تصویر ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش گم میکند و العاقل یکفیه الاشاره

77.1	قصه محمود و اوصاف ایاز	چون شدم دیوانه، رفت اکنون ز ساز
77.2	ز آنکه پیلیم دید هندستان بخواب	از خراج امید بُر، ده شد خراب
77.3	کیف یاتی النظم لی و القافیه	بعد ما ضاعت اصول العافیه
77.4	ما جنون واحد لی فی الشجون	بل جنون، فی جنون فی جنون
77.5	ذاب جسمی من اشارات الکنی	منذ عابنت البقاء فی الفنا
77.6	ای ایاز، از درد تو گشتم چو مو	ماندم از قصه، تو قصه من بگو
77.7	بس فسانه عشق تو خواندم به جان	تو مرا، کافسانه گشتستم، بخوان
77.8	خود تو میخوانی، نه من، ای مقتدا	من که طورم، تو موسی، وین صدا
77.9	کوه بی چاره چه داند گفت چیست؟	زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
77.10	* لیک موسی فهم گفتنها کند	کوه عاجز خود چه داند ای سند؟
77.11	کوه هم داند به قدر خویشتن	اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب	77.12
آن منجم چون نباشد چشم تیز	77.13
تا کند بهرش سطرلابی نکو	77.14
جان کز اسطرلاب جوید او صواب	77.15
تو که ز اسطرلاب دیده بنگری	77.16
تو جهان را قدر دیده دیده ای	77.17
عارفان را سرمه ای هست، آن بجو	77.18
ذره ای از عقل و هوش ار با من است	77.19
چونکه مغز من ز عقل و هُش تهیست	77.20
نی، گناه او راست که عقم ببرد	77.21
یا مجیر العقل فتان الحجی	77.22
ما اشتهیت العقل مذ جننتی	77.23
هل جنونی فی هواک مستطاب	77.24
گر به تازی گوید او ور پارسی	77.25
باده او، در خور هر هوش نیست	77.26
بار دیگر آدم دیوانه وار	77.27
غیر آن زنجیر زلف دلبرم	77.28
* هست بر پای دلم از عشق بند	77.29
* قصه عشقش ندارد مطلع	77.30
78. حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الإنسان مِمَّ خُلِقَ	
باز گردان قصه عشق ایاز	78.1
میروود هر روز در حجره برین	78.2
زانکه، هستی، سخت مستی آورد	78.3
صد هزاران قرن پیشین را همین	78.4
شد عزازیلی از این مستی بلیس	78.5
خواجه ام من نیز و، خواجه زاده ام	78.6
در هنر من از کسی کم نیستم	78.7
79. خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وَقَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ اِنَّهٗ كَانَ مِنَ الْجِنَّ فَفَسَقَ	
من ز آتش زاده ام، او از وحل	79.1
او کجا بود اندر آن دوری که من	79.2
شعله میزد آتش جان سفیه	79.3
نی، غلط گفتم، که بُد قهر خدا	79.4
کار بی علت، مُبرّا از علل	79.5
در کمال صنع پاك مستحث	79.6
سِرّ آب چبود؟ آب ما صنع اوست	79.7
عشق دان، ای فندق تن دوستت	79.8
دوزخی که پوست باشد دوستش	79.9
معنی و مغزت بر آتش حاکم است	79.10
کوزه چوبین، که در وی آب جوست	79.11
معنی انسان بر آتش مالک است	79.12
پس میفزا تو بدن، معنی فزا	79.13
پوستها بر پوست می افزوده ای	79.14
زانکه آتش را علف جز پوست نیست	79.15
این تکبر از نتیجه پوست است	79.16
آیتی از روح، همچون آفتاب	
شرط باشد مرد اسطرلاب ریز	
تا برد از حالت خورشید بو	
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب؟	
در جهان دیدن بسی تو قاصری	
کو جهان؟ سبلت چرا مالیده ای؟	
تا که دریا گردد این چشم چو جو	
این چه سودا و پریشان گفتن است	
پس گناه من در این تخلیط چیست؟	
عقل جمله عاقلان پیشش بمرد	
ما سواک للعقول مرتجی	
ما حسدت الحسن مذ زینتنی	
قل بلی و الله یجزیک الثواب	
گوش و هوشی کو که در فهمش رسی؟	
حلقه او، سخره هر گوش نیست	
رو رو ای جان، زود زنجیری بیار	
گر دو صد زنجیر آری بر درم	
سود کی دارد مرا این وعظ و پند؟	
هم ندارد هم چو مطلع مقطعه	
کان یکی گنجیست، مالا مال راز	
تا ببیند چارقی با پوستین	
عقل از سر، شرم از دل میبرد	
مستی هستی بزد ره زین کمین	
که چرا آدم شود بر من رئیس؟	
صد هنر را قابل و آماده ام	
تا بخدمت پیش دشمن بیستم	
پیش آتش، مر وحل را چه محل؟	
صدر عالم بودم و فخر ز من؟	
کاتشی بود، الولد، سِرّ ایبه	
علتی را پیش آوردن چرا؟	
مستمر و مستقر است از ازل	
علت حادث چه گنجد در حدث؟	
صنع مغز است و، آب صورت چو پوست	
جانت، جوید مغز و، کوید پوستت	
داد بدلنا جلودا پوستش	
لیک آتش را قشورت هیزم است	
قدرت آتش همه بر ظرف اوست	
مالک دوزخ در او کی هالک است؟	
تا چو مالک، باشی آتش را کیا	
لاجرم چون پوست اندر دوده ای	
قهر حق آن کبر را گردن زنیست	
جاه و مال، آن کبر را ز آن دوستت	

منجمد، چون غفلت یخ ز آفتاب	این تکبر چیست؟ غفلت از لباب	79.17
گرم گشت و، نرم گشت و، تیز راند	چون خیر شد ز آفتابش، یخ نما	79.18
خوار و عاشق شد، که ذلّ من طمع	شد ز دید لبّ جمله تن طمع	79.19
بند عزّ من قنع زندان اوست	چون نبیند مغز قانع شد به پوست	79.20
سنگ تا فانی نشد، کی شد نگین؟	عزت اینجا گبری است و ذلّ دین	79.21
وقت مسکین گشتن توست و فنا	در مقام سنگی و، آنکه آنا؟	79.22
که ز سرگین است گلخن را کمال	کبر، ز آن جوید همیشه جاه و مال	79.23
شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند	کاین دو دایه، پوست را افزون کنند	79.24
پوست را ز آن روی لب پنداشتند	دیده را بر لب لب نفراشتند	79.25
کاو شکار آمد شنیکه جاه را	پیشوا ابلیس بود این راه را	79.26
سایه مردان زمرد این دو را	مال چون مار است و، آن جاه اژدها	79.27
کور گردد مار و، رهرو وارهد	ز آن زمرد مار را دیده جهد	79.28
هر که خست، او گفت: لعنت بر بلیس	چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس	79.29
غدر را آن مقتدی سابق پی است	یعنی، این غم بر من از غدر وی است	79.30
جملگان بر سنت او پا زدند	بعد از او خود قرن بر قرن آمدند	79.31
تا در افتد بعد او خلق از عمی	هر که بنهد سنت بد ای فتی	79.32
کاو سری بوده ست و، ایشان دم غزه	جمع گردد بر وی آن جمله بزه	79.33
پیش می آورد، که هستم ز طین	لیک آدم چارق و آن پوستین	79.34
لاجرم او عاقبت محمود بود	چون ایاز آن چارکش مورود بود	79.35
کارگاه هست کن، جز نیست چیست؟	هست مطلق، کارساز نیستیست	79.36
یا نهاله کارد اندر مغرسی؟	بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟	79.37
تخم کارد موضعی که کشته نیست	کاغذی جوید که آن بنوشته نیست	79.38
کاغذ اسپید نابنوشته باش	تو برادر، موضع ناکشته باش	79.39
تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرّم	تا مشرف گردی از نون و القلم	79.40
مطبخی که دیده ای نادیده گیر	خود از این پالوده نالیسیده گیر	79.41
پوستین و چارق از یادت رود	زانکه زین پالوده مستیها بود	79.42
ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی	چون در آید وقت نزع آهی کنی	79.43
که نباشد از پناهی پشتی	تا نگردي غرق موج زشتی	79.44
ننگری در چارق و در پوستین	یاد ناری از سفینه راستین	79.45
پس "ظلمنا" ورد سازی بر ولا	چونکه درمانی به غرقاب بلا	79.46
سر بُرید این مرغ بی هنگام را	دیو گوید: بنگرید این خام را	79.47
که پدید آید نمازش بی نیاز	دور این خصلت ز فرهنگ ایاز	79.48
نعره های او همه در وقت خویش	او خروس آسمان بوده ز پیش	79.49

80. در معنی "ارنا الاشیاء كما هي" و بیان "لو كشف الغطاء ما ازددت يقینا" و معنی این بیت "در هر که تو از دیده بد می نگری --- از چنبره وجود خود می نگری" و پایه کز کز افکند سایه

ای خروسان، از وی آموزید بانگ	80.1
صبح کاذب آید و نفریبش	80.2
اهل دنیا عقل ناقص داشتند	80.3
صبح کاذب کاروانها را زدست	80.4
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	80.5
ای شده تو صبح کاذب را رهین	80.6
گر نداری از نفاق و بد امان	80.7
بد گمان باشد همیشه زشت کار	80.8
بانگ بهر حق کند، نی بهر دانگ	
صبح کاذب، عالم نیک و بدش	
تا که صبح صادق پنداشتند	
که به بوی روز بیرون آمدست	
کاو دهد بس کاروانها را به باد	
صبح صادق را تو کاذب هم مبین	
از چه داری بر برادر ظن همان؟	
نامه خود خواند اندر حق یار	

80.9	آن خسان کاندِر کژبها مانده اند	انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
80.10	و آن امیرانِ خسیسِ قلب ساز	این گمان بردند بر حجره ایاز
80.11	کاو دَفینه دارد و گنج اندر آن	ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
80.12	شاه میدانست خود پاکی او	بهر ایشان کرد او آن جستجو
80.13	کای امیران، حجره بگشائید در	نیم شب که باشد او ز آن بی خبر
80.14	تا پدید آید سگالشهای او	بعد از آن بر ماست مالشهای او
80.15	مر شما را دادم این زرّ و گهر	من از آن زرها نخواهم، جز خبر
80.16	این همی گفت و دل او می طپید	از برای آن ایاز بی ندید
80.17	که منم کاین بر زبانم میرود؟	این جفا، گر بشنود، او چون شود؟
80.18	باز میگوید: به حقّ دین او	که از این افزون بود تمکین. او
80.19	کاو به قذف زشت من تیره شود	وز غرض، وز سیر من غافل بود
80.20	مبتلا چون دید تاویلات رنج	بُرد بیند، کی شود او مات رنج؟
80.21	صاحب تاویل، ایاز صابر است	کاو به بحر عاقبتها ناظر است
80.22	همچو یوسف خواب این زندانیان	هست تعبیرش به نزد او عیان
80.23	خواب خود را چون نداند مردِ خیر؟	کاو بود واقف ز سیر خواب غیر
80.24	گر زنم صد تیغ او را ز امتحان	کم نگردد وصلت آن مهربان
80.25	داند او، کان تیغ بر خود میزنم	من وی ام، اندر حقیقت، او منم

81. بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند، جهت آنکه نیاز، ضدّ بی نیازیت و چنانکه آینه بی صورت و ساده است و بی صورتی، ضد صورت است، لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن به نطق نیاید، و العاقل یکفیه الاشاره

81.1	جسمِ مجنون را ز رنج دورئی	اندر آمد علت رنجورئی
81.2	خون به جوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق	تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
81.3	پس طبیب آمد به دارو کردنش	گفت: چاره نیست هیچ، از رگ زنش
81.4	رگ زدن باید برای دفع خون	رگ زنی آمد بدانجا ذوقنون
81.5	بازویش بست و گرفت آن نیش او	بانگ بر زد بر وی آن معشوق خو
81.6	مُرد خود بستان و ترکِ فصد کن	گر بمیرم، گو: برو جسم کهن
81.7	گفت: آخر تو چه می ترسی از این؟	چون نمی ترسی تو از شیر عرین
81.8	شیر و خرس و پوز و هر گرگ و دده	گرد بر گرد تو شب گرد آمده
81.9	می نیایدشان ز تو بوی بشر	ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
81.10	گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست	کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست
81.11	گر رگ عشقی نبودی کلب را	کی بجستی کلب کھفی قلب را؟
81.12	هم ز جنس او، به صورت چون سگان	گر نشد مشهور، هست اندر جهان
81.13	تو نبردی بوی دل از جنس خویش	کی بری تو بوی دل از گرگ و میش؟
81.14	گر نبودی عشق، هستی کی بُدی؟	کی زدی نان بر تو و، کی تو شدی؟
81.15	نان تو شد، از چه؟ ز عشق و اشتھی	ور نه نان را کی بُدی تا جان رهی؟
81.16	عشق، نانِ مرده ای را جان کند	جان که فانی بود، جاویدان کند
81.17	گفت مجنون: من نمیت رسم ز نیش	صبر من از کوه سنگین هست بیش
81.18	منبلم، بی زخم ناساید تنم	عاشقم، بر زخمها بر می تنم
81.19	لیک از لیلی وجود من پُر است	این صدف پُر از صفات آن دُر است
81.20	ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
81.21	داند آن عقلی که او دل روشنیست	در میان لیلی و من فرق نیست
81.22	* من کیم؟ لیلی و، لیلی کیست؟ من	ما یکی روحیم اندر دو بدن

82. معشوقی از عاشق پرسید که: خود را دوست تر داری یا مرا، گفت: من از خود مُرده ام و به تو

زنده ام، از خود و صفات خود نیست شده ام و به تو هست شده ام، علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام، قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام. اگر خود را دوست دارم، تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم، خود را دوست داشته باشم. هر که را آینه یقین باشد ---- گر چه خود بین، خدای بین باشد. اخرج بصفاتى الى خلقى من رآك رآنى و من قصدك قصدنى و على هذا

82.1	گفت معشوقی به عاشق ز امتحان	در صبحی: کای فلان ابن الفلان
82.2	مر مرا تو دوست تر داری عجب	یا که خود را ؟ باز گو ای بوالکرب
82.3	گفت: من در تو چنان فانی شدم	که پُرم من از تو، از سر تا قدم
82.4	بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام، نیست
82.5	ز آن سبب فانی شدم من این چنین	همچو سرکه، در تو، بحر انگبین
82.6	همچو سنگی کاو شود کُل لعلِ ناب	پُر شود او از صفاتِ آفتاب
82.7	وصف آن سنگی نماند اندر او	پُر شود از وصف خور، او پشت و رو
82.8	بعد از آن، گر دوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن، ای فنا
82.9	ور که خور را دوست دارد او به جان	دوستی خویش باشد بی گمان
82.10	خواه خود را دوست دارد لعلِ ناب	خواه یا او دوست دارد آفتاب
82.11	اندر این دو دوستی خود فرق نیست	هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
82.12	تا نشد او لعل، خود را دشمن است	زانکه يك من نیست، اینجا دو من است
82.13	زانکه ظلمانیست سنگ، ای با حضور	هست ظلمانی حقیقت، ضد نور
82.14	خویشتن را دوست دارد، کافر است	زانکه او مناعِ شمس اکبر است
82.15	پس نشاید که بگوید سنگ آنا	کاو همه تاریکی است اندر فنا
82.16	گفت فرعونی: "انا الحق"، گشت پست	گفت منصورى: "انا الحق" و برست
82.17	آن آنا را لعنة الله، در عقب	وین آنا را رحمه الله، ای محب
82.18	زانکه او سنگ سیه بُد، این عقیق	آن عدوی نور بود و این عشیق
82.19	این آنا هو بود در سیر، ای فضول	ز اتحاد نور، نه از رای حُلول
82.20	جهد کن تا سنگیت کمتر شود	تا به لعلی، سنگ تو انور شود
82.21	صبر کن اندر جهاد و در عنا	دم به دم می بین بقا اندر فنا
82.22	وصف هستی میرود از پیکرت	وصف مستی میفزاید در سرت
82.23	وصف سنگی، هر زمان کم میشود	وصف لعلی در تو محکم میشود
82.24	سمع شو يك بارگی تو گوش وار	تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
82.25	همچو چه کن، خاک می کن، گر کسی	زین تنِ خاکى، که در آبی رسی
82.26	گر رسد جذبۀ خدا، ماء معین	چاه ناکنده، بجوشد از زمین
82.27	کارکی میکن تو و کاهل مباحش	اندک اندک خاک چه را می تراش
82.28	* کار میکن، کوش هان، از بهر آب	اندک اندک دور کن خاک و تراب
82.29	هر که رنجی بُرد، گنجی شد پدید	هر که جدی کرد، در جدی رسید
82.30	گفت پیغمبر: رکوع است و سجود	بر در حق کوفتن حلقه وجود
82.31	حلقه آن در هر آنکو میزند	بهر او دولت سری بیرون کند
82.32	* باز گرد و قصه او باز گو	تا چه شد حال ایاز نیکخو

83. آمدن آن امیران تمام غماز نیمشب با سرهنگان به گشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه ای که گمان آمد، و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن، و چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می گفتند که: ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدر میجویند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

83.1	آن امینان بر در حجره شدند	طالب گنج زر و خمره شدند
83.2	قفل را بر میگشادند از هوس	با دو صد فرهنگ و دانش، چند کس

از میان قفلها بگزیده بود	83.3	زانکه قفلِ صعب و پُر پیچیده بود
از برای کتم آن سیر، از عوام	83.4	نی ز بُخلِ سیم و مال و زرّ خام
قومِ دیگر، نام سالوسم کنند	83.5	که گروهی بر خیالی برتند
از خسان محفوظ تر از لعلِ کان	83.6	پیشِ با همت بود اسرارِ جان
زر نثار جان بود پیش شهان	83.7	زر، به از جان است نزد ابلهان
عقلشان میگفت: هان آهسته تر	83.8	می شتابیدند تفت از حرصِ زر
عقل گوید: نیک بین، کاین نیست آب	83.9	حرص نازد بیهده سوی سراب
نعره عقل آن زمان پنهان شده	83.10	حرص غالب بود و، زر چون جان شده
گفت: این است، این متاع رایگان	83.11	* حرص غالب بود بر زر همچو جان
گشته پنهان حکمت و ایمای او	83.12	گشته صد تو، حرص و غوغاهای او
آنگه از حکمت ملامت نشنود	83.13	تا که در چاه غرور اندر شود
نفس لوامه بر او یابید دست	83.14	چون ز بندِ دامِ بادِ او شکست
نشنود بندِ دل آن گوشِ کرش	83.15	تا به دیوارِ بلا ناید سرش
از نصیحتها کند دو گوشِ کر	83.16	کودکان را حرص لوزینه و شکر
در نصیحت هر دو گوشش باز شد	83.17	چون که دردِ دُنبلش آغاز شد
باز کردند آن زمان آن چند کس	83.18	حجره را با حرص و صد گونه هوس
همچو اندر دوغِ گندیده هوام	83.19	اندر افتادند در هم ز ازدحام
خوردن امکان نیّ و، بسته هر دو پَر	83.20	عاشقانه در فتد در کرّ و فر
چارق بدریده بود و پوستین	83.21	بنگریدند از یسار و از یمین
چارق اینجا جز پی رو پوش نیست	83.22	جمله گفتند: این مکان بی نوش نیست
امتحان کن حفره و کاریز را	83.23	هین بیاور سیخهای تیز را
حفره ها کردند و گوهای عمیق	83.24	هر طرف کردند و جُستند آن فریق
کنده های خالئیم، ای گندگان	83.25	حفره هاشان بانگ میزد آن زمان
کنده ها را باز می انباشتند	83.26	ز آن سگالش شرم هم میداشتند
همچنین کردند از جهل و عمی	83.27	* باز در دیوارها سوراخها
مانده مرغِ حرصشان بی چینه ای	83.28	بی عدد لاحول در هر سینه ای
حفره دیوار و در، غمازشان	83.29	ز آن ضلالتهای یاوه تازشان
با ایاز امکان، هیچ انکار نی	83.30	ممکنِ اندای آن دیوار نی
حایط و عرصه گواهی میدهند	83.31	گر خداع بی گناهی میدهند
تا از این گرداب، جان بیرون برند	83.32	* جمله در حیلت که چه عذر آورند
دستها بر سر زنان، همچون زنان	83.33	* عاقبت نومید، دست و لب گزان

84. باز گشتن نامان از حجره ایاز به سوی شاه توبره تهی، و خجل همچون بد گمانان در حق انبیاء علیهم السلام در وقت ظهور، برانت و پاکی ایشان که یوم تَبْيُضُ وُجُوهُ و تَسْوَدُ وُجُوهُ و قوله تَرَى الدّین کذبوا علی الله و جوههم مسوده

پُر ز گُرد و، روی زرد و، شرمسار	84.1	باز گردیدند سوی شهریار
که بغلتان از زر و همیان تهیست	84.2	قاصدا، شه گفت: این احوال چیست؟
فرّ شادی در رخ و رخسار کو؟	84.3	ور نهان کردید دینار و تسو
برگِ سیماهم و جوههم اخضر است	84.4	گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است
نک منادی میکند شاخِ بلند	84.5	آنچه خورد آن بیخ از هر زهر و قند
برگ سبزش بر شجر از بهر چیست؟	84.6	بیخ گر چه بی بر از میوه تهیست
شاخِ دست و پا گواهی میدهد	84.7	بر زبان بیخ گل مَهری نهد
همچو سایه پیش مه ساجد شدند	84.8	آن امیران جمله در عذر آمدند
پیش شه رفتند با تیغ و کفن	84.9	عذر آن گرمی و لافِ ما و من
هر یکی میگفت: کای شاه جهان	84.10	از خجالت، جمله انگشتان گزان

ور ببخشی، هست انعام و نوال	84.11	گر بریزی خون حلال استت، حلال
تا چه فرمائی تو، ای شاه مجید	84.12	کرده ایم آنها که از ما می سزید
شب، شبیها کرده باشد، روز، روز	84.13	گر ببخشی جرم ما ای دل فروز
ور نه صد چون ما فدای شاه باد	84.14	گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد
من نخواهم کرد، هست آن ایاز	84.15	گفت شه: نی، این نواز و این گداز

85. حواله کردن پادشاه قبول توبه نمانان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این خیانت بر عرض او رفته است

زخم، بر رگهای آن نیکو پی است	85.1	این خیانت بر تن و عرض وی است
ظاهراً دورم از این سود و زیان	85.2	گر چه نفس واحدیم از روی جان
جز مزید حلم و استظهار نیست	85.3	تهمت بر بنده، شه را عار نیست
بی گنه را تو نظر کن چون کند	85.4	متهم را شاه چون قارون کند
مانع اظهار، آن حلم است و بس	85.5	شاه را غافل مدان از کار کس
لابالی وار الا حلم او	85.6	من هنا یشفع به پیش علم او
ور نه آن هیبت مجالش کی دهد؟	85.7	آن گنه، اول ز حلمش می جهد
هست بر حلمش دیت بر عاقله	85.8	خونبهای جرم نفس قاتله
دیو در مستی کلاه از ما ربود	85.9	مست و بی خود نفس ما ز آن حلم بود
دیو با آدم کجا کردی ستیز؟	85.10	ساقی حلم ار نبودی باده ریز
اوستاد علم و نقاد نقود	85.11	گاه علم، آدم ملایک را که بود؟
شد ز یک بازی شیطان روی زرد	85.12	چونکه در جنت شراب حلم خورد
زیرک و دانا و چستش کرده بود	85.13	آن بلا درهای تعلیم و دود
دزد را آورد سوی رخت او	85.14	باز آن افیون حلم سخت او
ساقی ام تو بوده ای، دستم بگیر	85.15	عقل آمد سوی حلمش مستجیر

86. فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است، وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ. آن کس که کراهت می دارد قصاص را در این يك حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرند

ای ایاز پاک با صد احترام	86.1	کن میان مجرمان حکم، ای ایاز
در کف جوشت نیابم يك دغل	86.2	گر دو صد بارت بجوشم در عمل
امتحانها کرده، ایشان شرمسار	86.3	ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار
کوه و صد کوه است، تنها حلم نیست	86.4	بحر بی قعر است، تنها علم نیست
ور نه من آن چارقم، و آن پوستین	86.5	گفت: من دانم، عطای توست این
کاتکه خود بشناخت، یزدان را شناخت	86.6	بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت
باقی ای خواجه، عطای اوست این	86.7	چارقت نطفه ست و خونت پوستین
تو مگو که نیستش جز این قدر	86.8	بهر آن داده ست، تا جوئی دگر
تا بدانی نخل و دخل بوستان	86.9	ز آن نماید چند سیب آن باغبان
تا بداند گندم انبار را	86.10	کف گندم ز آن دهد خر کار را
تا شناسی علم او را مستزاد	86.11	نکته ای ز آن شرح گوید اوستاد
دورت اندازد چنان کز ریش خس	86.12	ور تو گوئی: خود همینش بود و بس
داد نادر در جهان بنیاد نه	86.13	ای ایاز، اکنون بیا و داد ده
وز طمع بر عفو و حلمت می تنند	86.14	مجرمانت مستحق کشتن اند
آب کوثر غالب آید، یا لهب	86.15	تا که رحمت غالب آید، یا غضب
شاخ حلم و خشم از روز ألسنت	86.16	از پی مردم ربایی هر دو هست

بهر این، لفظ اَلَسْتُ مستبین	86.17	نفی و اثبات است در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این	86.18	لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترك کن تا ماند این تقریر خام	86.19	کاسه خاصان منه بر پیش عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا	86.20	آن یکی آهن ربا، وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد	86.21	قسم باطل، باطلان را می کشد
معدۀ حلوائی بود، حلوا کشد	86.22	معدۀ صفرائی بود، سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جانش برَد	86.23	فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی، از تو رحمت می جهد	86.24	خصم بینی، از تو سطوت می جهد
* نور بینی روشنی بیرون دهد	86.25	نار بینی با دخان ظلمت دهد
* خصم و یار و نور و نار و فخر و عار	86.26	تخت و دار و برَد و حار و ورد و خار
* مور و مار و پود و تار و زیر و زار	86.27	هر یکی با جنس خود بر می شمار

87. تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بیننا مگو که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

ای ایاز، این کار را زوتر گزار	87.1	زانکه نوعی ز انتقام است انتظار
گفت: ای شه، جملگی فرمان تو راست	87.2	با وجود آفتاب، اختر فناست
زهره که بود؟ یا عطارد، یا شهاب	87.3	کاو برون آید به پیش آفتاب؟
گر ز دلق و پوستین بگذشتی	87.4	کی چنین تخم ملامت کشتی؟
قفل کردن بر در حجره چه بود؟	87.5	در میان بد گمانان حسود
دست در کرده درون آب جو	87.6	هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود؟	87.7	ماهئی، با آب عاصی کی شود؟
بر من مسکین جفا دارند ظن	87.8	که وفا را شرم می آید ز من
گر نبود زحمت نامحرمی	87.9	چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهان بر شبهت و اشکال جوست	87.10	حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی	87.11	داستان مغز مغزی بشنوی
جوز را در پوستها آواز هاست	87.12	مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟
دارد آوازی، نه اندر خورد گوش	87.13	هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود	87.14	ژغزغ آواز قشری که شنود؟
ژغزغ آن، ز آن تحمل میکنی	87.15	تا که خاموشانه بر مغزی زنی

88. حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم، مدتی صبر و خاموشی را بیازمانیم

چند گاهی بی لب و بی گوش شو	88.1	و آنگهی چون لب حریف نوش شو
* چند گاهی بی لب و بی کام شو	88.2	و آنگهان چون لب حریف جام شو
چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش؟	88.3	خواجه، یک روز امتحان کن، گوش باش
چند پختی تلخ و شور و تیز و گز؟	88.4	هم یکی بار امتحان شیرین بیز
* چند خوردی چرب و شیرین از طعام؟	88.5	امتحان کن چند روزی در صیام
* چند شبها خواب را گشتی اسیر؟	88.6	یک شبی بیدار شو، دولت بگیر
* روزها بردی به سر در هزل و جد	88.7	روزکی رو جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه	88.8	در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه، چون نامه های تعزیه	88.9	پُر معاصی، متن آن با حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یک سری	88.10	همچو دار الحرب پُر از کافری
آنچنان نامه پلید پُر و بال	88.11	در یمین ناید، در آید در شمال
خود همینجا نامه خود را ببین	88.12	دست چپ را شاید آن؟ یا در یمین
موزه چپ، کفش چپ هم در دکان	88.13	آن چپ دانیش پیش از امتحان

88.14	چون نباشی راست، می دان که چپی	هست پیدا نعره شیر و کپی
88.15	آنکه گل را شاهد و خوش بو کند	هر چپی را راست، فضل او کند
88.16	هر شمالی را یمینی او دهد	بحر را ماء معینی او دهد
88.17	گر چپی، با حضرت او راست باش	تا ببینی دست بُرد لطفهاش
88.18	تو روا داری که این نامه مهین؟	بگذرد از چپ در آید در یمین؟
88.19	این چنین نامه که پُر ظلم و جفاست	کی بود خود در خور آن دست راست؟

89. در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره، و لَئِن سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جاتی که داند که خالق سماوات و ارضین و خلاق الهیست سمیع و بصیر و حاضر و مراقب و غیور

89.1	زاهدی را بُد یکی زن بس غیور	هم بُد او را يك كنيزك همچو حور
89.2	* زآنکه بُد زن را کنیز مهوشی	در دل زاهد از او بُد آتشی
89.3	زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزك خلوتش نگذاشتی
89.4	مدتی شد زن مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
89.5	تا در آمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه
89.6	حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	عقل که بود؟ در قمر افتد خسوف
89.7	بود در حمام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت و در خانه بُد آن
89.8	با کنیزك گفت: رو هان مرغ وار	طشت را از خانه برگیر و بیار
89.9	آن کنیزك زنده شد چون این شنید	که به خواجه این زمان خواهد رسید
89.10	خواجه در خانه ست و خلوت این زمان	پس دوان شد سوی خانه شادمان
89.11	عشق شش ساله کنیزك را بُد این	که بیابد خواجه را خلوت چنین
89.12	گشت پُرآن، جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه خلوت بیافت
89.13	هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	که احتیاط و یاد در بستن نبود
89.14	هر دو در هم واخزیدند از نشاط	جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
89.15	یاد آمد در زمان زن را، که من	چون فرستادم و را سوی وطن؟
89.16	پنبه در آتش نهادم من به خویش	در فکندم من فُجج نر را به میش
89.17	گل فرو شست از سر و بیخود دوید	در پی او رفت و چادر میکشید
89.18	آن ز عشق جان دوید و، این ز بیم	عشق کو و بیم کو؟ فرق عظیم
89.19	سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مهی یکروزه راه
89.20	گر چه زاهد را بود روزی شگرف	کی بود يك روز او خمسين الف؟
89.21	قدر هر روزی ز عمر مرد کار	باشد از سال جهان پنجه هزار
89.22	عقلها زین سر بود بیرون در	زهره وهم، ار بدرد، گو بدر
89.23	ترس مویی نیست اندر پیش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق
89.24	عشق، وصف ایزد است، اما که خوف	وصف بنده مبتلای فرج و جوف
89.25	چون یحبون بخواندی از نبی	با یحبهم شو قرین در مطلبی
89.26	پس محبت وصف حق دان، عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان، ای عزیز
89.27	وصف حق کو؟ وصف مشت خاک کو؟	وصف حادث کو و، وصف پاک کو؟
89.28	شرح عشق، ار من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد، و آن ناتمام
89.29	زانکه تاریخ قیامت را حد است	حد کجا آنجا که وصف ایزد است؟
89.30	عشق را پانصد پُر است و هر پری	از فراز عرش تا تحت الثری
89.31	زاهد با ترس می تازد به پا	عاشقان پُرآن تر از برق و هوا
89.32	چه مجال باد یا برق، ای پسر؟	چونکه او در راه حق بُگشاد پُر
89.33	کی رسند این خائفان در گرد عشق	کاسمان را فرش سازد درد عشق
89.34	جز مگر آید عنایتهای ضو	کز جهان و این روش آزاد شو

از قُش خود، و از دُش خود باز رَه	89.35
این قُش و دُش هست جبر و اختیار	89.36
90. رسیدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنیزک	
چون رسید آن زن به خانه، در گشاد	90.1
آن کنیزك جَست آشفته ز ساز	90.2
زن كنيزك را پِژولیده بدید	90.3
شوی خود را دید قائم در نماز	90.4
شوی را برداشت دامن بی خطر	90.5
از ذکر باقی نطفه میچکید	90.6
بر سرش زد سیلی و گفت: ای مهین	90.7
لایق ذکر و نماز است این ذکر؟	90.8
نامه پُر ظلم و فسق و کفر و کین	90.9
گر بپرسی گبر را: کاین آسمان	90.10
گوید او: کاین آفریده آن خداست	90.11
کفر و فسق و استم بسیار او	90.12
هست لایق با چنین اقرارِ راست؟	90.13
فعل او کرده دروغ آن قول را	90.14
* پس دروغ آمد ز سر تا پای او	90.15
روزِ محشر، هر نهان پیدا شود	90.16
دست و پا بدهد گواهی با بیان	90.17
دست گوید: من چنین دزدیده ام	90.18
پای گوید: من شدستم تا منا	90.19
چشم گوید: غمزه کردستم حرام	90.20
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش	90.21
آنچنان کاندز نماز با فروغ	90.22
پس چنان کن فعل، کان خود بی زبان	90.23
تا همه تن، عضو عضو، ای پسر	90.24
رفتن بنده پی خواجه گواست	90.25
گر سیه کردی تو نامه عمرِ خویش	90.26
عمر اگر بگذشت، بیخس این دم است	90.27
بیخِ عمرت را بده آب حیات	90.28
جمله ماضیها از این نیکو شوند	90.29
سینات را مُبدل کرد حق	90.30

91. در بیان نصح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود، و آنکه توبه نصح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد، این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند: نُبرد عشق را جز عشق دیگر --- چرا یاری نگیری زو نکوتر، و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسْئِیْسَرُهُ لِیْسَرِی نَشَدَهِ اسْتِ لَذَّتِ فَسْئِیْسَرُهُ لِلْعُسْرِی بَاقِیْسْتِ بَرِوِی

خواجه، بر توبه نصحی خوش بتن	91.1
شرح این توبه نصح از من شنو	91.2
بود مردی پیش از این، نامش نصح	91.3
بود روی او چو رُخسارِ زنان	91.4
او به حمامِ زنان دلاک بود	91.5
کوششی کن، هم به جان و، هم به تن	
بگرویدستی، ولی از نو گرو	
بُد ز دلاکی زنان او را فتوح	
مردی خود را همی کرد او نهان	
در دعا و حيله بس چالاک بود	

سالها میکرد دلاکی و کس	91.6	بو نبرد از حال و سیر آن هوس
زآنکه آواز و رُخش زن وار بود	91.7	لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سر بند پوشیده و نقاب	91.8	مرد شهوانی و، در غره شَباب
* دختران خسروان را زین طریق	91.9	خوش همی مالید و می شست آن عشیق
* توبه ها میکرد و، پا در میکشید	91.10	نفس کافر توبه اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار	91.11	گفت: ما را در دعائی یاد آر
سیر او دانست آن آزاد مرد	91.12	لیک، چون حلم خدا، پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها	91.13	لب خموش و دل پُر از آوازاها
عارفان که جام حق نوشیده اند	91.14	رازها دانسته و پوشیده اند
هر که را اسرار حق آموختند	91.15	مُهر کردند و دهانش دوختند
سُست خندید و بگفت: ای بد نهاد	91.16	زانکه دانی، ایزدت توبه دَهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت	91.17	کار آن مسکین، به آخر خوب گشت

92. در بیان آنکه دعای عارفِ واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن، که کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَ بَصْرًا وَ لِسَانًا وَ يَدًا، قوله تعالى وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه نصح آورد

92.1	کان دعای شیخ، نی چون هر دعاست	فانی است و گفت او گفت خداست
92.2	چون خدا از خود سؤال و کد کند	پس دعای خویش را چون رد کند؟
92.3	یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال	که رهاندیش ز نفرین و وبال
92.4	اندر آن حمام پُر میکرد طشت	گوهری از دختر شه یاهو گشت
92.5	گوهری از حلقه های گوش او	یاهو گشت و، هر زنی در جُست و جو
92.6	پس در حمام را بستند سخت	تا بجویند اول اندر پیچ رخت
92.7	رختها جُستند و آن پیدا نشد	زدِ گوهر نیز هم رسوا نشد
92.8	پس به جد جُستن گرفتند از گزاف	در دهان و گوش و اندر هر شکاف
92.9	در شکاف فوق و تحت و هر طرف	جست و جو کردند دُر از هر صدف
92.10	بانگ آمد که همه عریان شوند	هر که هستند، از عجز و از لوند
92.11	یک به یک را حاجیه جُستن گرفت	تا پدید آید گهر، بنگر شکفت
92.12	آن نصح از ترس شد در خلوتی	روی زرد و لب کبود از خشیتی
92.13	پیش چشم خویشتن میدید مرگ	سخت میلرزید بر خود همچو برگ
92.14	گفت: یا رب، بارها بر گشته ام	توبه ها و عهدها بشکسته ام
92.15	کرده ام آنها که از من می سزید	تا چنین سیل سیاهی در رسید
92.16	نوبت جُستن اگر در من رسد	وه که جان من چه سختیها کشد
92.17	در جگر افتاده استم صد شرر	در مناجاتم ببین بوی جگر
92.18	این چنین اندوه کافر را مباد	دامن رحمت گرفتم، داد، داد
92.19	کاشکی مادر نزادی مر مرا	یا مرا شیری بخوردی در چرا
92.20	ای خدا، آن کن که از تو میسزد	که ز هر سوراخ مارم میگذرد
92.21	جان سنگین دارم و دل آهنین	ور نه خون گشتی در این درد و حنین
92.22	وقت تنگ آمد مرا و، یک نفس	پادشاهی کن، مرا فریاد رس
92.23	گر مرا این بار ستاری کنی	توبه کردم من ز هر ناکردنی
92.24	توبه ام بپذیر این بار دگر	تا ببندم بهر توبه صد کمر
92.25	من اگر این بار تقصیری کنم	پس دگر مشنو دعا و گفتتم
92.26	این همی زارید و صد قطره روان	کاندر افتادم به جلاد و عوان
92.27	تا نمیرد هیچ افرنگی چنین	هیچ ملحد را مبادا این حنین

92.28	نوحه ها میگرد او بر جان خویش	روی عزرائیل دیده، پیش پیش
92.29	ای خدا و، ای خدا چندان بگفت	کان در و دیوار با او گشت جفت

93. نوبت جستن رسیدن به نصح و آواز آمدن که همه را جستیم نصح را بجوئید، و بیهوش شدن نصح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا اصابه مرض أو هم اشتدی أزمة تنفرجی

93.1	در میان یا رب و یا رب بُد او	بانگ آمد از میان جُست و جو
93.2	جمله را جستیم، پیش ای نصح	گشت بیهوش آن زمان، پَرید روح
93.3	همچو دیوار شکسته در فتاد	هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
93.4	چونکه هوشش رفت از تن آن زمان	سِرّ او با حق پیوست آن زمان
93.5	چون تهی گشت و خودی او نماند	باز جانش را خدا در پیش خواند
93.6	چون شکست آن کشتی او بی مراد	در کنار رحمت دریا فتاد
93.7	جان به حق پیوست، چون بیهوش شد	موج رحمت آن زمان در جوش شد
93.8	چونکه جانش وارheid از ننگ تن	رفت شادان پیش اصل خویشتن
93.9	جان چو باز و، تن مر او را کُنده ای	پای بسته، پَر شکسته بنده ای
93.10	چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد	میپرد آن باز سوی کیقباد
93.11	چونکه دریاها رحمت جوش کرد	سنگها هم آب حیوان نوش کرد
93.12	ذره لاغر، شگرف و زفت شد	فرش خاکی اطلس و زربفت شد
93.13	مردۀ صد ساله بیرون شد ز گور	دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
93.14	این همه روی زمین سر سبز شد	شاخ خشک اشکوفه کرد و گبز شد
93.15	گرگ با بره حریف می شده	ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

94. یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصح

94.1	بانگ آمد ناگهان، که رفت بیم	شد پدید آن گمشده دُرّ یتیم
94.2	بعد از آن خوفی هلاک جان بُد	مژده ها آمد، که اینک گم شده
94.3	یافت شد، و اندر فرح دریافتیم	مژدگانی ده، که گوهر یافتیم
94.4	از غریب و نعره و دستک زدن	پُر شده حمام قد زال الحزن
94.5	آن نصح رفته، باز آمد به خویش	دید چشمش تابش صد روز بیش
94.6	می حلالی خواست از وی هر کسی	بوسه میدادند بر دستش بسی
94.7	بَد گمان بُردیم، ما را کن حلال	لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
94.8	زانکه ظنّ جمله بر وی بیش بود	زانکه در قربت ز جمله پیش بود
94.9	خاص دلاکش بُد و محرم نصح	بلکه همچون دو تنی، یک گشته روح
94.10	گوهر ار بُرده ست، او بُرده ست و بس	زو ملازم تر به خاتون، نیست کس
94.11	اول او را خواست جُستن در نبرد	بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
94.12	تا بود کان را بیندازد به جا	اندر این مهلت رهاند خویش را
94.13	بس حلالیها از او میخواستند	و ز برای عذر برمیخواستند
94.14	گفت: بُد فضل خدای دادگر	ور نه ز آنچه گفته شد هستم بتر
94.15	چه حلالی خواست می باید ز من؟	که منم مجرم تر اهل زمن
94.16	آنچه گفتند ز بد، از صد یکیست	بر من این کشف است، ار کس را شک نیست
94.17	کس چه میداند ز من؟ جز اندکی	از هزاران جرم و بد فعلی، یکی
94.18	من همی دانم و آن ستار من	جرمها و زشتی کردار من
94.19	اول، ابلیسی مرا استاد بود	بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
94.20	حق پدید آن جمله را نادیده کرد	تا نگردم در فضیحت روی زرد
94.21	باز رحمت پوستین دوزیم کرد	توبۀ شیرین چو جان روزیم کرد
94.22	هر چه کردم جمله ناکرده گرفت	طاعت ناورده، آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم، آزاد کرد	94.23
نام من در نامه پاکان نوشت	94.24
* عفو کرد آنجملگی جرم و گناه	94.25
آه کردم، چون رسن شد آه من	94.26
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	94.27
در بُن چاهی همی بودم اسیر	94.28
از هوس در تنگنا بودم زبون *	94.29
آفرینها بر تو بادا، ای خدا	94.30
گر سر هر موی من یابد زبان	94.31
میزنم نعره در این روضه و عیون	94.32

95. باز خواندن شاه زاده نصوص را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن

دختر سلطان ما میخواندت	95.1
تا سرش شوئی کنون، ای پارسا	95.2
که بمالد یا بشوید با گلش	95.3
وین نصوص تو کنون بیمار شد	95.4
که مرا و الله، دست از کار رفت	95.5
از دل من کی رود آن ترس و گرم؟	95.6
من چشیدم تلخی مرگ و عدم	95.7
نشکنم، تا جان شود از تن جدا	95.8
پا رود سوی خطر؟ الا که خر	95.9

96. در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد، که من جرب المجرب حلت به الندامة چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلوتی و قبولی مدد از حق نرسد، چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود، نعوذ بالله

پُشت ریش، اشکم تهی، تن لاغری	96.1
روز تا شب بی نوا و بی پناه	96.2
روز و شب خر بُد در آن کور و کبود	96.3
شیری آنجا بود و، صیدش پیشه بود	96.4
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد	96.5
بی نوا ماندند، دَد از چاشت خوار	96.6
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند	96.7
مر خری را بهر من صیاد شو	96.8
رو فسونش خوان، فریبانش، بیار	96.9
ز آن فسون هایی که میدانی بگو	96.10
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر	96.11
من سبب باشم شما را در نوا	96.12
نرم گردان، زودتر اینجا کیشش	96.13

97. تشبیه کردن قطب، که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حَقش الهام دهد و تمثیل اجری خوار که ددان باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان به شیر، نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی، و تفاصیل این بسیار است، و الله الهادی

97.1	قطب، شیر و، صید کردن کارِ او	باقیان، این خلق، باقی خوارِ او
97.2	تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی گردد، کند صید وحوش
97.3	چون برنجد، بی نوا مانند خلق	کز کف قطب است، چندین رزقِ خلق
97.4	زانکه وجد خلق باقی خوارِ اوست	این نگهدار از دلِ تو صید جوست
97.5	او چو عقل و، خلق چون اعضای تن	بسته عقل است تدبیرِ بدن
97.6	ضعف قطب از تن بود، از روح نی	ضعف در کشتی بود، در نوح نی
97.7	قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او بود
97.8	یارئی ده در مرمه کشتی اش	گر غلامِ خاص و بنده گشتی اش
97.9	یاریت در تو فراید، نی در او	گفت حق: ان تنصروا الله ینصروا
97.10	همچو روبه صید گیر و کن فدیش	تا هزاران در عوض گیری تو بیش
97.11	روبهانه باشد آن صید مُرید	مرده گیرد صید، کفتار مُرید
97.12	مُرده پیش او کشی، زنده شود	چرك در پالیز روینده شود
97.13	گفت روبه: شیر را خدمت کنم	حیله ها سازم، ز عفلش بر کنم
97.14	حیله و افسونگری کارِ من است	کار من دستان و از ره بردن است
97.15	از سر که جانب جو می شتافت	آن خرِ مسکینِ لاغر را بیافت
97.16	پس سلامِ گرم کرد و پیش رفت	پیش آن ساده دلِ درویش رفت
97.17	گفت: چونی اندر این صحرای خشک؟	در میان سنگِ لاخ و جای خشک؟
97.18	گفت خر: گر در غم، گر در ارم	قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
97.19	شکر گویم دوست را در خیر و شر	زانکه هست اندر قضا، از بد بتر
97.20	چونکه فسام اوست، کفر آمد گله	صبر باید، صبر مفتاح الصلّه
97.21	* باز گفت: الصبر مفتاح الفرج	صابران را کی رسد جوز و حرج؟
97.22	* راضیم من قسمتِ قسّام را	کو خداوند است، خاص و عام را
97.23	* بهر مور از نعمت او خاص و عام	میرساند روزی وحش و هوام
97.24	* مرغ و ماهی قسمت خود میخورند	مور و مار از نعمت او میچرند
97.25	* خوان او سرتاسرِ عالم گرفت	بر سر خوانش خلائق در شگفت
97.26	* میخورند و هیچ کم ناید از آن	کیست بی روزی؟ بگو اندر جهان
97.27	* باش راضی گر توئی دل زنده ای	کاو رساند روزی هر بنده ای
97.28	غیر حق، جمله عدو و، دوست اوست	با عدو از دوست شکوه کی نکوست؟
97.29	تا دهد دوغم، نخواهم انگبین	زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
97.30	* شکر کن تا نایدت از بد بتر	ورنه مانی ناگهان در گلِ چو خر
97.31	* گنجِ بی مار و، گلِ بی خار نیست	شادی بی غم در این بازار نیست
98. دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخرِ خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه آنکه		
تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد گونه رنجی، چون لذت مغفرت بود، همه شیرین		
شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنا می بری، با آن رنجی قرین است که آن را نمی بینی،		
چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فح پنهان، تو در این يك دام مانده ای تمنی میبری که کاشکی با آن		
دانه ها رفتمی، پنداری که آن دانه ها بی دام است		
98.1	* یک حکایت یاد دارم از پدر	در نصیحت گفت روزی: کای پسر
98.2	بود سقائی، مَر او را يك خری	گشته از محنت دو تا، چون چنبری
98.3	پشتش از بارِ گران ده جای ریش	عاشق و جویانِ روز مرگ خویش
98.4	جو کجا؟ از کاه خشک او سیر نی	در عقب زخمی ز سیخ آهنی
98.5	میرِ آخور دید او را رحم کرد	کاشنای صاحبِ خر بود مرد
98.6	پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	کز چه این خر شد دو تا همچون هلال؟
98.7	گفت: کز درویشی و تقصیرِ من	که نمی یابد خود این بسته دهن
98.8	گفت: بسپارش به من تو روز چند	تا شود در آخورِ شه زورمند

- 98.9 خر بدو بسپرد و از زحمت برست
- 98.10 خر ز هر سو مرکب تازی بدید
- 98.11 زیر پاشان رُوفته و آبی زده
- 98.12 خارش و مالش مر اسبان را بدید
- 98.13 نی که مخلوق توام؟ گیرم خرم
- 98.14 شب ز درد پِست و از جوع شکم
- 98.15 حال این اسبان چنین خوش با نوا
- 98.16 ناگهان آوازه پیکار شد
- 98.17 زخمهای تیر خوردند از عدو
- 98.18 از غزا باز آمدند آن تازیان
- 98.19 پایهاشان بسته محکم با نوار
- 98.20 می شکافیدند تنهانشان به نیش
- 98.21 آن خر آن را دید، پس گفت: ای خدا
- 98.22 زان نوا بیزارم و زین زخم زشت

99. جواب دادن روباه خر را

- 99.1 گفته روبه: جُستن رزق حلال
- 99.2 عالم اسباب و، رزق بی سبب
- 99.3 وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر
- 99.4 گفت پیغمبر: که بر رزق، ای فتا
- 99.5 جنبش و، آمد شد ما، و اکتساب
- 99.6 بی کلید این در گشادن راه نیست
- 99.7 * گر تو بنشینی به چاهی اندرون

100. جواب دادن خر روباه را که امر است به اکتساب و رضا به قسمت ترک کسب نیست

- 100.1 گفت خر: ضعف توکل باشد آن
- 100.2 هر که جوید پادشاهی و ظفر
- 100.3 دام و دَد جمله شده اکال رزق
- 100.4 جمله را رزاق روزی میدهد
- 100.5 رزق آید پیش هر که صبر جُست

101. جواب گفتن روباه خر را

- 101.1 گفت روبه: آن توکل نادر است
- 101.2 گرد نادر گشتن از نادانی است
- 101.3 چون قناعت را پیمبر گنج گفت
- 101.4 حدّ خود بشناس و بر بالا مپر
- 101.5 * جهد کن و اندر طلب سعی نما

102. باز جواب خر روباه را

- 102.1 گفت: این معکوس میگوئی، بدان
- 102.2 از قناعت هیچ کس بیجان نشد
- 102.3 نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
- 102.4 و آنچنانکه عاشقی بر رزق زار
- 102.5 گر تو نشتابی، بیاید بر درت

103. در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بُن کوهی مهجور، سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا بینم سببیت توکل را

103.1	آن یکی زاهد شنید از مصطفی	که یقین آید به جان رزق از خدا
103.2	گر تو خواهی و ر نخواهی رزق تو	پیش تو آید دوان از عشق تو
103.3	از برای امتحان این مرد رفت	در بیابان نزد کوهی خفت تفت
103.4	که ببینم رزق چون آید به من	تا قوی گردد مرا در رزق، ظن
103.5	کاروانی راه گم کرد و کشید	سوی کوه، آن ممتحن را خفته دید
103.6	گفت: این مرد آن طرف چون است عور	در بیابان، از ره و از شهر دور
103.7	ای عجب! مرده است یا زنده است او	می نترسد هیچ از گرگ و عدو
103.8	آمدند و دست بر وی میزدند	قاصدا، چیزی نگفت آن ارجمند
103.9	هم نجیبید و نجیبانید سر	وانکرد از امتحان هیچ او بصر
103.10	پس بگفتند: این ضعیف بی مراد	از مجاعت سکنه اندر وی فتاد
103.11	نان بیآوردند و در دیگی طعام	تا بریزندش به حلقوم و به کام
103.12	* پس به قاصد، مرد دندان سخت کرد	تا بداند صدق آن میعاد، مرد
103.13	* رحمشان آمد که او بس بینواست	وز مجاعت هالك مرگ و فناست
103.14	کارد آوردند و قوم اشناقتند	بسته دندانهاش را بشکافتند
103.15	ریختند اندر دهانش شوربا	میفشردند اندر آن نان پاره ها
103.16	گفت: ای دل، گر چه خود تن میزنی	راز میدانی و نازی میکنی
103.17	گفت دل: دامن، به قاصد میکنم	رازق است الله بر جان و تنم
103.18	امتحان زین بیشتر خود چون بود؟	رزق سوی صابران خود میروود
103.19	* تا بدانی واز توکل نگذری	حرص آوردن چه باشد؟ از خری
103.20	* بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن	گفت: کردم امتحان رزق، من
103.21	* هر چه گفتست آن رسول پاک جیب	هست حق و نیست در وی هیچ ریب

104. باز جواب روباه، خر را، و تحریض کردن به کسب

104.1	گفت روبه: این حکایتها بهل	دستها در کسب زن، جهد المقل
104.2	دست دادستت خدا، کاری بکن	مکسبی کن، یاری یاری بکن
104.3	هر که او در مکسبی پا مینهد	یاری یاران دیگر میکند
104.4	زانکه جمله کسب ناید از یکی	هم دروگر، هم سقا، هم حایکی
104.5	چون به انبازی است عالم برقرار	هر کسی کاری گزیند ز افتقار
104.6	طبل خواری در میانه شرط نیست	راه سنت، کار و مکسب کردنیست

105. جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل، که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است، و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

105.1	گفت خر: به از توکل بر ربی	می ندانم در دو عالم مکسبی
105.2	کسب شکرش را نمی دانم ندید	تا کشد شکر خدا رزق و مزید
105.3	* خود توکل بهترین کسبهاست	زانکه در هر کسب دستت بر خداست
105.4	* کای خدا کار مرا تو راست آر	وین دعا هست از توکل در سرآر
105.5	* در توکل هیچ نبود احتیاج	فارغی از نقص ریع و از خراج
105.6	بخششان بسیار شد اندر خطاب	مانده گشتند از سؤال و از جواب
105.7	بعد از آن گفتش: بدان در مهلکه	نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
105.8	صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ	احمقی باشد، جهان حق، فراخ
105.9	نقل کن ز اینجا به سوی مرغزار	میچر آنجا، سبزه گرد جویبار
105.10	مرغزاری سبز مانند جنان	سبزه رسته اندر آنجا تا میان
105.11	خرم آن حیوان که او آنجا رود	اشتر اندر سبزه ناپیدا بود
105.12	هر طرف در وی یکی چشمه روان	اندر آن حیوان مرفه در امان
105.13		

از خری او را نمی گفت: ای لعین	105.14
کو نشاط و فریبهی و فرّ تو؟	105.15
شرح روضه گر دروغ و زور نیست	105.16
این گدا چشمی و این نادیدگی	105.17
چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک؟	105.18
* گر تو میائی ز گلزار جنان	105.19
زانچه میگوی و شرحش میکنی	
چون تو زانجائی، چرا زاری چنین؟	
چیست این لاغر تن مضطر تو؟	
پس چرا چشمت از او مخمور نیست؟	
از گدائی توست نز بیگلربگی	
گر تو ناف آهوئی، کو بوی مشک؟	
دسته گل کو از برای ارمان؟	
چه نشانه در تو ماند؟ ای سنی	

106. مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که: هی	106.1
گفت: از حمام گرم کوی تو	106.2
مار موسی دید فرعون عنود	106.3
زیرکان گفتند: بایستی که این	106.4
معجزه، گر ازدها، گر مار بُد	106.5
ربّ اعلی، گر وی است اندر جلوس	106.6
نفس تو تا مست نُقل است و نبید	106.7
که علامات است ز آن دیدار نور	106.8
مرغ چون بر آب شوری می تند	106.9
بلکه تقلید است آن ایمان او	106.10
پس خطر باشد مقلد را عظیم	106.11
چون ببیند نور حق ایمن شود	106.12
تا کف دریا نیاید سوی خاک	106.13
خاکی است آن کف، غریب است اندر آب	106.14
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند	106.15
گر چه با روباه خر اسرار گفت	106.16
آب را بستود و، او تایق نبود	106.17
از منافق، عذر رد آمد، نه خوب	106.18
بوی سیبش هست، جزو سیب نی	106.19
حمله زن در میان کارزار	106.20
گر چه می بینی چو شیر اندر صفش	106.21
وای آنکه عقل او ماده بود	106.22
لاجرم مغلوب باشد عقل او	106.23
* ای خنک آنکس که عقلش نر بود	106.24
* عقل جزوی اش نر و غالب بود	106.25
حمله ماده به صورت هم جریست	106.26
وصف حیوانی بود بر زن فزون	106.27
رنگ و بوی سبزه زاران خر شنید	106.28
تشنه محتاج مطر شد، و ابر نی	106.29
اسپر آهن بود صبر، ای پدر	106.30
صد دلیل آرد مقلد در بیان	106.31
مشک آلود است، اما مشک نیست	106.32
تا که پشکی مشک گردد، ای مرید	106.33
که نیاید خورد و جو همچون خران	106.34
از کجا میائی؟ ای اقبال پی	
گفت: خود پیداست از زانوی تو	
مهلتی میخواست، نرمی مینمود	
تندتر گشتی چو هست او ربّ دین	
نخوت و خشم خدائی اش چه شد؟	
بهر يك گرمی، چی است این چاپلوس؟	
دان که روحت خوشه غیبی ندید	
التجافی منك عن دار الغرور	
آب شیرین را ندیدست او مدد	
روی ایمان را ندیده جان او	
از ره و، ره زن، ز شیطان رجیم	
ز اضطرابات شك او ساکن شود	
کاصل او آمد، بود در اصطکاک	
در غریبی چاره نبود ز اضطراب	
دیو را بر وی دگر دستی نماند	
سرسری گفت و مقلدوار گفت	
رُخ درید و جامه، او عاشق نبود	
زانکه در لب بود آن، نی در قلوب	
بو در او جز از پی آسیب نی	
نشکند صف، بلکه گردد کار زار	
تیغ بگرفته، همی لرزد کفش	
نفس زشتش نر و آماده بود	
جز سوی خسران نباشد نقل او	
نفس زشتش ماده و مضطر بود	
نفس انثی را خرد سالب بود	
آفت او، همچو آن خر، از خریست	
زانکه سوی رنگ و بو دارد رُکون	
جمله حجتها ز طبع او رمید	
نفس را جوع البقر شد، صبر نی	
حق نبشته بر سپر "جاء الظفر"	
از قیاسی گوید آن را، نز عیان	
بوی مشک استش، ولی جز پشک نیست	
سالها باید در آن روضه چرید	
آهوانه در ختن چر، ارغوان	

جز قرنفل، یاسمن، یا گل مچر	106.35	رو به صحرای ختن با آن نفر
تا بیابی حکمت و قوت رُسل	106.36	معدۀ را خو کن بدان ریحان و گل
خوردن ریحان و گل آغاز کن	106.37	خویِ معدۀ زین که و جو باز کن
معدۀ دل سوی ریحان می کشد	106.38	معدۀ تن سوی کهدان می کشد
هر که نورِ حق خورد قرآن شود	106.39	هر که گاه و جو خورد قربان شود
هین میفزا پشک، افزا مشک چین	106.40	نیمِ تو مشک است و نیمی پُشک بین
در زبان آرد، ندارد هیچ جان	106.41	آن مقلد، صد دلیل و صد بیان
کله اش بی مغز زان اسرارِ او	106.42	* جان او خالی از آن گفتار او
گفت او را کی بود برگ و ثمر؟	106.43	چونکه گوینده ندارد جان و فر
او به جان لرزان تر است از برگِ گاه	106.44	می کند گستاخ مردم را به راه
در حدیثش لرزه هم مضمَر بود	106.45	گر حدیثش نیز هم با فر بود

107. فرق میان دعوتِ شیخِ کاملِ واصل، و میان سخنِ ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلی بر خود بسته

پاسخش هم نور را همره کند	107.1	شیخ نورانی ز ره آگه کند
تا حدیثت را شود نورش روی	107.2	جهد کن تا مست و نورانی شوی
در عقیده طعمِ دوشابش بود	107.3	هر چه در دوشاب جوشیده شود
لذت دوشاب یابی تو از آن	107.4	از گزر، و ز سیب و به، و ز گردکان
پس ز علمت نور یابد قومِ لُد	107.5	علم چون در نور حق فر غرده شد
کاسمان هرگز نیارد غیرِ پاک	107.6	هر چه گوئی، باشد آن هم نورناک
ناودان بارش کند، نبود بکار	107.7	آسمان شو، ابر شو، باران ببار
آب اندر ابر و دریا فطرتیست	107.8	* آب اندر ناودان عاریتیست
وحی و مکشوف است ابر و آسمان	107.9	* فکر و اندیشه ست مثلِ ناودان
ناودان، همسایه در جنگ آورد	107.10	آب باران، باغِ صد رنگ آورد
تا چه سان از راه رفت آن خر، نگر	107.11	* باز گردم سوی آن روباه و خر

108. زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

چون مقلد بُد، فریب او بخورد	108.1	خر، دو سه حمله به روبه بحث کرد
دمدمه روبه بر او سکنه گماشت	108.2	طنطنه ادراک و بینایی نداشت
که زبونش کرد با پانصد دلیل	108.3	حرص خوردن آنچنان کردش دلیل

109. حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه: که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد، شکمش بشکافم. لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و می گفت: الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم. بیت من بیت نیست اقلیم است --- هزل من هزل نیست تعلیم است. إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةٌ فَمَا فَوْقَهَا، اى فَمَا فَوْقَهَا فِى تَغْيِيرِ النّفُوسِ بِالْاِنْكَارِ، مَا ذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا، و آنچه جواب فرماید که این خواستم "يَضِلُّ بِه كَثِيرًا وَ يَهْدِى بِه كَثِيرًا"، که هر فتنه همچون میزانتست بسیار از او سرخ رو شوند و بسیار بی مراد گردند، و لو تَأَمَّلْتَ فِيهِ قَلِيلًا وَجَدْتَ مِنْ نَتَائِجِهِ الشَّرِيفَةَ كَثِيرًا فَهَمَّ مِنْ فَهْمِ وَاللّٰهِ الْمَلْهُمِ وَ السَّلَامِ

سر نگون افکند و در وی میفشرد	109.1	کنده ای را لوطی در خانه بُرد
پس بگفت: اندر میانست چیست این؟	109.2	بر میانش خنجری دید آن لعین
بد بیندیشد، بدرم اشکمش	109.3	گفت: آنکه با من ار يك بدمنش
بد نیندیشیده ام با تو به فن	109.4	گفت لوطی: حمد لله را که من
چون نباشد دل، ندارد سود خود	109.5	چونکه مردی نیست، خنجرها چه سود؟
بازوی شیر خدا هستت بیار	109.6	از علی میراث داری ذو الفقار
کو لب و دندان عیسی؟ ای قبیح	109.7	گر فسونی یاد داری از مسیح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح	109.8	کشتی سازی ز توزیع و فتوح

109.9	بت شکستی گیرم، ابراهیم وار	کو بُت تن را فدی کردن به نار ؟
109.10	گر دلایلت هست، اندر فعل آر	تیغِ چوبین را بدو کن ذو الفقار
109.11	آن دلیلی کو تو را مانع شود	از عمل آن نقتتِ صانع شود
109.12	خائفانِ راه را کردی دلیر	از همه لرزان تری تو زیر زیر
109.13	بر همه درسِ توکل میکنی	در هوا تو پشه را رگ میزنی
109.14	ای مخنث پیش رفته از سپاه	بر دروغِ ریش تو، کیرت گواه
109.15	چون ز نامردی، دل آکنده بود	ریش و سبلت، موجب خنده بود
109.16	توبه ای کن، اشک باران، چون مطر	ریش و سبلت را ز خنده باز خر
109.17	داروی مردی بخور اندر عمل	تا شوی خورشید گرم، اندر حمل
109.18	* داروی مردی کن و عنین میوی	تا بروی آیند صد گون خوب روی
109.19	معدۀ را بگذار و، سوی دل خرام	تا که بی پرده ز حق آید سلام
109.20	* رستمی گر بایدت خنجر بگیر	ور به حیزی مایلی، چادر بگیر
109.21	* رستمی گر مایلی خوشن بپوش	ور به حیزی راغبی، رو کون فروش
109.22	یک دو گامی رو، تکلف ساز خوش	تا تو را عشقتش کشد اندر برش
109.23	* بر سر میدان چو مردان پایدار	تا نگردي میتلا در پایِ دار
109.24	* تا کی از جامۀ زنان، همچون زنان	در صفِ مردان در، همچون زنان

110. غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به پیشه

110.1	روبه اندر حيله پای خود فشرد	ریشِ خر بگرفت و پیش شیر برد
110.2	مُطرب آن خانقه کو تا که تفت	دَف زنده که "خر برفت و خر برفت" ؟
110.3	چونکه خرگوشی بِرَد شیری به چاه	چون نیارد روبهی خر تا گیاه ؟
110.4	گوش را بر بند و، افسونها مَخور	جز فسونِ آن ولیِ دادگر
110.5	آن فسونِ خوشتر از حلوائی او	ز آنکه صد حلواست خاکی پای او
110.6	خُم های خسروانی پُر ز می	مایه بُرده از دمِ لبهای وی
110.7	عاشقِ می باشد آن جانِ بعید	کاو میِ لبهایِ لعلش را ندید
110.8	آبِ شیرین چون نبیند مرغِ کور	چون نگرَد گردِ چشمۀ آبِ شور ؟
110.9	موسی جان سینه را سینا کند	طوطیانِ کور را بینا کند
110.10	خسرو شیرینِ جان مهمان شدست	لاجرم در شهر، قند ارزان شدست
110.11	یوسفانِ غیب لشکر میکشند	تنگهای قندِ مصری میرسند
110.12	اشترانِ مصر را رو سوی ما	بشنوید ای طوطیان بانگِ در
110.13	شهرِ ما فردا پُر از شکر شود	شکرِ ارزان است، ارزان تر شود
110.14	در شکر غلطید، ای حلوائیان	همچو طوطی، کوری صفرائیان
110.15	نیشکر کوبید، کار این است و بس	جان بر افشانید، یار این است و بس
110.16	یک تُرُش در شهر ما اکنون نماند	چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
110.17	نقل بر نُقل است و، می بر می، هلا	بر مناره رو بزَن بانگِ صلا
110.18	سرکهٔ نه ساله شیرین میشود	سنگِ مرمر، لعل زرین میشود
110.19	آفتاب اندر فلک دستک زنان	ذره ها، چون عاشقان، بازی کنان
110.20	چشمها مخمور شد از سبزه زار	گل شکوفه میکند بر شاخسار
110.21	چشم دولت سحرِ مطلق میکند	روح شد منصور، انا الحق میزند
110.22	* شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان	عِشرت از سر گیر، خوش خوش، شادمان
110.23	* آتشی اندر دل خود بر فروز	دفع چشم بد سپندانی بسوز
110.24	* تو به حال خویشتن میباش شاد	تا بیابی در جهانِ جان مُراد
110.25	گر خری را میبرد روبه ز سر	گو بپر، تو خر میباش و غم مَخور

111. حکایت آن شخص که از ترس، خویش را به خانه ای افکند، روی زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که: خیر است، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر میگیرند بسخره، گفت: مبارک خر میگیرند، تو خر نیستی چه می ترسی؟ گفت: سخت به جد میگیرند، تمییز برخاسته است، امروز ترسم که مرا خر گیرند.

- | | | |
|--------|-------------------------------------|-------------------------------------|
| 111.1 | آن یکی در خانه ای ناگه گریخت | زرد روی و، لب کبود و، رنگ ریخت |
| 111.2 | صاحب خانه بگفتش: خیر هست | که همی لرزد تو را، چون پیر، دست |
| 111.3 | واقعه چون است؟ چون بگریختی؟ | رنگ و رخساره بگو، چون ریختی؟ |
| 111.4 | گفت: بهر سخره شاه حرون | خر همی گیرند مردم از برون |
| 111.5 | گفت: میگیرند خر، ای جان عم | چون نه ای خر، رو تو را زین چیست غم؟ |
| 111.6 | گفت: بس جدند و گرم اندر گرفت | گر خرم گیرند هم، نبود شگفت |
| 111.7 | بهر خر گیری بر آوردند دست | جد جد، تمییز هم برخاسته ست |
| 111.8 | چونکه بی تمییزیان مان سرورند | صاحب خر را به جای خر برتند |
| 111.9 | نیست شاه شهر ما بیهوده گیر | هست تمییزش، سمیع است و بصیر |
| 111.10 | آدمی باش و ز خر گیران مترس | خر نه ای، ای عیسی دوران، مترس |
| 111.11 | چرخ چارم هم ز نور تو پُر است | حاش الله که مقامت آخور است |
| 111.12 | تو ز چرخ و اختران هم برتری | گر چه بهر مصلحت در آخوری |
| 111.13 | میر آخور دیگر و، خر دیگر است | نی هر آنکو اندر آخور شد خر است |
| 111.14 | میر آخور گرچه در آخور بود | هر که او را خر بگوید، خر بود |
| 111.15 | چه در افتادیم در دنبال خر؟ | از گلستان گوی و از گلهای تر |
| 111.16 | از انار و، از ترنج و، شاخ سیب | وز شراب و شاهدان بی حسیب |
| 111.17 | یا از آن بازان که کبکان پرورند | هم نگون اشکم هم آسان میچرند |
| 111.18 | یا از آن دریا که موجش گوهر است | گوهرش گوینده و بینش و راست |
| 111.19 | یا از آن مرغان که گل چین میکنند | بیضه ها زرین و سیمین میکنند |
| 111.20 | نردبانهایست پنهان در جهان | پایه پایه، تا عنان آسمان |
| 111.21 | هر گره را نردبانی دیگر است | هر روش را آسمانی دیگر است |
| 111.22 | هر یکی از حال دیگر بیخبر | ملك با پهنا و بی پایان و سر |
| 111.23 | این در آن حیران که: او از چیست خوش؟ | و آن در این خیره که حیرت چیستش |
| 111.24 | صحن ارض الله واسع آمده | هر درختی از زمینی سر زده |
| 111.25 | بر درختان شکر گویان برگ و شاخ | که زهی مُلك و، زهی عرصه فراخ |
| 111.26 | بلبلان گرد شکوفه پر گره | که از آنچه میخوری، ما را بده |
| 111.27 | این سخن پایان ندارد، کن رجوع | سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع |

112. بُردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر، و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود شتاب کردی، و عذر گفتن و لابه کردن شیر روبه را که برو دگر باره اش بفریب

- | | | |
|--------|----------------------------------|---------------------------------|
| 112.1 | چونکه روباهش بسوی مرج بُرد | تا کند شیرش به حمله خُرد و مُرد |
| 112.2 | دور بود از شیر و، آن شیر از نبرد | تا به نزدیک آمدن صبری نکرد |
| 112.3 | گنبدی کرد از بلندی شیر هول | خود نبودش قوت و امکان حول |
| 112.4 | خر ز دورش دید و برگشت و گریخت | تا به پای کوه تازان نعل ریخت |
| 112.5 | گفت روبه شیر را: ای شاه ما | چون نکردی صبر در وقت و غا؟ |
| 112.6 | تا به نزدیک تو آید آن غوی | تا به اندک حمله ای غالب شوی |
| 112.7 | مکر شیطان است تعجیل و شتاب | لطف رحمان است صبر و احتساب |
| 112.8 | دور بود و حمله ای دید و گریخت | ضعف تو ظاهر شد و، آب تو ریخت |
| 112.9 | گفت: من پنداشتم بر جاست زور | خود بُدم از ضعف خود نادان و کور |
| 112.10 | * لیک گفتم: زور من بر جا بود | نی که در من ضعف دست و پا بود |

صبر و عقلم از تجوُّع یاوه گشت	112.11	نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
باز آوردن مَر او را مسترد	112.12	گر توانی، بار دیگر از خرد
جهد کن، باشد بیاری اش به فن	112.13	منت بسیار دارم از تو من
بعد از آن بس صیدها بخشم تو را	112.14	* گر خدا روزی کند آن خر مرا
بر دل او از عمی مَهری نهد	112.15	گفت: آری، گر خدا یاری دهد
از خری او نباشد این بعید	112.16	پس فراموشش شود هولی که دید
تا به بادش ندهی از تعجیل باز	112.17	لیک، چون آرم من او را، تو متاز
سخت رنجورم، مخلخل گشته تن	112.18	گفت: آری، تجربه کردم که من
من نجنیم، خفته باشم بر قوام	112.19	تا به نزدیکم نیاید خر تمام
تا بیوشد عقل او را غفلتی	112.20	رفت روبه، گفت: ای شه همتی
کاو نگردد غره هر نابکار	112.21	توبه ها کرده است خر با کردگار
ما عدو عقل و عهد روشنیم	112.22	توبه او را به فن بر هم زنیم
فکرش بازیچه دستان ماست	112.23	کله خر، گوی فرزندان ماست
پیش عقل ما ندارد آن محل	112.24	عقل کان باشد ز دوران زحل
ما ز داد کردگار لطف خو	112.25	از عطارد، وز زحل دانا شد او
علم عند الله مقصدهای ماست	112.26	علم الانسان خم طغرای ماست
ربی الاعلی از آن بر میزنیم	112.27	تربیه آن آفتاب روشنیم
بشکند صد تجربه زین دمدمه	112.28	تجربه، گر دارد او با این همه
در رسد شومی اشکستش در او	112.29	بو که توبه بشکند آن سست خو

113. در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود، بلکه باعث مسخ است، چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مانده عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرْدَةَ وَ الْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند

موجب لعنت بود در انتها	113.1	نقض میثاق و شکست توبه ها
موجب مسخ آمد و، اهلاک و مقت	113.2	نقض عهد و توبه اصحاب سبت
چونکه عهد خود شکستند از نبرد	113.3	پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
لیک مسخ دل بود، ای ذو الفطن	113.4	اندر این امت بُد مسخ بدن
از دل بوزینه شد خوار آن گلش	113.5	چون دل بوزینه گردد آن دلش
خوار کی بودی ز صورت آن حمار؟	113.6	گر هنر بودی دلش را ز اختیار
هیچ بودی منقصت ز آن صورتش؟	113.7	آن سگ اصحاب خوش بُد سیرتش
تا ببیند خلق ظاهر کبت را	113.8	مسخ صورت بود اهل سبت را
گشته از توبه شکستن، خوک و خر	113.9	از ره سیر، صد هزاران دگر

114. دوم بار آمدن رویاه بر آن خر گریخته تا باز بفریبش

گفت خر: از چون تو یاری، الحذر	114.1	پس بیامد زود روبه نزد خر
که به پیش ازدها بُردی مرا؟	114.2	ناجوانمردا، چه کردم من تو را؟
که مرا باشیر کردی پنجه زن؟	114.3	* ناجوانمردا، چه کردم با تو من؟
غیر خبث جوهر تو؟ ای عنود	114.4	موجب کین تو با جانم چه بود؟
نارسیده از وی او را آفتی	114.5	همچو کژدم، کاو گزد پای فتی
نارسیده زحمتش از ما و کاست	114.6	یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست
از هلاک آدمی در خرمیست	114.7	بلکه طبعاً خصم جان آدمیست
خو و طبع زشت خود را کی هلد؟	114.8	از پی هر آدمی او نگسلد
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی	114.9	ز آنکه خبث ذات او بی موجبی
کاندر اندازد تو را اندر چهی	114.10	هر زمان خواند تو را تا خرگهی
تا در اندازد به حوضت سر نگون	114.11	که فلان جا حوض آب است و عیون
اندر افکند، آن لعین، در شور و شر	114.12	آدمی را با هزاران کر و فر

- 114.13 آدمی را با همه وحی و نذیر
 114.14 بیگناهی، بی گزند سابقی
 114.15 کی رسید او را ز مردم زشتی؟
 114.16 گفت روبه: آن طلسمِ سحر بود
 114.17 ورنه من از تو به تن مسکین ترم
 114.18 گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی
 114.19 یک جهانِ بینوا پُر پیل و ارج
 114.20 من تو را خود خواستم گفتن به درس
 114.21 لیک رفت از یاد، علم آموزیت
 114.22 دیدمت در جوع کلب و بی نوا
 114.23 ورنه با تو گفتمی شرحِ طلسم
 114.24 * شد فراموش آنکه گویم مر تو را

115. جواب گفتنِ خر روباه را

- 115.1 گفت خر: رو هین ز پیشم، ای عدو
 115.2 آن خدائی که تو را بد بخت کرد
 115.3 با کدامین روی میآئی به من؟
 115.4 رفته ای در خون و جانم آشکار
 115.5 تا بدیدم روی عزرائیل را
 115.6 گر چه من ننگِ خرانم یا خرم
 115.7 آنچه من دیدم ز هولِ بی امان
 115.8 بی دل و جان، از نهیبِ آن شکوه
 115.9 بسته شد پایم در آن دم از نهیب
 115.10 عهد کردم با خدا: کای ذوالمنن
 115.11 تا ننوشم و سوسه کس بعد از این
 115.12 حق گشاده کرد آن دم، پای من
 115.13 ورنه اندر من رسیدی شیرِ نر
 115.14 باز بفرستادت آن شیرِ عرین
 115.15 حقّ ذاتِ پاکِ الله الصمد
 115.16 مارِ بدِ جانی ستاند از سلیم
 115.17 * مارِ بدِ زخمِ ار زند بر جان زند
 115.18 از قرین، بی قول و گفت و گوی. او
 115.19 چونکه او افکند بر تو سایه را
 115.20 عقلِ تو گر از دهائی گشت مست
 115.21 دیده عقلت بدو بیرون جهد
 115.22 * در جهان نبود بتر از یارِ بد

116. پاسخ دادنِ روباهِ خر را دیگر بار

- 116.1 گفت روبه: صاف ما را دُرْد نیست
 116.2 این همه وهمِ تو است، ای ساده دل
 116.3 از خیالِ زشتِ خود منگر به من
 116.4 ظنّ نیکو بر بر اخوانِ صفا
 116.5 این خیال و وهم بد چون شد پدید
 116.6 مُشفقِ گر کرد جور و امتحان
 116.7 خاصه من بدِ رگ نبودم، زشت قسم
 116.8 ورنه بدی بد آن سگالش قدر را
- لیک، تخیلاتِ وهمی خُرد نیست
 ورنه با تو، نه غشی دارم، نه غل
 بر مُحَبّان، از چه داری سوء ظنّ؟
 گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
 صد هزاران یار را از هم بُرید
 عقل می باید که نبود بد گمان
 آنچه دیدی بد بُد، بود آن طلسم
 عفو فرمایند از یارانِ خطا

- 116.9 عالم و هم و خیال و طبع و بیم هست رهرو را یکی سدّ عظیم
- 116.10 نقشهای این خیال نقش بند چون خلیلی را که که بُد، شد گزند
- 116.11 گفت: هذا ربّي، ابراهیم راد چونکه اندر عالم و هم اوفتاد
- 116.12 ذکر کویکب را چنین تأویل گفت آن کسی که گوهر تأویل سفت
- 116.13 عالم و هم و خیال و چشم بند آنچنان که را ز جای خویش کند
- 116.14 تا که "هذا ربّي" آمد قال او خربط و خر را چه باشد حال او؟
- 116.15 غرق گشته عقلهای چون جبال در بحار و هم و گرداب خیال
- 116.16 * عقل ثابت تر ز که را و هم بین گرچه فرمودست گفتن آن امین
- 116.17 کوهها را هست زین طوفان فصوح کو امانی جز که در کشتی نوح؟
- 116.18 زین خیال ره زن راه یقین گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
- 116.19 مرد ایقان رست از و هم و خیال موی ابرو را نمیگوید هلال
- 116.20 و آنکه را نور عمر نبود سند موی ابروی کژی راهش زند
- 116.21 صد هزاران کشتی با هول و سهم تخته تخته گشته در دریای و هم
- 116.22 کمترین فرعون چُیست فیلسوف ماه او در برج و همی در خسوف
- 116.23 کس نداند روسبی زن کیست آن و آنکه داند نبودش بر خود گمان
- 116.24 چون تو را و هم تو دارد خیره سر از چه گردی گرد و هم آن دگر
- 116.25 عاجزم من از منی خویشتن چه نشینی پُر منی تو پیش من؟
- 116.26 از من و ما هر که این در میزند عاشق خویش است و بر لا می تند
- 116.27 بی من و مائی همی جویم به جان تا شوم من گوی آن خوش صولجان
- 116.28 هر که بی من شد، همه من ها در اوست یار جمله شد چو خود را نیست دوست
- 116.29 آینه بی نقش شد یابد بها زانکه شد حاکی ز جمله نقشا

117. حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سرّه و ریاضت او که هر شب افطار بپرگ رز میکرد جهت ذلّ نفس خود

- 117.1 زاهدی، در غزنی، از دانش مزی بُد محمد نام و، کنیت سر رزی
- 117.2 بود افطارش سر رز هر شبی هفت سال او دایم اندر مطلبی
- 117.3 بس عجائب دید از شاه وجود لیک مقصودش جمال شاه بود
- 117.4 بر سر که رفت آن از خویش سیر گفت: بنما، یا فتادم من به زیر
- 117.5 گفت: نامد نوبت آن مکرمت و ر فرو افتی نمیری، نکشمت
- 117.6 او فرو افکند خود را از و داد در میان عمق آبی اوفتاد
- 117.7 چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
- 117.8 کاین حیات او را چو مرگی مینمود کار پیشش بازگونه گشته بود
- 117.9 موت را از غیب میکرد او کدی "ان فی موتی حیاتی" میزدی
- 117.10 موت را چون زندگی قابل شده با هلاک جان خود یکدل شده
- 117.11 سیف و خنجر، چون علی، ریحان او نرگس و نسرين عدوی جان او
- 117.12 بانگ آمد: رو ز صحرا سوی شهر طرفه بانگی از و رای سرّ و چهر
- 117.13 گفت: ای دانای رازم مو به مو چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو
- 117.14 گفت: خدمت آنکه بهر ذلّ نفس خویش را سازی تو چون عباس دبس
- 117.15 مدتی از اغنیا زر می ستان پس به درویشان مسکین میرسان
- 117.16 خدمتت این است، تا لیک چند گاه گفت: سمعاً طاعة ای جان پناه
- 117.17 بس سؤال و بس جواب و ماجرا بُد میان زاهد و ربّ الوری
- 117.18 که زمین و آسمان پُر نور شد در مقالات آن همه مذکور شد
- 117.19 لیک کوتاه کردم آن گفتار را تا ننوشد هر خسی اسرار را

118. آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن او به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا. هر که را جان ز عز لیک است --- نامه بر نامه، پیک بر پیک است.

چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

- 118.1 رو به شهر آورد آن فرمان پذیر
شهر غزنین گشت از رویش مُنیر
- 118.2 از فرح خلقی به استقبال رفت
او در آمد از ره دزدیده تفت
- 118.3 جمله اعیان و مهان برخاستند
قصرها از بهر او آراستند
- 118.4 گفت: من از خود نمائی نامدم
جز به خواری و گدائی نامدم
- 118.5 نیستم در عزمِ قال و قبل من
در به در گردم به کف زنبیل من
- 118.6 بنده فرمانم که امر است از خدا
که گدا باشم، گدا باشم، گدا
- 118.7 در گدائی لفظ نادر ناورم
جز طریق نر گدایان نسپرم
- 118.8 تا شوم غرقِ مذلت من تمام
تا سقطها بشنوم از خاص و عام
- 118.9 امر حق جان است و، من آن را تبع
او طمع فرمود دلّ من قنع
- 118.10 چون طمع خواهد ز من سلطانِ دین
خاک بر فرقِ قناعت بعد از این
- 118.11 او مذلت خواست، کی عزت تنم؟
او گدائی خواست، کی میری کنم؟
- 118.12 بعد از این کدیه و مذلت جان من
بیست عباس اند در انبان من
- 118.13 شیخ در میگشت و زنبیلی به دست
"شیء الله" خواجه، توفیقیت هست؟
- 118.14 برتر از کرسی و عرش اسرار او
شیء الله، شیء الله، کار او
- 118.15 انبیا هر يك همین فن میزنند
خلقِ مفلس کدیه ایشان میکنند
- 118.16 اَفْرَضُوا الله، اَفْرَضُوا الله، میزنند
بازگون بر "انصروا الله" می تنند
- 118.17 در بدر این شیخ می آرد نیاز
بر فلک، صد در، برای شیخ باز
- 118.18 کان گدائی که به جدّ میکرد او
بهر یزدان بود، نی بهر گلو
- 118.19 ور بکردی نیز از بهر گلو
آن گلو از نور حق دارد غلو
- 118.20 در حق او خورد، نان و شهد و شیر
به ز چله، وز سه روزه صد فقیر
- 118.21 نور می نوشد، مگو نان میخورد
لاله میکارد، به صورت میچرد
- 118.22 چون شراری کاو خورد روغن ز شمع
نور افزایش ز خوردش بهر جمع
- 118.23 نان خوری را گفت حق: لا تسرفوا
نور خوردن را نگفته ست "اکتفوا"
- 118.24 آن گلوی ابتلا بُد و آن کلوا
فارغ از اسراف و، ایمن از غلو
- 118.25 امر و فرمان بود، نی حرص و طمع
آن چنان جان، حرص را نبود تبع
- 118.26 گر بگوید کیمیا، مس را بده
تو به من، خود را طمع نبود فره
- 118.27 * آن گدائی که بجدّ میکرد او
بود از آثار حکمتهای هو
- 118.28 گنجهای خاک تا هفتم طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
- 118.29 شیخ گفتا: خالقا، من عاشقم
ور بجویم غیر تو، من فاسقم
- 118.30 هشت جنت گر در آرم در نظر
ور کنم خدمت من از خوف سقر
- 118.31 مؤمنی باشم سلامت جوی من
زانکه این هر دو بود حظ بدن
- 118.32 عاشقی، کز عشق یزدان خورد قوت
صد بدن پیشش نیرزد تره توت
- 118.33 وین بدن که دارد آن شیخ فطن
چیز دیگر گوی و، کم خوانش بدن
- 118.34 عاشق عشق خدا، و آنگاه مُزد؟
جبرئیل مومن، و آنگاه دزد؟
- 118.35 عاشق آن لیلی کور و کی بود
مُلك عالم پیش او يك تره بود
- 118.36 نزد او یکسان شده بُد خاک و زر
زر چه باشد؟ که بُد جان را خطر
- 118.37 شیر و گرگ و دد از او واقف شده
همچو خویشان گرد او جمع آمده
- 118.38 کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک
پُر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
- 118.39 زهر دد باشد شکر ریز خرد
زانکه نیک نیک باشد ضد بد
- 118.40 لحم عاشق را نیارد خورد دد
عشق معروف است پیش نیک و بد
- 118.41 ور خورد خود فی المثل دام و ددش
زهر گردد لحم عاشق، بُکشدهش
- 118.42 هر چه جز عشق است شد مأكول عشق
دو جهان يك دانه پیش نول عشق

- 118.43 دانه ای، مَر مرغ را هرگز خورد ؟
 118.44 بندگی کن تا شوی عاشق آلعلّ
 118.45 بنده، آزادی طمع دارد ز جدّ
 118.46 بنده، دایم خلعت و ادرار جوست
 118.47 در ننگجد عشق در گفت و شنید
 118.48 قطره های بحر را نتوان شمرد
 118.49 این سخن پایان ندارد، ای فلان

119. در معنی لولاك لما خلقت الافلاك

- 119.1 شد چنین شیخی گدای کو به کو
 119.2 عشق جوشد بحر را مانند دیگ
 119.3 عشق بشکافد فلك را صد شکاف
 119.4 با محمد بود عشق پاک جفت
 119.5 منتهی در عشق، او چون بود فرد
 119.6 گر نبودی بهر عشق پاک را
 119.7 من بدان افراشتم چرخ سنی
 119.8 منفعتهای دگر آید ز چرخ
 119.9 خاک را من خوار کردم یک سری
 119.10 خاک را دادیم سبزی و نوی
 119.11 با تو گویند این جبال راسیات
 119.12 گر چه آن معنیست، و این نقش، ای پسر
 119.13 غصه را با خار تشبیهی کنند
 119.14 آن دل قاسی که سنگش خواندند
 119.15 در تصور در نیاید عین آن
- عشق آمد لا ابالی، اتقوا
 عشق ساید کوه را مانند ریگ
 عشق لرزاند زمین را از گزاف
 بهر عشق او خدا "لولاك" گفت
 پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
 کی وجودی دادمی افلاك را ؟
 تا علوّ عشق را فهمی کنی
 آن چو بیضه تابع آید، این چو فرخ
 تا ز ذلّ عاشقان بوئی بری
 تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
 وصف حال عاشقان اندر ثبات
 تا به فهم تو شود نزدیک تر
 آن نباشد، لیک تشبیهی کنند
 نامناسب بُد، مثالی راندند
 عیب بر تصویر نه، نفیض مدان

120. رفتن آن شیخ به خانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیبی، و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت، و عذر آوردن شیخ امیر را

- 120.1 شیخ روزی چار کرت چون فقیر
 120.2 در کفش زنبیل و "شیء الله" زنان
 120.3 نعلهای بازگونه ست، ای پسر
 120.4 چون امیرش دید، گفتش: ای وقیح
 120.5 * ای خس بی شرم، چند این جست و جو؟
 120.6 این چه سغری و، چه روی است و، چه کار؟
 120.7 کیست اینجا، شیخ، اندر بند تو ؟
 120.8 حرمت و آب گدایان برده ای
 120.9 غاشیه بر دوش تو عباس دبس
 120.10 گفت: امیرا، بنده فرمانم، خموش
 120.11 بهر نان در خویش حرص ار دیدمی
 120.12 هفت سال، از سوز عشق جسم پز
 120.13 تا ز برگ خشك و تازه خوردنم
 120.14 تا تو باشی در حجاب بوالبشر
 120.15 زیرکان که موی را بشکافتند
 120.16 علم نیرنجات و سحر و فلسفه
 120.17 لیک کوشیدند تا امکان خود
 120.18 عشق، غیرت کرد و خود را در کشید
- بهر کدیه رفت در قصر امیر
 خالق جان می بجوید تای نان
 عقل کلی را کند هم خیره سر
 گویم چیزی، منه نامم شحیح
 تا کی و تا چند با رزق دو تو ؟
 که به روزی اندر آئی چار بار
 من ندیدم نر گدا مانند تو
 این چه عباسی زشت آورده ای ؟
 هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
 ز آتشم آگه نه ای، چندین مجوش
 ایشکم نان خواره را بدریدمی
 در بیابان خورده ام من برگ رز
 سبز گشته بود این رنگ تنم
 سرسری در عاشقان کمتر نگر
 علم هیئت را به جان دریافتند
 گر چه شناسند حقّ المعرفه
 بر گذشتند از همه اقران خود
 شد چنین خورشید ز یشان ناپدید

120.19	نور چشمی که به روز استاره دید	آفتابی چون از او رو در کشید؟
120.20	زین گذر کن، پند من ببذیر هین	عاشقان را تو به چشم عشق بین
120.21	وقت نازک گشته و جان در رصد	با تو نتوان گفتم ایندم عذر خود
120.22	فهم کن، موقوف آن گفتن مباش	سینه های عاشقان کمتر خراش
120.23	نی، گمانی برده ای تو زین نشاط	حزم را مگذار و میکن احتیاط
120.24	واجب است و، جایز است و، مستحیل	این وسط را گیر در حزم، ای دخیل

121. گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر وی زدن و ایثار کردن مخزن بعد از گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارتی نیارم تصرف کردن

121.1	این بگفت و، گریه در شد های های	اشک، غلطان بر رخ او، جای جای
121.2	صدق او هم بر ضمیر میر زد	عشق هر دم طرفه دیگی می پزد
121.3	صدق عاشق، بر جمادی می تند	چه عجب گر بر دل دانا زند؟
121.4	صدق موسی، بر عصا و کوه زد	بلکه بر دریای پُر اشکوه زد
121.5	* صدق احمد بر جمال ماه زد	بلکه بر خورشید رخشان راه زد
121.6	رو به رو آورده هر دو در نفیر	گشته گریان، هم امیر و هم فقیر
121.7	ساعتی بسیار چون بگریستند	گفت میر او را که: خیز ای ارجمند
121.8	هر چه خواهی از خزانه بر گزین	گر چه استحقاق داری صد چنین
121.9	خانه آن توست، هر چت میل هست	بر گزین، خود هر دو عالم اندک است
121.10	گفت: دستوری ندادندم چنین	که به دست خویش چیزی بر گزین
121.11	من ز خود نتوانم این کردن فضول	که کنم من این دخیلانه دخول
121.12	این بهانه کرد و مهره در ربود	مانع آن بُد که عطا صادق نبود
121.13	گرچه صادق بود و، بی غل بود و خشم	شیخ را هر صدق می نامد به چشم
121.14	گفت: فرمانم چنین داده ست اله	که گدایانه برو چیزی بخواه
121.15	* ما گدایانه از این در خواستیم	ورنه از اموال بی پرواستیم

122. اشارت آمدن از غیب به شیخ، که این دو سال به فرمان ما بستدی و دادی، بعد از این بده و مستان دست در زیر حصیر میکن که آن را چون انبان ابو هریره گردانیم، که هر چه خواهی بیابی عالمیان را یقین شود که وراى این عالمی است که خاک به کف بگیری زر شود، مرده در آن آید، زنده شود، نحس اکبر در آن آید، سعد اکبر شود، کفر ایمان شود، زهر تریاق گردد، نه داخل این عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل نه منفصل، بی چون و چگونه، و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانکه صنعت دست با دست، و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان، نه داخل است و نه خارج، و نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

122.1	تا دو سال این کار کرد آن مرد کار	بعد از آن امر آمدش از کردگار
122.2	بعد از این میده، ولی از کس مخواه	ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
122.3	هر که خواهد از تو، از يك تا هزار	دست در زیر حصیرت کن بر آر
122.4	هین، ز گنج رحمت بی مرّ بده	در کف تو، خاک گردد زر، بده
122.5	هر چه خواهندت بده، مندیش از آن	داد یزدان را تو بیش از بیش دان
122.6	در عطای ما نه تحسیر و نه کم	نه پشیمانی، نه حسرت، زین کرم
122.7	دست، زیر بوریا کن، ای سند	از برای روی پوش چشم بد
122.8	پس ز زیر بوریا پُر کن تو مشت	ده به دست سائل اشکسته پشت
122.9	بعد از این از اجر نامنون بده	هر که خواهد گوهر مکنون بده
122.10	رو "يُدُ اللَّهُ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ" تو باش	همچو دست حق، گزافه رزق پاش
122.11	وام داران را ز عهده وارهان	همچو باران سبز کن فرش جهان
122.12		

که بدادی زر ز کیسه ربّ دین
حاتم طائی، گدائی در صفش

بود يك سال دگر کارش همین
زر شدی خاکِ سیه اندر کفش

122.13

123. دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن و دانستن قدر وام و ام داران بی گفتن، که نشان ایشان باشد که اُخرج بصفاتی الی خلقی فمن یراک فقد رآنی

- | | | |
|--------|---------------------------------|-------------------------------|
| 123.1 | حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | او بدادی و بدانستی ضمیر |
| 123.2 | * پیش او، روشن ضمیر هر کسی | از فقیر و، وام دار و مقلسی |
| 123.3 | هر چه در دل داشتی آن پشت خم | قدر آن دادی، نه بسیار و نه کم |
| 123.4 | پس بگفتندش: چه دانستی که او | این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو |
| 123.5 | او بگفتی: خانه دل خلوت است | خالی از کدیه، مثال جنت است |
| 123.6 | اندر آن جز عشق یزدان کار نیست | جز خیال وصل او دیار نیست |
| 123.7 | خانه را من روفتم از نیک و بد | خانه ام پُر گشت از عشق احد |
| 123.8 | هر چه بینم اندر او غیر خدا | آن من نبود، بود عکس گدا |
| 123.9 | گر در آبی، نخل یا عرجون نمود | جز ز عکس نخله بیرون نبود |
| 123.10 | در تگ آب ار ببینی صورتی | عکس بیرون باشد آن نقش، ای فتی |
| 123.11 | لیک تا آب از قدر خالی شدن | تنقیه شرط است در جوی بدن |
| 123.12 | تا نماند تیرگی و خس در او | تا امین گردد، نماید عکس رو |
| 123.13 | جز گل آبه در تنت کو؟ ای مقلّ | آب صافی کن ز گل، ای خصم دل |
| 123.14 | تو بر آنی هر دمی، کز خواب و خور | خاک ریزی اندر این جو بیشتر |

124. سبب دانستن ضمیرهای خلق

- | | | |
|-------|-------------------------------|--------------------------------|
| 124.1 | چون درون آب از آنها خالی است | عکس روها از برون در آب جست |
| 124.2 | * پس مصفا کن درون خویش را | تا بدانی سرّ هر درویش را |
| 124.3 | پس تو را باطن مصفا نشده | خانه پُر از دیو و نسناس و دّده |
| 124.4 | ای خر، از استیزه مانده در خری | کی ز ارواح مسیحا بو بّری؟ |
| 124.5 | کی شناسی گر خیالی سر کند؟ | کز کدامین مکمنی سر برزند؟ |
| 124.6 | چون خلالی می شود در زهد تن | تا خیالات از درونه روفتن |
| 124.7 | * این خیال کج بروب از اندرون | تا نگرداند تو را ز اهل برون |

125. غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

- | | | |
|--------|------------------------------|---------------------------------|
| 125.1 | خر بسی کوشید و او را دفع گفت | لیک جوع الکلب با خر بود جفت |
| 125.2 | غالب آمد حرص و صبرش، شد ضعیف | بس گلوها که بُرد عشق رغیف |
| 125.3 | ز آن رسولی کش حقایق داد دست | "کاد فقر ان یکون کفر" آمدست |
| 125.4 | گشته بود آن خر مجاعت را اسیر | گفت: اگر مکر است یکره مُرده گیر |
| 125.5 | زین عذاب جوع، باری وا رهم | گر حیات این است، من مُرده به ام |
| 125.6 | گر خر اول توبه و سوگند خورد | عاقبت هم از خری خبطی بکرد |
| 125.7 | حرص، کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند |
| 125.8 | هست آسان مرگ بر جان خران | که ندارند آب جان جاودان |
| 125.9 | چون ندارد جان جاویدان شقیست | جرات او بر اجل، از احمقیست |
| 125.10 | جهد کن تا جان مخلد گرددت | تا به روز مرگ برگی باشدت |
| 125.11 | اعتمادش نیز بر رازق نبود | که بر افشانند بر او از غیب جود |
| 125.12 | تا کنونش، فضل، بی روزی نداشت | گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت |
| 125.13 | گر نباشد جوع، صد رنج دگر | از پی هیضه بر آرد از تو سر |

126. در فضیلت جوع و احتما

- | | | |
|-------|---------------------------------|--------------------------------|
| 126.1 | * رنج جوع اولی بود خود ز آن علل | هم به لطف و، هم به خفت، هم عمل |
| 126.2 | رنج جوع، از رنجاها پاکیزه تر | خاصه در جوع است صد نفع و هنر |

جوع خود سلطان دارو هاست هین	126.3
* جوع نور چشم باشد در بصر	126.4
جمله ناخوش، از مجاعت خوش شود	126.5
127. تمثیل در صبر و قناعت	
آن یکی میخورد نان. فخره	127.1
گفت: جوع از صبر چون دو تا شود	127.2
پس توانم که همه حلوا خورم	127.3
خود نباشد جوع هر کس را زبون	127.4
جوع، مر خاصان حق را داده اند	127.5
جوع هر جلف گدا را کی دهند؟	127.6
که بخور تو هم بدین ارزانی	127.7
* نبود اندر سر تو را جز فکر نان	127.8
* بعد چندین سال حاصل چیست؟	127.9

128. حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و او را نصیحت کرد بر زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش، به امر حق

شیخ می شد با مریدی، بی درنگ	128.1
ترس جوع و قحط، در جان مرید	128.2
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر	128.3
از برای غصه نان سوختی	128.4
تو نه ای ز آن نازنینان عزیز	128.5
جوع، رزق جان خاصان خداست	128.6
باش فارغ، تو از آنها نیستی	128.7
کاسه بر کاسه ست و، خوان بر خوان مدام	128.8
چون بمیری، میدود نان پیش پیش	128.9
تو برفتی، ماند نان، بر خیز گیر	128.10
* بر سر هر لقمه بنوشته عیان	128.11
هین توکل کن، ملرزان پا و دست	128.12
عاشق است و میزند او مول مول	128.13
گر تو را صبری بدی، رزق آمدی	128.14
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست؟	128.15

129. حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پُر علف ببند و بچرد تا فربه شود، و تا فردا از غم روزی لاغر گردد، و سالهاست که او همچین می ببند و اعتماد نمی کند

یک جزیره هست سبز اندر جهان	129.1
جمله صحرا را چرد او تا به شب	129.2
شب ز اندیشه، که فردا چه خورم؟	129.3
چون بر آید صبح، ببند سبز دشت	129.4
اندر افتد گاو با جوع البقر	129.5
تا که زفت و فربه و لمتر شود	129.6
باز شب اندر تب افتد از فرع	129.7
که چه خواهم خورد فردا وقت خور؟	129.8
هیچ نندیشد که چندین سال من	129.9

هیچ روزی کم نیامد روزی ام	129.10	چیست این ترس و غم و دل سوزی ام؟
باز، چون شب میشود، آن گاو زفت	129.11	میشود لاغر، که آوه، رزق رفت
نفس، آن گاو است و، آن دشت، این جهان	129.12	که همی لاغر شود از خوفِ نان
که چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب!	129.13	لوت، فردا از کجا سازم طلب؟
سالها خوردی و، کم نامد ز خور	129.14	ترك مستقبل کن و، ماضی نگر
لوت و پوتِ خورده را هم یاد آر	129.15	منگر اندر غابر و، کم باش زار
* قصهٔ این گاو را یکسوی نه	129.16	زان خر و زان شیر. نر پیغام ده

130. صید کردن شیر آن خر را، و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و جگر نیافت، از روبه پرسید که: کو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز، و به هزار حيله جان برده، کی بر تو باز آمدی؟ لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

بُرد خر را روبهك تا پیش شیر	130.1	پاره پاره کردش آن شیر. دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطانِ دَد	130.2	رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهك خورد آن جگر بند و دلش	130.3	آن زمان، چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه به خور	130.4	جُست دل از خر، نه دل بُد، نه جگر
گفت روبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟	130.5	که نباشد جانور را زین دو بُد
گفت: اگر بودی ورا دل یا جگر	130.6	کی بدینجا آمدی بار. دگر؟
آن قیامت دیده و، آن رستخیز	130.7	و آن ز کوه افتادن از هولِ گریز
گر جگر بودی و را، یا دل بُدی	130.8	بار دیگر کی بدینجا آمدی؟
چون ندارد نور دل، دل نیست آن	130.9	چون نباشد روح، جز گل نیست آن
آن زجاجی کاو ندارد نورِ جان	130.10	بول و قاروره ست، قندیش مخوان
نورِ مصباح است دادِ ذو الجلال	130.11	صنعت خلق است آن شیشهٔ سفال
لا جرم در ظرف باشد اعتداد	130.12	در لُهب ها نبود الا اتحاد
نورِ شش قندیل چون آمیختند	130.13	نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود، از ظرفها مشرک شدست	130.14	نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
* چون نظر بر روح افتد مرد را	130.15	پس یکی ببند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد، روح را	130.16	پس دو ببند شیث را و نوح را
* چونکه آتش هست جو خود آن بود	130.17	آدمی آن است، کاو را جان بود
این نه مردانند، اینها صورتند	130.18	مُردهٔ نانند و، کشتهٔ شهوتند

131. حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی میگشت

آن یکی با شمع بر می گشت روز	131.1	گرد هر بازار، دلش پُر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را: کای فلان	131.2	هین چه میجویی به پیش هر دکان؟
هین چه میجویی تو هر سو با چراغ؟	131.3	در میان روز. روشن چیست لاغ؟
گفت: میجویم به هر سو آدمی	131.4	که بود حیّ از حیاتِ آن دمی
* گفت من جویای انسان گشته ام	131.5	می نیابم هیچ و حیران گشته ام
هست مردی؟ گفت: این بازار پُر	131.6	مردمانند آخر، ای دانای حُر
گفت: خواهم مرد بر جادهٔ دو ره	131.7	در ره خشم و به هنگام شره
وقتِ خشم و وقتِ شهوت، مرد کو؟	131.8	طالب مردی دوانم، کو به کو
کو در این دو حال مردی در جهان؟	131.9	تا فدای او کنم امروز جان
گفت: نادر چیز میجویی، ولیک	131.10	غافل از حکمِ خدائی، نیک نیک
ناظر فرعی، ز اصلی بی خبر	131.11	فرع مائیم، اصل احکام. قدر
چرخِ گردان را قضا گمره کند	131.12	صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان. چاره را	131.13	آب گرداند حدید و خاره را

خامِ خامی، خامِ خامی، خامِ خام	131.14	ای قراری داده ره را گام گام
آبِ جو را هم ببین آخر، بیا	131.15	چون بدیدی گردشِ سنگ آسیا
در میانِ خاک، بنگر باد را	131.16	خاک را دیدی بر آمد در هوا
اندر آتش هم نظر میکن به هوش	131.17	دیگهای فکر میبینی به جوش
من به هر موئیت صبری دامت	131.18	گفت حق ایوب را در مکرمت
صبر دیدی، صبر دادن را نگر	131.19	هین به صبر خود مکن چندین نظر
سر برون کن، هم ببین میرآب را	131.20	چند بینی گردشِ دولاب را
دید آن را بس علامتهاست نیک	131.21	تو همی گوئی که: می بینم، ولیک
حیرتت باید، به دریا در نگر	131.22	گردشِ کف را چو دیدی مختصر
وانکه دریا دید، او حیران بود	131.23	آنکه کف را دید، سیر گویان بود
وانکه دریا دید، دل دریا کند	131.24	آنکه کف را دید، نیتها کند
وانکه دریا دید، شد بی اختیار	131.25	آنکه کف را دید، باشد در شمار
وانکه دریا دید، او بی غش بود	131.26	آنکه کف را دید، در گردش بود
وانکه دریا دید، بر دارش کند	131.27	* آنکه کف را دید، پیکارش کند
وانکه دریا دید، باشد غرقِ هو	131.28	* آنکه کف را دید، گردد مست او
وانکه دریا دید، شد بی ما و من	131.29	* آنکه کف را دید، آید در سخن
وانکه دریا دید، آسوده شود	131.30	* آنکه کف را دید، پالوده شود
132. دعوت کردن مسلمانی مَغی را به دین اسلام و جواب گفتن او		
هین مسلمان شو، بباش از مومنان	132.1	مر مَغی را گفت مردی: کای فلان
ور فزاید فضل هم موقن شوم	132.2	گفت: اگر خواهد خدا مومن شوم
تا رهد از دستِ دوزخ جانِ تو	132.3	گفت: میخواهد خدا ایمانِ تو
میکشندت سوی کفران و کشتت	132.4	لیک نفسِ نحس و آن شیطانِ زشت
یار آن باشم که باشد زورمند	132.5	گفت: ای منصف، چو ایشان غالبند
آن طرف افتم که غالب جاذب است	132.6	یار او خواهم بُدنِ کاو غالب است
خواستش چه سود؟ چون پیشش نرفت	132.7	چون خدا میخواست از من صدقِ زفت
و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد	132.8	نفس و شیطان خواهش خود پیش بُرد
اندر او صد نقشِ خوش افراختی	132.9	تو یکی قصر و سرائی ساختی
دیگری آمد، مر آن را ساخت دیر	132.10	خواستی مسجد بود، آن جای خیر
خوش بسازی بهرِ پوشیدنِ قبا	132.11	یا، تو بافیدی یکی کرباس، تا
رغم تو، کرباس را شلوار کرد	132.12	تو قبا میخواستی، خصم از نبرد
جز زبونِ رای آن غالب شدن	132.13	چاره کرباس چه بود جانِ من؟
آنکه او مغلوبِ غالب نیست، کیست؟	132.14	گر زبون شد، جُرم آن کرباس چیست؟
خار بُن در ملک و خانه او نشاند	132.15	چون کسی ناخواه وی بر وی براند
که چنین بر وی خلافت میرود	132.16	صاحب خانه بدین خواری بود
چونکه یارِ اینچنین خواری شوم	132.17	هم خُلقِ گُردم، من ار تازه و نوَم
تسخر آمد "ایش شاء الله کان"	132.18	چونکه خواه نفس آمد مستعان
آن نیم که بر خدا این ظنِ بَرَم	132.19	من اگر ننگِ مُغان، یا کافرَم
گردد اندر ملکات او حکم جو	132.20	که کسی ناخواه او و رغمِ او
که نیارد دم زدنِ دمِ آفرین	132.21	ملکتِ او را فرو گیرد چنین
دیو هر دم غصّه می افزایدش	132.22	دفع او می خواهد و، می بایدش
چونکه غالب اوست در هر انجمن	132.23	بنده این دیو می باید شدن
پس چه دستم گیرد آنجا نوالمنن؟	132.24	تا مبادا کین کشد شیطان ز من
از که کارِ من دگر نیکو شود؟	132.25	آنچه او خواهد مراد او شود
حاکم آمد در مکان و لا مکان	132.26	حاش الله ایش شاء الله کان

در نیفزاید سر يك تار مو

- 132.27 هیچ کس در ملك او، بی امر او
- 133. در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان**
- 133.1 مُلک، مُلک اوست، فرمان آن او
- 133.2 ترکمان را گر سگی باشد به در
- 133.3 کودکان خانه دُمش میکشند
- 133.4 باز اگر بیگانه ای معبر کند
- 133.5 که " اُشِدَاءُ عَلَی الْکَفَار " شد
- 133.6 ز آب تتماجی که دادش ترکمان
- 133.7 پس سگ شیطان، که حق هستش کند
- 133.8 آب روها را غذای او کند
- 133.9 آب تتماج است آب روی عام
- 133.10 بر در خر گاه قدرت جان او
- 133.11 گله گله، از مُرید و از مُرید
- 133.12 بر در کُهِف الوهیت چو سگ
- 133.13 ای سگ دیو، امتحان میکن که تا
- 133.14 حمله میکن، منع میکن، مینگر
- 133.15 پس، اعوذ از بهر چه باشد؟ چو سگ
- 133.16 این اعوذ آن است، کای تُرکِ خطا
- 133.17 تا بیایم بر در خرگاه تو
- 133.18 چونکه تُرک از سطوت سگ عاجز است
- 133.19 ترک هم گوید اعوذ از سگ، که من
- 133.20 تو نمی یاری بدین در آمدن
- 133.21 خاک اکنون بر سر تُرک و تُفُق
- 133.22 حاش لله، تُرک بانگی بر زند
- 133.23 ای که خود را شیر یزدان خوانده ای
- 133.24 چون کند آن سگ برای تو شکار؟

- کمترین سگ بر درش شیطان او
- بر درش بنهاده باشد رو و سر
- باشد اندر دست طفلان خوارمند
- حمله بر وی، همچو شیر نر کند
- با ولی گُل، با عدو چون خار شد
- آنچنان وافی شدست و پاسبان
- اندر او صد فکرت و حیلت تند
- تا بَرَد او آبروی نیک و بَد
- که سگ شیطان از آن یابد طعام
- چون نباشد حکم را قربان؟ بگو
- چون سگ باسط ذراعی بالوصید
- ذره ذره، امر جو، بر جسته رگ
- چون در این ره مینهد این خلق پا
- تا که باشد، ماده اندر صدق و، نر
- گشته باشد از ترفع تیز تگ
- بانگ بر زن بر سگت، ره برگشا
- حاجتی خواهیم ز جود و جاه تو
- این اعوذ و این فغان ناجایز است
- هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
- من نمی آرم ز در بیرون شدن
- که یکی سگ هر دو را بندد عُنق
- سگ چه باشد؟ شیر نر خون قی کند
- سالها شد، با سگی درمانده ای
- چون شکار سگ شدستی آشکار

134. جواب گفتن مومن سنی، کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که: سنت راهی است کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمن آن راه به بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان، و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشارة، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

- 134.1 گفت مومن: بشنو ای جبری خطاب
- 134.2 بازی خود کردی ای شطرنج باز
- 134.3 نامه عذر خودت بر خواندی
- 134.4 آنچه گفتی جبریانه در قضا
- 134.5 اختیاری هست ما را در جهان
- 134.6 * اختیار خود ببین جبری مشو
- 134.7 سنگ را هرگز نگوید کس: بیا
- 134.8 آدمی را کس نگوید: هین بپر
- 134.9 گفت یزدان: ما علی الاعمی حرج
- 134.10 کس نگوید سنگ را: دیر آمدی
- 134.11 این چنین واجستها مجبور را
- 134.12 امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
- آن خود گفتی، نك آوردم جواب
- بازی خصمت ببین پهن و دراز
- نامه سنی بخوان، چه ماندی؟
- سیر آن بشنو ز من در ماجرا
- حس را منکر نتانی شد عیان
- ره رها کردی، به ره آ، کج مرو
- از کلوخی کس کجا جوید وفا؟
- یا بیا ای کور و در من درنگر
- کی نهد بر ما حرج ربّ الفرج؟
- یا که، چو با، تو چرا بر من زدی؟
- کس نگوید، یا زند معذور را
- نیست جز مختار را، ای پاك جیب

134.13	اختیارت هست در ظلم و ستم	من از این شیطان و نفس این خواستم
134.14	اختیار، اندر درونت ساکن است	تا ندید او یوسفی، کف را نخست
134.15	اختیار و داعیه در نفس بود	روش دید، آنگه پر و بالی گشود
134.16	سگ بخته، اختیارش گشته گم	چون شکنجه دید، جُنابانید مُم
134.17	اسب هم حو حو کند، چون دید جو	چون ببیند گوشت، گریه کرد مو
134.18	"دیدن" آمد جنبش آن اختیار	همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
134.19	پس بجنبد اختیارت چون بلیس	شد دلاله آردت پیغام ویس
134.20	چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد	اختیار خفته بگشاید نبرد
134.21	و آن فرشته خیرها بر رغم دیو	عرضه دارد، می کند در دل غریو
134.22	تا بجنبد اختیار خیر تو	زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
134.23	پس فرشته و دیو گشته عرضه دار	بهر تحریک عروق اختیار
134.24	میشود ز الهامها و وسوسه	اختیار خیر و شرت ده کسه
134.25	وقت تحلیل نماز، ای با نمک	ز آن سلام آورد باید بر ملک
134.26	که ز الهام و دعای خوبشان	اختیار این نمازم شد روان
134.27	باز از بعد گنه لعنت کنی	بر بلیس ایرا کز اوئی منحنی
134.28	این دو ضد عرضه کننده در سرار	در حجاب غیب آمد عرضه دار
134.29	چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش	تو ببینی روی دلالات خویش
134.30	وز سخنشان و اشناسی بی گزند	کان سخن گو در حجاب اینها بُدند
134.31	دیو گوید: ای اسیر طبع و تن	عرضه میگردم، نکردم زور من
134.32	و آن فرشته گوید: من گفتمت	که از این شادی فزون گردد غمت
134.33	آن فلان روزت، نگفتم من چنان ؟	که از آن سوی است ره سوی جنان
134.34	ما محب روح جان افزای تو	ساجدان و مخلص بابای تو
134.35	این زمانت خدمتی هم میکنیم	سوی مخدومی صلایت میزنیم
134.36	این کُره، بابات را بوده عدی	وز خطاب اسجُدوا کرده ابا
134.37	آن گرفتگی، و آن ما انداختی	حق خدمتهای ما نشناختی
134.38	این زمان، ما را و ایشان را عیان	در نگر، بشناس از لحن و بیان
134.39	نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست	چون سخن گوید، سحر دانی که اوست
134.40	ور دو کس در شب خبر آرد تو را	روز از گفتن شناسی هر دو را
134.41	بانگ شیر و، بانگ سگ شب در رسید	صورت هر دو ز تاری ناپدید
134.42	روز شد، چون باز در بانگ آمدند	پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
134.43	مخلص آنکه، دیو و روح عرضه دار	هر دو هستند از تتمه اختیار
134.44	اختیاری هست در ما ناپدید	چون دو مطلب دید آید در مزید
134.45	اوستادان کودکان را میزنند	آن ادب سنگ سیه را کی کنند ؟
134.46	هیچ گوئی سنگ را: فردا بیا	ور نیائی، من دهم بد را سزا
134.47	هیچ عاقل مر کلوخی را زند ؟	هیچ با سنگی عتابی کس کند ؟
134.48	در خرد، جبر از قدر رسواتر است	زانکه جبری حس خود را منکر است
134.49	منکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق، حسی نباشد، ای پسر
134.50	منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل
134.51	آن بگوید: دود هست و نار نی	نور شمعی، بی ز شمع روشنی
134.52	وین همی بیند معین نار را	نیست می گوید پی انکار را
134.53	دامنش سوزد، بگوید: نار نیست	جامه اش دوزد، بگوید: تار نیست
134.54	پس تقسط آمد این دعوی جبر	لا جرم بدتر بود زین روز گبر
134.55	گبر گوید: هست عالم، نیست ربّ	یا ربی گوید که نبود مستحب
134.56	این همی گوید: جهان خود نیست هیچ	هست سوسفطائی اندر پیچ پیچ

134.57	جمله عالم مقر در اختیار	امر و نهی این بیار و، آن میار
134.58	او همی گوید که: امر و نهی لاسست	اختیاری نیست، وین جمله خطاست
134.59	حس را، حیوان مقر است، ای رفیق	لیک ادراک دلیل آمد دقیق
134.60	زانکه محسوس است ما را اختیار	خوب میآید بر او تکلیف کار

135. در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطراب و خشم و اضطراب و سیری و ناهار به جای حس است که زرد از سرخ بدان فرق کنند، و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین، و مشک از سرگین، و درشت از نرم، به حس مس، و سرد از گرم، و سوزان از شیر گرم، و تر از خشک، و مس دیوار از مس درخت معلوم کند، پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که وجدان از حس ظاهر تر است، زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نخواهد بود، و العاقل یکفیه الاشاره

135.1	درک وجدانی به جای حس بود	هر دو در یک جدول، ای عم، میروود
135.2	نغز می آید بر او کن یا مکن	امر و نهی و ماجراها و سخن
135.3	اینکه، فردا این کنم، یا آن کنم	این دلیل اختیار است، ای صنم
135.4	و آن پشیمانی که خوردی ز آن بُدی	ز اختیار خویش گشتی مهدی
135.5	جمله قرآن امر و نهی است و وعید	امر کردن سنگ مرمَر را که دید؟
135.6	هیچ دانا، هیچ عاقل این کند؟	با کلوخ و سنگ خشم و کین کند؟
135.7	که بگفتم که چنین کن یا چنان	چون نکردید؟ ای موات و عاجزان
135.8	عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ؟	مرد چنگی چون زند بر نقش چنگ؟
135.9	کای غلام، بسته دست اشکسته پا	نیزه بر گیر و بیا سوی و غا
135.10	خالقی کاو اختر و گردون کند	امر و نهی جاهلانه چون کند؟
135.11	احتمال عجز بر حق راندی	جاهل و گیج و سفیاهش خواندی
135.12	عجز نبود در قدر، ور خود شود	جاهلی، از عاجزی بدتر بود
135.13	ترک میگوید قنق را از کرم	بی سگ و بی دلق آ سوی درم
135.14	وز فلان سو اندر آ، هین با ادب	تا سگم بندد ز تو دندان و لب
135.15	تو بعکس آن کُنی، بر در روی	لا جرم از زخم سگ خسته شوی
135.16	آنچنان رو که غلامان رفته اند	تا سگش گردد حلیم و مهرمند
135.17	تو سگی با خود بری یا روبهی	سگ بشورد از بُن هر خرگهی
135.18	غیر حق را گر نباشد اختیار	خشم چون می آیدت بر جرم دار؟
135.19	چون همی خائی تو دندان بر عدو؟	چون همی بینی گناه و جرم از او؟
135.20	گر ز سقف خانه چوبی بشکند	بر تو افتد، سخت مجروحت کند
135.21	هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف؟	هیچ اندر کین او باشی تو وقف؟
135.22	که چرا بر من زد و دستم شکست؟	* یا چرا بر من قتاد و کرد پست
135.23	او عدوی جان و خصم تن بُدست	* قاصدا، در بند خون من بُدست
135.24	کودکان خرد را چون میزنی؟	چون بزرگان را منزّه میکنی؟
135.25	آنکه دزد مال تو، گوئی بگیر؟	دست و پایش را ببُر، سازش اسیر
135.26	وانکه قصد عورت تو میکند	صد هزاران خشم از تو سر زند
135.27	ور بیاید سیل و رخت تو بُرد	هیچ با سیل آورد کینی خرد؟
135.28	گر بیامد باد و دستارت ربود	کی تو را با باد دل خشمی نمود؟
135.29	خشم، در تو شد بیان اختیار	تا نگوئی جبریانه اعتذار
135.30	گر شتربان اشتری را میزند	آن شتر قصد زنده میکند
135.31	خشم اشتر نیست با آن چوب او	پس ز مختاری شتر بُدست بو
135.32	همچنین گر بر سگی سنگی زنی	بر تو آرد حمله، گردد منثنی
135.33	سنگ را گر گیرد، از خشم تو است	چون تو دوری و، ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار	135.34	این مگو، ای عقل انسان، شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور	135.35	آن خورنده چشم بر بندد ز نور
چونکه کُلی میل او نان خوردن نیست	135.36	رو به تاریکی کند، که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند	135.37	چه عجب گر پشت بر بُرهان کند؟
* این مثل بشنو مشو منکر بدان	135.38	اختیار خویش را در امتحان

136. حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را: کای پادشاه	136.1	آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه: آنچه من هم میکنم	136.2	حکم حق است، ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تری برد	136.3	کاین ز حکم ایزد است، ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مُشت، ای کره	136.4	حکم حق است اینکه اینجا باز نه
در یکی تره، چو این عذر، ای فضول	136.5	می نیاید پیش بقالی قبول
تو بر این عذر اعتمادی میکنی	136.6	گرد مار و اژدها بر می تنی
از چنین عذر، ای سلیم نانبیل	136.7	خون و مال و زن همه کردی سیل
هر کسی پس سیلت تو بر کند	136.8	عذر آرد، خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می شاید تو را	136.9	پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است	136.10	دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن، عذر را تعلیم ده	136.11	برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده ای تو پیشه ای	136.12	کاختیاری دارم و اندیشه ای
ور نه، چون بگزیده ای آن پیشه را؟	136.13	از میان پیشه ها، ای کدخدا
چون که آید نوبت نفس و هوا	136.14	بیست مرده اختیار آید تو را
چون برد یک حبه از تو یار سود	136.15	اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم	136.16	اختیارت نیست، وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین	136.17	کاندر این سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت	136.18	وز کف جلاذ این دورت نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد	136.19	حال آن عالم همت معلوم شد

137. حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت که بما اُغویبتی، و القلیل یدل علی الکثیر

آن یکی بر رفت بالای درخت	137.1	می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت: ای دنی	137.2	از خدا شرمیت کو؟ چه میکنی؟
گفت: از باغ خدا، بنده خدا	137.3	گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی؟	137.4	بُخل بر خوان خداوند غنی؟
گفت: ای ایبک، بیاور آن رسن	137.5	تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت	137.6	میزدش بر پشت و پهلو، چوب، سخت
گفت: آخر از خدا شرمی بدار	137.7	می کُشی این بی گنه را زار زار
گفت: کز چوب خدا این بنده اش	137.8	میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و، پشت و پهلو آن او	137.9	من غلام و آلت فرمان او
گفت: توبه کردم از جبر، ای عیار	137.10	اختیار است، اختیار است، اختیار
اختیارش، اختیارت هست کرد	137.11	اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش، اختیار ما کند	137.12	امر شد بر اختیار، ای مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار	137.13	هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی اختیاری صید را	137.14
لیک، بی هیچ آلتی صنّع صمد	137.15
اختیارش زید را قیدی کند	137.16
آن دروگر حاکم چوبی بود	137.17
هست آهنگر بر آهن قیمی	137.18
نادر این باشد که چندین اختیار	137.19
قدرت تو بر جمادات از نبرد	137.20
قدرتش بر اختیارات آنچنان	137.21
خواستش میگوی بر وجه کمال	137.22
چونکه گفتی: کفر من خواه وی است	137.23
زانکه بی خواه تو، خود، کفر تو نیست	137.24
امر، عاجز را قبیح است و ذمیم	137.25
گاو، گر یوغی نگیرد، میزنند	137.26
گاو چون معذور نبود در فضول	137.27
چون نه ای رنجور، سر را بر میند	137.28
جهد کن کز جام حق یابی نوی	137.29
آنگه آن می را بود کُل اختیار	137.30
هر چه گوئی، گفته می باشد آن	137.31
کی کند آن مست جز عدل و صواب؟	137.32
جادوان، فرعون را گفتند: بیست	137.33
دست و پای ما می آن واحد است	137.34
* چون به سر بر شد ز جام او مدام	137.35
تا برَد، بگرفته گوش، او زید را	
اختیارش را کمند او کند	
بی سگ و بی دام، چون صیدی کند؟	
و آن مصور حاکم خوبی بود	
هست بنا هم بر آلت حاکمی	
ساجد آید ز اختیارش بنده وار	
کی "جمادی" را از آنها نفی کرد؟	
نفی نکند اختیاری را از آن	
که نباشد نسبت جبر و ضلال	
خواه خود را نیز هم میدان که هست	
کفر بی خواهش، تناقض گفتنیست	
خشم بدتر، خاصه از رب رحیم	
هیچ گاوی کاو نپرد، شد نژند؟	
صاحب گاو از چه معذور است و دول؟	
اختیارات هست، برسبیلت مخند	
بی خود و بی اختیار آنگه شوی	
تو شوی معذور مطلق، مست وار	
هر چه رویی، رفته می باشد آن	
که ز جام حق چشیدست او شراب	
مست را پروای دست و پای نیست	
دست ظاهر، سایه است و کاسد است	
خانه دل را فرو گیرد تمام	

138. در معنی ما شاء الله کان، یعنی خواست خواست اوست، و رضا رضای اوست، و از خشم و رد دیگران تنگ دل مباشید، کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که "لیس عند الله صباح و لا مساء"

قول بنده "ایش شاء الله کان"	138.1
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد	138.2
گر بگویند: آنچه میخواهی تو راد	138.3
آنگه ار منیل شوی جایز بود	138.4
چون بگویند "ایش شاء الله کان"	138.5
پس چرا صد مرده اندر ورد او؟	138.6
گر بگویند: آنچه میخواهد وزیر	138.7
گرد او گردان شوی صد مرده زود	138.8
یا گریزی از وزیر و قصر او	138.9
باژگونه زین سخن کاهل شوی	138.10
امر، امر آن فلان خواجه ست هین	138.11
گرد خواجه گرد، چون امر آن اوست	138.12
هر چه او خواهد همان یابی یقین	138.13
نی چو حاکم اوست، گرد او مگرد	138.14
* چونکه حاکم اوست، او را گیر و بس	138.15
حق بود تاویل کان گرم کند	138.16
ور کند سستت حقیقت این بدان	138.17
بهر آن نبود که منیل شو در آن	
کاندر آن خدمت فزون شو مستعد	
کار کار توست بر حسب مراد	
کانچه خواهی، و آنچه جوئی، آن شود	
حکم، حکم اوست، مطلق جاودان	
بر نگریدی بندگان گرد او؟	
خواست آن اوست اندر دار و گیر	
تا بریزد بر سرت احسان و جود	
این نباشد چست و جوی نصر او	
منعکس ادراک و خاطر، ای غوی	
چیست؟ یعنی: با جز او کمتر نشین	
کاو کُشد دشمن، رهاند جان دوست	
یاوه کم رو، خدمت او بر گزین	
تا شوی نامه سیاه و روی زرد	
غیر او را نیست حکم و دسترس	
پُر امید و چست و با شرمت کند	
هست تبدیل و، نه تاویل است آن	

تا بگیرد نامیدان را دو دست	این برای گرم کردن آمدست	138.18
وز کسی کاتش ز دست اندر هوس	معنی قرآن ز قرآن پُرس و بس	138.19
تا که عین روح آن قرآن شدست	پیش قرآن گشته قربانی و پست	138.20
خواه روغن بوی کُن، خواهی تو کُل	روغنی کاو شد فدای کُل به کُل	138.21
تا بنابد بر دلت آن را عیان	* گر نمیدانی، بجو تاویل آن	138.22

139. در بیان معنی جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی الامانة و السرقة، جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم ان الله لا یضیع أجر المحسنین

بهر تحریض است بر شغل. اهم	همچنین تاویل. "قد جفّ القلم"	139.1
لایق آن هست تاثیر و جزا	پس قلم بنوشت که هر کار را	139.2
راستی آری، سعادت زایدت	کژ روی، جف القلم، کژ آیدت	139.3
خورد باده، مست شد جفّ القلم	چون بدزدد، دست شد جفّ القلم	139.4
عدل آری، بر خوری جفّ القلم	ظلم آری، مدبری جفّ القلم	139.5
همچو معزول آید از حکم سبق؟	تو روا داری؟ روا باشد که حق	139.6
پیش من چندین میا، چندین مزار	که ز دست من برون رفته ست کار	139.7
نیست یکسان پیش من عدل و ستم	بلکه معنی آن بود "جفّ القلم"	139.8
فرق بنهادم ز بد هم از بتر	فرق بنهادم میان خیر و شر	139.9
باشد از یارت، بدانند فضل رب	ذره ای گر در تو افزونی ادب	139.10
ذره چون کوهی قدم بیرون نهد	قدر آن ذره تو را افزون دهد	139.11
فرق نبود از امین و ظلم جو	پادشاهی که به پیش تخت او	139.12
وانکه طعنه میزند بر جد او	آن که می لرزد ز بیم رد او	139.13
شاه نبود، خاک تیره بر سرش	فرق نکند، هر دو یک باشد برش	139.14
در ترازوی خدا موزون شود	ذره ای گر جهد تو افزون شود	139.15
بی خبر ایشان ز غدر و روشنی	پیش این شاهان همیشه جان کنی	139.16
ضایع آرد خدمتت را سالها	گفت غمازی که: بد گوید تو را	139.17
گفت غمازان نباشد جای گیر	پیش شاهی کاو سمیع است و بصیر	139.18
سوی ما آیند و افزایند پند	جمله غمازان از او آیس شوند	139.19
که برو "جف القلم"، کم کن وفا	بد همی گویند شه را پیش ما	139.20
که جفاها با وفا یکسان شود	معنی "جفّ القلم" کی آن بود؟	139.21
و آن وفا را هم وفا "جفّ القلم"	بل جفا را هم جفا "جفّ القلم"	139.22
که بود بنده ز تقوی رو سپید	عفو باشد، لیک کو فرّ امید؟	139.23
لیک کی خازن شود پیش شهان؟	دزد را گر عفو باشد، بُرد جان	139.24
کز امانت رُست هر تاج و لوا	ای امین الدین ربانی، بیا	139.25
آن سرش از تن بدان باین شود	پور سلطان گر بر او خائن شود	139.26
دولت او را میزند طال بقا	ور غلام هندوئی آرد وفا	139.27
در دل سالار او را صد رضاست	چه غلام؟ ار بر دری سگ با وفاست	139.28
گر بود شیری، چه پیروزش کند؟	زین، چو سگ را بوسه بر پوزش زند	139.29
صدق او بیخ جفا را بر کند	جز مگر دزدی که خدمتها کند	139.30
زانکه ده مرده به سوی توبه تاخت	چون فضیل ره زنی کاو راست باخت	139.31
رو سیه کردند از صبر و وفا	و آنچنان که ساحران فرعون را	139.32
آن به صد ساله عبادت کی شود؟	دست و پا دادند در جرم قود	139.33
کی چنین صدقی به دست آورده ای؟	تو که پنجه سال خدمت کرده ای	139.34

140. حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که: اینها کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را که: اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که: ای خدا غلام پروردن از عمید خراسان بیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند

- | | | |
|--------|---------------------------------|----------------------------------|
| 140.1 | آن یکی، گستاخ رو، اندر هری | چون بدیدی او غلام. مهتری |
| 140.2 | جامه اطلس کمر زرین روان | روی کرد او سوی قبیله آسمان |
| 140.3 | کای خدا، زین خواجه صاحب منن | چون نیاموزی تو بنده داشتن؟ |
| 140.4 | بنده پروردن بیاموز، ای خدا | زین رئیس و اختیار شهر ما |
| 140.5 | بود محتاج و برهنه و بی نوا | در زمستان، لرز لرزان از هوا |
| 140.6 | انبساطی کرد آن از خود بری | جرأتی بنمود او از لمتری |
| 140.7 | اعتمادش بر هزاران موهبت | که ندیم. حق شد اهل معرفت |
| 140.8 | گر ندیم شاه گستاخی کند | تو مکن، چون تو نداری آن سند |
| 140.9 | حق میان داد و، میان به از کمر | گر کسی تاجی دهد، او داد سر |
| 140.10 | تا یکی روزی، که شاه آن خواجه را | متهم کرد و بیستش دست و پا |
| 140.11 | آن غلامان را شکنجه مینمود | که دقیقه خواجه بنمائید زود |
| 140.12 | سیر او با من بگوئید ای خسان | ور نه بُرم از شما دست و لسان |
| 140.13 | مدت يك ماهشان تعذیب کرد | روز و شب اشکنجه و افشار و درد |
| 140.14 | پاره پاره کردشان و، يك غلام | راز خواجه وانگفت از اهتمام |
| 140.15 | گفتش اندر خواب هاتف: کای کیا | بنده بودن هم بیاموز و بیا |
| 140.16 | ای دریده پوستین. یوسفان | گر بدرد گرگت، آن از خویش دان |
| 140.17 | زانکه می بافی همه روزه بپوش | زانچه میکاری همه ساله بنوش |
| 140.18 | فعل. توست این غصه های دم به دم | این بود معنی. "قد جفّ القلم" |
| 140.19 | که نگردد سنت ما از رشد | نیک را نیکی بود، بد راست بد |
| 140.20 | کار کن هین تا سلیمان زنده است | تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است |
| 140.21 | چون فرشته گشت، از تیغ ایمن است | وز سلیمان ایمن و، از خوف رست |
| 140.22 | از سلیمان هیچ او را خوف نیست | دشمن دیو است و، از وی ایمنیست |
| 140.23 | حکم او بر دیو باشد، نی ملک | رنج در خاک است، نی فوق. فلك |
| 140.24 | ترك کن این جبر را که بس تهیست | تا بدانی سیر سیر جبر چیست |
| 140.25 | ترك کن این جبر. جمع منبلان | تا خبر یابی از آن جبر. چو جان |
| 140.26 | ترك کن معشوقی و، کن عاشقی | ای گمان بُرده که خوب و فایقی |
| 140.27 | ای که در معنی ز شب خامش تری | گفت خود را چند جوئی مشتری؟ |
| 140.28 | سر بجنابانند پیشت بهر تو | رفت در سودای ایشان دهر تو |
| 140.29 | تو مرا گوئی: حسد اندر میبچ | چه حسد آرد کسی از فوت؟ هیچ |
| 140.30 | هست تعلیم خسان، ای یار شوخ | همچو نقش خوب کردن بر کلوخ |
| 140.31 | خویش را تعلیم کن، عشق و نظر | کان بود "کالنقش فی جرم الحجر" |
| 140.32 | نفس تو با توست شاگرد وفا | غیر شد فانی، کجا جوئی؟ کجا؟ |
| 140.33 | تا کنی مر غیر را حبر و سنی | خویش را بد خو و خالی میکنی |
| 140.34 | متصل شد چون دلت با آن عدن | هین بگو، مهراس از خالی شدن |
| 140.35 | امر. "قل" زین آمدش، کای راستین | کم نخواهد شد، بگو، دریاست این |
| 140.36 | "أُصْبُوا"، یعنی که آبت را بلاغ | هین تلف کم کن، که لب خشک است باغ |
| 140.37 | این سخن پایان ندارد، ای پدر | این سخن را ترك کن، پایان نگر |
| 140.38 | غیرتم آید که پیشت بیستند | بر تو می خندند و، عاشق نیستند |
| 140.39 | عاشقانت در پس پرده کرم | بهر تو، نعره زنان بین دم به دم |
| 140.40 | عاشق آن عاشقان غیب باش | عاشقان پنج روزه کم تراش |

140.41	که بخوردندت به خدعه جذبه ای	سالها ز ایشان ندیدی حبه ای
140.42	چند هنگامه نهی بر راه عام	کام جُستی، بر نیامد هیچ کام
140.43	وقتِ صحت، جمله یارند و حریف	وقت درد و غم، بجز حق کو الیف؟
140.44	وقتِ درد و غم بجز حق هیچ کس	خود نباشد مر تو را فریاد رس
140.45	پس همان درد و مرض را یاد دار	چون ایاز، از پوستین گیر اعتبار
140.46	پوستین، آن حالتِ دردِ تو است	که گرفته ست آن ایاز آن را به دست

141. باز جواب گفتنِ کافرِ جبری مومن سنی را که به اسلام و به ترکِ اعتقادِ جبرش دعوت میکرد و دراز شدنِ مناظره از طرفین، که ماده اشکال و جواب را بُرد الا عشقِ حقیقی که او را پروای آن نماند، نلک فضل الله یؤتیه من یشاء

141.1	کافرِ جبری جواب آغاز کرد	که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
141.2	لیک، گر من آن جوابات و سؤال	جمله وا گویم، بمانم زین مقال
141.3	ز آن مهم تر گفتنیها هستمان	که بدان، فهمِ تو به یابد نشان
141.4	اندکی گفتیم زآن بحثِ عتل	ز اندکی پیدا شود قانونِ کل
141.5	در میان جبری و اهل قدر	همچنین بحث است تا حشر، ای پسر
141.6	گر فروماندی ز دفعِ خصمِ خویش	مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
141.7	چون برون شوشان نبودی در جواب	پس رمیدندی از آن راه تباب
141.8	چون که مقضی بُد رواجِ آن روش	میدهدشان از دلایل پرورش
141.9	تا نگردد ملزم از اشکال خصم	تا بود محجوب از اقبال خصم
141.10	تا که این هفتاد و دو ملت مدام	در جهان ماند الی یوم القیام
141.11	چون جهانِ ظلمت است و غیب این	از برای سایه مییاید زمین
141.12	عزت مخزن بود اندر بها	که بر او بسیار باشد قفلها
141.13	تا قیامت ماند این هفتاد و دو	کم نیاید مبدع را گفت و گو
141.14	عزتِ مقصد بود، ای ممتحن	پیچ پیچِ راه و، عقبه و، راه زن
141.15	عزتِ کعبه بود و آن ناحیه	دزدی اعراب و، طولِ بادیه
141.16	هر روش، هر ره، که آن محمود نیست	عقبه ای و مانعی و ره ز نیست
141.17	این روش خصم و حقوقِ آن شده	تا مقلد در دو ره حیران شده
141.18	صدقِ هر دو ضد ببیند در طریق	تا رود در راه خود خوش هر فریق
141.19	ور جوابش نیست، می بندد ستیز	بر همان دم، تا به روز رستخیز
141.20	که مهانِ ما بدانند این جواب	گر چه از ما شد نهان وجه صواب
141.21	پوز بند و سوسه عشق است و بس	ور نه کی وسواس را بسته ست کس؟
141.22	عاشقی شو، شاهد خوبی بجو	صیدِ مرغابی همی کن جو به جو
141.23	کی بری ز آن آب؟ کآبت را برد	کی کنی ز آن فهم؟ فهمت را خورد
141.24	غیر این معقولها، معقولها	یابی اندر عشق، با فرّ و بها
141.25	غیر این عقلِ تو، حق را عقلهاست	که بدان تدبیرِ اسبابِ شماسست
141.26	تا بدین عقلِ آوری ارزاق را	ز آن دگر مفرّش کنی اطباق را
141.27	عشر امثالت دهد یا هفت صد	چون ببازی عقل در عشقِ صمد
141.28	آن زنان چون عقلها درباختند	بر رواقِ عشقِ یوسف تاختند
141.29	عقلشان یک دم سیتد ساقی عمر	سیر گشتند از خرد، باقی عمر
141.30	اصلِ صد یوسف جمالِ ذو الجلال	ای کم از زن، شو فدای آن جمال
141.31	عشق بُرد بحث را، ای جان و، بس	کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
141.32	حیرتی آید ز عشق آن نطق را	زهره نبود که کند او ماجرا
141.33	کاو بترسد، گر جوابی وا دهد	گوهری از لنجِ او بیرون فتد
141.34	لب ببندد سخت او از خیر و شر	تا مبادا، کز دهان، افتد گهر

چون نبی، بر خواندی بر ما فصول	همچنانکه گفت آن یارِ رسول	141.35
خواستی از ما حضور و صد وقار	آن رسولِ مجتبی وقتِ نثار	141.36
کز فواتش جانِ تو لرزان شود	آنچنان که بر سرت مرغی بود	141.37
تا نگیرد مرغِ خوبِ تو هوا	پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا	141.38
تا نباید ناگهان پَرَد هما	دَم نیاری زد، ببندی سرفه را	141.39
بر لب انگشتی نهی، یعنی خمش	ور کست شیرین بگوید یا ترش	141.40
بر نهد سر پوش و، پُر جوشت کند	حیرت، آن مرغ است، خاموشت کند	141.41

142. پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که، چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است چراست؟ تا ایاز را در سخن آورد

چيست آخر؟ همچو بر بُت عاشقی	ای ایاز، این مهرها بر چارقی	142.1
کرده ای تو چارقی را دین و کیش	همچو مجنون، بر رُخ لیلی خویش	142.2
هر دو را در حجره ای آویخته	با دو کهنه، مهرِ جان آمیخته	142.3
در جمادی میدمی سِرِّ کهن	چند گوئی با دو کهنه نو سخن؟	142.4
میکشی، از عشق، گفت خود دراز	چون عرب، با ربع و اطلال، ای ایاز	142.5
پوستین گوئی قمیص یوسف است	چارقت، رُبع کدامین آصف است؟	142.6
جُرم يك ساله ز هر گونه بدیش	همچو ترسا، که شمارد با کشش	142.7
عفو او را عفو داند از اله	تا بیامزد کشیشش آن گناه	142.8
ليک، بس جادوست عشق و اعتقاد	نیست آگه آن کشش از جُرم و داد	142.9
اسحر از هاروت و ماروت است خود	دوستی در وهم صد یوسف تند	142.10
جذبِ صورت آردت در گفت و گو	صورتی پیدا کند بر یاد او	142.11
آنچنان که یار گوید پیشِ یار	راز گوئی پیشِ صورت صد هزار	142.12
زاده از وی صد اُستُ و صد بلی	نی بدانجا صورتی، نه هیکی	142.13
پیشِ گورِ بچه نو مُرده ای	آنچنان که مادرِ دل بُرده ای	142.14
مینماید زنده او را آن جماد	رازها گوید به جدّ و اجتهاد	142.15
چشم و گوشى داند او خاشاک را	حیّ و قائم داند او آن خاک را	142.16
گوش دارد، هوش دارد، وقت شور	پیشِ او هر ذره ای ز آن خاکِ گور	142.17
خوش نگر این عشقِ ساحرناک را	مستمع داند به جدّ آن خاک را	142.18
دم به دم خوش مینهد، با اشک، رو	آنچنان بر خاکِ گورِ تازه او	142.19
روی ننهاده ست بر پورِ جوان	که به وقت زندگی هرگز چنان	142.20
کم شود آن آتش و آن عشق و سوز	از عزا چون بگذرد یک چند روز	142.21
از جمادی هم، جمادی زایدش	بعد از آن، ز آن گور هم خواب آیدش	142.22
ماند خاکستر، چو آتش رفت تفت	زانکه، عشق افسونِ خود بر بود و رفت	142.23
عشق را بر حیّ جان افزای دار	عشق بر مُرده نباشد پایدار	142.24
پیر اندر خشت بیند عاینه	آنچه بیند آن جوان در آینه	142.25
دستگیرِ صد هزاران نامید	پیر، عشق توست، نی موی سپید	142.26
نامصور سر کشد وقتِ تلاق	عشق صورتها بسازد در فراق	142.27
بر صور عکسی ز حُسن ما بُدست	که منم آن اصلِ اصلِ هوش و مست	142.28
حُسن را بی واسطه بفراشتم	پرده ها را این زمان برداشتم	142.29
قوتِ تجرید ذاتم یافتی	زانکه بس با عکسِ من دریافتی	142.30
او کشش را می نبیند در میان	چون از این سو جذبۀ من شد روان	142.31
از پس آن پرده، از لطفِ خدا	مغفرت میخواند از جرم و خطا	142.32
سنگ اندر چشمه متواری شود	چون ز سنگی چشمه ای جاری شود	142.33
زانکه جاری شد از آن سنگ و گهر	کس نخواند بعد از آن آن را حجر	142.34

آنچه حق ریزد بدان گیرد علو	کاسه ها دان این صور را، و اندر او	142.35
143. حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی		
حُسنِ لیلی نیست چندان، هست سهل	ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	143.1
هست همچون ماه در شهر، ای کیا	بهتر از وی صد هزاران دل ربا	143.2
هست، بگزین زان همه یک یارِ خوش	* نازنین تر زو هزاران حوروش	143.3
از چنین سودای زشت متهم	* وارهان خود را و ما را نیز هم	143.4
می، خدایم می دهد از طرف وی	گفت: صورت کوزه است و حُسن، می	143.5
تا نباشد عشقِ اوتان گوش کش	مَر شمارا سیرکه داد از کوزه اش	143.6
هر یکی را دست حق عز و جل	از یکی کوزه دهد زهر و عسل	143.7
روی ننماید به چشمِ ناصواب	کوزه می بینی، ولیکن آن شراب	143.8
جز به خصمِ خویش ننماید نشان	قاصیراتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان	143.9
وین حجابِ ظرفها، همچون خیام	قاصیراتُ الطَّرْفِ باشد آن مُدام	143.10
بطِرا، لیکن کلاغان را ممت	هست دریا خیمه ای، در وی حیات	143.11
غیر او را، زهر او درد است و مرگ	زهر باشد مار را، هم قوت و برگ	143.12
هست آن را دوزخ، این را جنتی	صورتِ هر نعمتی و محنتی	143.13
اندر او قوت است و هم لا تبصرون	پس همه اجسام و اشیا تبصرون	143.14
اندر او، هم قوت و، هم دل سوزه ای	هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای	143.15
طاعمش داند کز آن چه میخورد	کاسه پیدا، اندر او پنهان رغد	143.16
ز آن پدر میخورد صد باده طروب	صورتِ یوسف چو جامی بود خوب	143.17
کاندر ایشان زهرِ کینه میفزود	باز اخوان را از آن زهرآب بود	143.18
می کشید از عشقِ افیونی دگر	باز از وی مَر زلیخا را شکر	143.19
بود از یوسف غذا آن خوب را	غیر آنچه بود مر یعقوب را	143.20
تا نماند در می غیبت شکی	گونه گونه شربت و کوزه یکی	143.21
کوزه پیدا، باده در وی بس نهان	باده از غیب است و کوزه زین جهان	143.22
لیک بر محرم هویدا و عیان	بس نهان از دیده نامحرمان	143.23
فاعفُ عَنَّا اِنَّكَ اَوْزَارُنَا	یا الهی سَکَّرْتَ اَبصارنا	143.24
قد عَلَوْتَ فَوْقَ نُورِ الْمَشْرِقِینِ	یا حَفِیَا قَدْ مَلَأْتَ الْخَافِیِینِ	143.25
أَنْتَ فَجْرٌ مَفْجَرٌ اِنْهَارُنَا	أَنْتَ سِرٌّ کَاشَفٌ اِسْرَارُنَا	143.26
أَنْتَ کَالْمَاءِ وَ نَحْنُ کَالرَّحَا	یا حَفِی الذَّاتِ مَحْسُوسَ الْعَطَا	143.27
تَخْتَفِ الرِّیْحِ وَ غِبْرَاهَا جِهَارِ	أَنْتَ کَالرِّیْحِ وَ نَحْنُ کَالغِبَارِ	143.28
او نهان و آشکارا بخشیش	تو بهاری، ما چو باغِ سبز و خُوش	143.29
قبض و بسط دست از جان شد روا	تو چو جانی، ما مثالِ دست و پا	143.30
این زبان از عقل دارد این بیان	تو چو عقلی، ما مثال این زبان	143.31
که نتیجه شادی فرخنده ایم	تو مثال شادی و ما خنده ایم	143.32
که گواه ذو الجلالِ سرمد است	جنبش ما هر دمی خود شاهد است	143.33
اشهد آمد بر وجودِ جوی آب	گردش سنگ آسیا در اضطراب	143.34
خاک بر فرقِ من و تمثیلِ من	ای برون از وهم و قال و قیلِ من	143.35
هر دمی گوید که: جانم مفرشت	بنده نشکبید ز تصویرِ خوشت	143.36
پیش چوپان و محبِّ خود بیا	همچو آن چوپان که میگفت: ای خدا	143.37
چارقت دوزم بیوسم دامن	تا شپش جویم من از پیراهنت	143.38
لیک قاصر بود از تسبیح، گفت	کس نبودش در هوا و عشق جفت	143.39
جان سگ خرگاه چوپان آمده	عشقِ او خرگاه بر گردون زده	143.40
بر دل او زد، تو را بر گوش زد	چونکه بحرِ عشقِ یزدان جوش زد	143.41

144. حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را

بشناخت که مرد است و نعره ای کشید

- | | | |
|--------|---------------------------------|----------------------------------|
| 144.1 | واعظی بُد بس گزیده در بیان | زیر منبر، جمع مردان و زنان |
| 144.2 | رفت جوحی چادر و روبند ساخت | در میان آن زنان شد ناشناخت |
| 144.3 | سائلی پرسید واعظ را به راز | موی عانه هست نقصان نماز؟ |
| 144.4 | گفت واعظ: چون شود عانه دراز | پس کراهت باشد از وی در نماز |
| 144.5 | یا به نوره، یا ستره بسترش | تا نمازت کامل آید خوب و خوش |
| 144.6 | گفت سائل: آن درازی تا چه حد؟ | شرط باشد تا نماز اکمل بود |
| 144.7 | گفت: چون قدر جوی گردد به طول | پس ستردن فرض باشد، ای سئول |
| 144.8 | * پیش جوحی یک زنی بنشسته بود | هوش را بر وعظ واعظ بسته بود |
| 144.9 | گفت او را جوحی: ای خواهر ببین | عانه من باشد اکنون این چنین |
| 144.10 | بهر خشنودی حق پیش آر دست | کان به مقدار کراهت آمدست؟ |
| 144.11 | دست زن در کرد در شلوار مرد | خرزه اش بر دست زن آسیب کرد |
| 144.12 | نعره ای زد سخت اندر حال زن | گفت واعظ: بر دلش زد گفت من |
| 144.13 | صدق را زین زن بیاموزید، هین | چونکه بر دل زد ورا گفت چنین |
| 144.14 | گفت: نی، بر دل نزد، بر دست زد | وای اگر بر دل زند، ای بی خرد |
| 144.15 | بر دل آن ساحران زد اندکی | شد عصا و دست ایشان را یکی |
| 144.16 | گر ز پیری در ربائی تو عصا | بیش رنجد کان گروه از دست و پا |
| 144.17 | نعره لا ضیر بر گردون رسید | هین بئر، چون جان ز جان کندن رهید |
| 144.18 | چون بدانستیم ما کاین تن نه ایم | از ورای تن به یزدان میزنیم |
| 144.19 | ای خنک آنرا که ذات خود شناخت | اندر امن سرمدی قصری بساخت |
| 144.20 | کودکی گرید پی جوز و مویز | پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز |
| 144.21 | پیش دل جوز و مویز آمد جسد | طفل، کی در دانش مردان رسد؟ |
| 144.22 | هر که محبوب است، او خود کودکیست | مرد آن باشد، که بیرون از شکیست |
| 144.23 | گر به ریش و خایه مردستی کسی | هر بُزی را ریش و مو باشد بسی |
| 144.24 | پیشوای بد بود آن بز شتاب | می برد اصحاب را پیش قصاب |
| 144.25 | ریش را شانه زدی که، سابقم | سابقی، لیکن به سوی درد و غم |
| 144.26 | هین روش بُگزین و ترک ریش کن | ترک این ما و من و تشویش کن |
| 144.27 | ریش خود را خنده زاری کرده ای | ناز کم کن، چونکه ریش آورده ای |
| 144.28 | تا شوی چون بوی گل با عاشقان | پیشوا و رهنمای گلستان |
| 144.29 | چیست بوی گل؟ دم عقل و خرد | شد قلاوز ره ملک ابد |

145. فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن

اشارات پند گیرند که الدین نصیحة

- | | | |
|-------|--------------------------------|------------------------------|
| 145.1 | سیر چارق را بیان کن، ای ایاز | پیش چارق چیست چندین نیاز؟ |
| 145.2 | تا نبوشد سنقر و بك یارقت | سیر سیر پوستین و چارقت |
| 145.3 | ای ایاز، از تو غلامی نور یافت | نورت از پستی سوی گردون شتافت |
| 145.4 | حسرت آزادگان شد بندگی | بندگی را خود تو دادی زندگی |
| 145.5 | مؤمن آن باشد، که اندر جزر و مد | کافر از ایمان او حسرت خورد |

146. حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو، و جواب گفتن او ایشان را

- | | | |
|-------|---------------------------------|----------------------------|
| 146.1 | بود گبری در زمان ابایزید | گفت او را يك مسلمان سعید |
| 146.2 | که چه باشد گر تو اسلام آوری؟ | تا بیابی صد نجات و سروری |
| 146.3 | گفت: این اسلام اگر هست، ای مرید | آنکه دارد شیخ عالم ابایزید |

146.4	من ندارم طاقت آن تاب آن	کان فزون آمد ز کوششهای جان
146.5	گرچه در ایمان و دین ناموقم	لیک در ایمان او بس مؤمنم
146.6	دارم ایمان کاو ز جمله برتر است	بس لطیف و با فروغ و با فر است
146.7	مؤمن ایمان اویم در جهان	گر چه مُهرم هست محکم بر دهان
146.8	باز ایمان، خود گر ایمان شماس	نی بدان میل استم و، نی اشتهاست
146.9	آنکه صد میلش سوی ایمان بود	چون شما را دید، آن فاتر شود
146.10	زانکه، نامی بیند و، معنیش نی	چون بیابان را مفازه گفتی
146.11	چون به ایمان شما او بنگرد	عشق او ز آورد ایمان بفسرد

147. حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر او را هدیه داد

147.1	* این حکایت یاد گیر، ای تیز هوش	صورتش بگذار و معنی را نبوش
147.2	یک مؤذن داشت بس آواز بد	* شب همه شب میدری حلق خود
147.3	* خواب خوش بر مردمان کرده حرام	در صداع افتاده از وی خاص و عام
147.4	* کودکان ترسان از او در جامه خواب	مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
147.5	* مجتمع گشتند مر توضیح را	بهر دفع زحمت و تصدیع را
147.6	* پس طلب کردند او را در زمان	اقچها دادند و گفتند: ای فلان
147.7	* از اذانت جمله آسودیم ما	بس کرم کردی شب و روز، ای کیا
147.8	* چون رسید از تو به هر یک دولتی	خواب رفت از ما کنون هم مدتی
147.9	* بهر آسایش، زبان کوتاه کن	در عوض مان همتی همراه کن
147.10	قافله میشد به کعبه از وکله	اقچه بستند، شد روان با قافله
147.11	* شبگهی کردند اهل کاروان	منزل اندر موضع کافرستان
147.12	و آن مؤذن، عاشق آواز خود	در میان کافرستان بانگ زد
147.13	چند گفتندش: مگو بانگ نماز	که شود جنگ و عداوتها دراز
147.14	او ستیزه کرد و، بس بی احتراز	گفت در کافرستان، بانگ نماز
147.15	جمله گان خائف ز فتنه عامه ای	خود بیامد کافری با جامه ای
147.16	شمع و حلوا و یکی جامه لطیف	هدیه آورد و بیامد چون الیف
147.17	پُرس پُرسان، کاین مؤذن کو؟ کجاست؟	که صدای بانگ او راحت فراست
147.18	هین چه راحت بود ز آن آواز زشت؟	کاو فتاد از وی بناگه در کنشت
147.19	دختری دارم لطیف و بس سنی	آرزو میبود او را مؤمنی
147.20	هیچ این سودا نمی رفت از سرش	پندها میداد چندین کافرش
147.21	در دل او مهر ایمان رسته بود	همچو مجمر بود این غم، من چو عود
147.22	در عذاب و درد و اشکنجه بدم	که بجنب سلسله او دم به دم
147.23	هیچ چاره میندانستم در آن	تا فرو خواند این مؤذن این اذان
147.24	گفت دختر: چیست این مکروه بانگ؟	که به گوشم آمد این دو چار دانگ
147.25	من همه عمر این چنین آواز زشت	هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
147.26	خواهرش گفتا که: این بانگ اذان	هست اعلام و شعار مومنان
147.27	باورش نامد، پیرسید از دگر	آن دگر هم گفت: آری ای قمر
147.28	چون یقین گشتش، رُخ او زرد شد	از مسلمانی دل او سرد شد
147.29	باز رستم من ز تشویش و عذاب	دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
147.30	راحتم این بود از آواز او	هدیه آوردم به سُکر، آن مرد کو؟
147.31	چون بدیدش گفت: این هدیه بگیر	چون مرا گشتی مجبر و دستگیر
147.32	آنچه کردی با من از احسان و بر	بنده تو گشته ام من مستمر
147.33	گر به مال و ملک و ثروت فردمی	من دهانت را پُر از زر کردمی
147.34	هست ایمان شما زرق و مجاز	راهزن، همچونکه آن بانگ نماز

چند حسرت در دل و جانم رسید	لیک از ایمان و صدق بایزید	147.35
گفت: آوه، ز آن خرِ فحلِ فرید	همچو آن زن، کاو جماعِ خر بدید	147.36
در کس ما میریند این شوهران	گر جماع این است کآید از خران	147.37
آفرینها بر چنین شاه فرید	داد جمله داد ایمان بایزید	147.38
بحر اندر قطره اش غرقه شود	قطره ایمانش در بحر ار رود	147.39
کاندران ذره شود بیشه فنا	همچو آتش، ذره ای در بیشه ها	147.40
میکند در جنگ خصمان را تباه	چون خیالی، در دل شه یا سپاه	147.41
تا فنا شد کفرِ هر گبر و جهود	یک ستاره در محمد رو نمود	147.42
تا فنا شد کفرِ جمله شرق و غرب	* یک ستاره در محمد شد سطرَب	147.43
کفرهای باقیان شد در گمان	آنکه ایمان یافت، رفت اندر امان	147.44
یا مسلمانی و یا بیمی نشانند	کفرِ صرفِ اولین باری نماند	147.45
این مثلها کفو ذره نور نیست	این به حیلت آب و روغن کردنیست	147.46
ذره نبود شارق لا ینقسم	ذره نبود جز ز چیزی منجسم	147.47
محرّم دریا نه ای، این دم کفی	گفتن "ذره"، مُردم دان خفی	147.48
گر نماید رُخ ز شرقِ جانِ شیخ	آفتابِ نیرِ ایمانِ شیخ	147.49
جمله بالا خُلد گردد اخضری	جمله پستی نور گیرد تا ثری	147.50
او یکی تن دارد از خاکِ حقیر	او یکی جان دارد از نورِ منیر	147.51
که بماندم در شکال و جست و جو	ای عجب، این است او، یا آن؟ بگو	147.52
پُر شده از نورِ او هفت آسمان	گر وی این است، ای برادر، چیست آن؟	147.53
ای عجب، زین دو کدامین است و کیست؟	ور وی آن است، این بدن، ای دوست چیست؟	147.54

148. حکایت آن زن که گفت شوهر را که: گوشت را گریه خورد، شوهر گریه را به ترازو بر کشید، گریه نیم من بر آمد، گفت: ای زن، گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است، گریه کو؟ و اگر این گریه است، گوشت کو؟

سخت طناز و پلید و رهزنی	بود مردی کدخدا، او را زنی	148.1
مرد مضطر گشته اندر تن زدن	هر چه آوردی، تلف کردیش زن	148.2
سوی خانه، با دو صد جهد طویل	بهرِ مهمان گوشت آورد آن معیل	148.3
مرد آمد گفت دفع ناصواب	زن بخوردش با شراب و با رباب	148.4
پیشِ مهمان لوت میباید کشید	مرد گفتش: گوشت کو؟ مهمان رسید	148.5
گوشت دیگر خر، گرت باید هلا	گفت زن: این گریه خورد آن گوشت را	148.6
تا که گریه بر کشم گیرم عیار	گفت: ای ایبک ترازو را بیار	148.7
پس بگفتش مرد: کای محتاله زن	بر کشیدش، بود گریه نیم من	148.8
هست گریه نیم من هم، ای ستیر	* گوشت، نیم من بود افزون یک ستیر	148.9
ور بود این گوشت، بنما گریه تو؟	این اگر گریه ست، پس آن گوشت کو؟	148.10
ور وی آن روح است، این تصویر کیست؟	بایزید، ار این بود، آن روح چیست؟	148.11
این نه کار توست، نی هم کارِ من	حیرت اندر حیرت است ای یارِ من	148.12
دانه باشد اصل و، کاه اوست فرع	هر دو او باشد، ولیک از ریع و زرع	148.13
ای قصاب، این گردِ ران، با گردن است	حکمت این اضداد را با هم بیست	148.14
قالبِ بی جان بود بیکار و سرد	روح بی قالب نتاند کار کرد	148.15
روح چون مغز است، قالب همچو پوست	* قالبیت بی جان کم از خاکست دوست	148.16
سعی کن جانی به دست آر، ای عیار	* قالب بی جان نمیآید به کار	148.17
راست شد زین هر دو اسباب جهان	قالبیت پیدا و آن جان بس نهان	148.18
آب را بر بر زنی، بر نشکند	خاک را بر بر زنی، سر نشکند	148.19
آب را و خاک را بر هم زنی	گر تو میخواهی که سر را بشکنی	148.20

خاك سوي خاك آيد روزِ فصل	148.21	چون شكستی سر، رود آیش به اصل
گشت حاصل از نیاز و از لجاج	148.22	حکمتی که حق نمود از ازدواج
لا سمع اذن و لا عین بصر	148.23	باشد آنگه از دواجات دگر
یا کجا کردی دگر ضبط سخن؟	148.24	گر شنیدی اذن، کی ماندی اذن؟
از یخی برداشتی امید را	148.25	گر بدیدی برف و یخ، خورشید را
که ز لطف از باد میگشتی زره	148.26	آب گشتی بی عروق و بی گره
هر درختی از قدمش نیک بخت	148.27	پس شدی درمان جان هر درخت
"لامساسی" بر درختان خوانده ای	148.28	آن یخی بفسرده در خود مانده ای
لیس الا شخّ نفس قسمه	148.29	لیس یالف لیس یولف جسمه
لیک نبود پیک سلطان خضر	148.30	نیست ضایع زو شود تازه جگر
نیست هر برجی عبورش را پسند	148.31	ای ایاز، استاره تو بس بلند
هر صفا را کی گزیند صفوت؟	148.32	هر وفا را کی پسندد همت؟

149. حکایت آن امیر که غلام را گفت که: می بیار، غلام رفت و سبوی می آورد، در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد، سنگی زد و سبوی او را بشکست، امیر بشنید، قصد گوشمال زاهد کرد، این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

بود امیری، خوش دلی، می خواره ای	149.1	کهف هر مخمور و هر بی چاره ای
مشفق، مسکین نوازی، عادل	149.2	مکرمی، زر بخشی و، دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین	149.3	راه بان و راز دان و دور بین
دور عیسی بود و ایام مسیح	149.4	خلق، دل دار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگهان شبی	149.5	هم امیری، جنس او، خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال	149.6	باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده شان کم بود، گفت او با غلام	149.7	رو سبو پُر کن، به ما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص	149.8	تا ز خاص و عام، جان یابد خلاص
جرعه ای ز آن جام راهب آن کند	149.9	که هزاران جره و خُمدان کند
اندر آن می مایه پنهانی است	149.10	آنچنان کاندرا عبا سلطانی است
تو به دلِق پاره پاره کم نگر	149.11	که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد	149.12	وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه هاست؟	149.13	گنجها پیوسته در ویرانه هاست
گنج آدم، چون به ویران بُد دفین	149.14	گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سُست سُست	149.15	جان همی گفتش که: طینم سدّ توست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید	149.16	در زمان، تا دیر رُهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید	149.17	سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده ای کان بر سر شاهان جهد	149.18	تاج زر بر تارک ساقی نهاد
فتنه ها و شورها انگیخته	149.19	بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته، جمله جان شده	149.20	تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغند	149.21	وقت مستی همچو جان اندر تنند
* چون هرپسه لحم و گندم عرق هم	149.22	هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
چون هرپسه گشته، آنجا فرق نی	149.23	نیست فرقی، کاندرا آنجا عرق نی
اینچنین باده همی بُرد آن غلام	149.24	سوی قصر آن امیر نیک نام
پیشش آمد زاهدی، غم دیده ای	149.25	خشک مغزی، در بلا چسبیده ای
تن ز آتشیهای دل بگداخته	149.26	خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار	149.27	داغها، بر داغها، چندین هزار

روز و شب چسبیده او بر اجتهاد	149.28	دیده هر ساعت خلش در اجتهاد	149.28
صبر و حلمش نیم شب بگریخته	149.29	سال و مه در خاک و خون آمیخته	149.29
در شتابش او زمین میکرد طی	149.30	* دید در شب او غلامی نیک پی	149.30
گفت: باده، گفت: بهر کیست آن؟	149.31	گفت زاهد: در سبوها چیست آن؟	149.31
گفت: طالب را چنین باشد عمل؟	149.32	گفت: این زان فلان میر اجل	149.32
باده شیطان و، آنکه نیم هوش؟	149.33	طالب یزدان و، آنکه عیش و نوش؟	149.33
هوشها باید بر آن هوش تو بست	149.34	هوش تو بی می چنین پژمرده است	149.34
ای چو مرغی گشته صید دام سکر	149.35	تا چه باشد هوش تو هنگام سکر؟	149.35

150. در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ اسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیاء

داور آن تاج شیخ اسلام بود	150.1	آن ضیاء بلخ خوش الهام بود	150.1
گشته دائم در ملازم درس جو	150.2	* از برای علم خلقی پیش او	150.2
بود کوتاه قد و کوچک، همچو فرخ	150.3	تاج شیخ اسلام دار الملك بلخ	150.3
این ضیا اندر ظرافت بُد فزون	150.4	گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون	150.4
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز	150.5	او بسی کوتاه، ضیا بی حد دراز	150.5
وین ضیا هم واعظی بُد با هدی	150.6	زین برادر ننگ و عارش آمدی	150.6
بارگه، پُر قاضیان و اصفیا	150.7	روز مجلس اندر آمد آن ضیا	150.7
مر برادر را ضییت نصف القیام	150.8	کرد شیخ اسلام از کبر تمام	150.8
انفعالی داد حالی در خورش	150.9	* پس ضیا چون دید کبر اندر سرش	150.9
اندکی از آن قد سروت هم بیدزد	150.10	گفت: آری، بس درازی بهر مُزد	150.10
تا خوری می، ای تو دانش را عدو	150.11	پس تو را، خود عقل کو یا هوش کو؟	150.11
ضحکه باشد نیل بر روی حبش	150.12	روت بس زیباست، نیلی هم بکش	150.12
تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی	150.13	در تو نوری کی در آمد؟ ای غوی	150.13
در شب ابری تو سایه جو شده	150.14	سایه در روز است جستن قاعده	150.14
طالبان دوست را آمد حرام	150.15	گر حلال آمد پی قوت عوام	150.15
چشمشان بر راه و بر منزل بود	150.16	عاشقان را باده خون دل بود	150.16
این قلاوُز خرد با صد کسوف	150.17	در چنین راه بیابان مخوف	150.17
کاروان را گمره و هالک کنی	150.18	خاک در چشم قلاوُزان زنی	150.18
نفس را، در پیش نه، نان سبوس	150.19	نان جو، حقا حرام است و فسوس	150.19
دزد را منبر منه، بر دار دار	150.20	دشمن راه خدا را خوار دار	150.20
از بُردن عاجزی، دستش ببند	150.21	دزد را، تو دست بُریدن پسند	150.21
ور تو پایش نشکنی، پایت شکست	150.22	گر نبندی دست او، دست تو بست	150.22
بهر چه؟ گو: زهر نوش و خاک خور	150.23	تو عدو را می دهی و نی شکر	150.23
او سبو انداخت، از زاهد بجست	150.24	زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست	150.24

151. در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

ماجرا را گفت يك يك پیش او	151.1	رفت پیش میر، گفتش: باده کو؟	151.1
گفت: بنما خانه زاهد کجاست	151.2	میر چون آتش شد و برجست راست	151.2
آن سر بی دانش مادر غرش	151.3	تا بدین گرز گران کوبم سرش	151.3
طالب معروفی است و شهرگی	151.4	او چه داند امر معروف؟ از سگی	151.4
تا به چیزی خویش را پیدا کند	151.5	تا بدین سالوس خود را جا کند	151.5
که تسلس میکند با مردمان	151.6	او ندارد خود هنر، الا همان	151.6
داروی دیوانه باشد کبر گاو	151.7	او اگر دیوانه است و فتنه گاو	151.7
بی لت خربندگان، خر چون رود؟	151.8	تا که شیطان از سرش بیرون رود	151.8
نیم شب آمد به زاهد، نیم مست	151.9	میر بیرون جست و دَبوسی به دست	151.9
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم	151.10	خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم	151.10

- 151.11 مرد زاهد می شنید از میر آن
151.12 گفت: در رو گفتن زشتی مرد
151.13 روی باید، آینه وار، آهنین

152. حکایت مات کردن دلّک سید شاه ترمذ را

- 152.1 شاه با دلّک همی شطرنج باخت
152.2 گفت: شه شه، و آن شه کبرآورش
152.3 که بگیر اینک شهت، ای قانتبان
152.4 دست دیگر باختن فرمود میر
152.5 باخت دست دیگر و شه مات شد
152.6 بر جهید آن دلّک و در کنج رفت
152.7 زیر بالشها و زیر شش نمد
152.8 گفت شه: هی هی، چه کردی چیست این؟
152.9 کی توان حق گفت؟ جز زیر لحاف
152.10 ای تو مات و من ز زخم شاه مات

153. باز رجوع به حکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

- 153.1 چون محله پُر شد از هیهای میر
153.2 خلق بیرون جست زود از چپ و راست
153.3 مغز او خشک است و عقلش این زمان
153.4 زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده
153.5 رنج دیده، گنج نادیده ز یار
153.6 یا نبود آن کار او را خود گهر
153.7 یا که بود آن سعی چون سعی جهود
153.8 مَر ورا درد و مصیبت این بس است
153.9 چشم پُر درد و، نشسته او به کُنج
153.10 نی یکی کحال کاو را غم خورد
153.11 اجتهادی میکند با وهم و ظن
153.12 زان رهش دور است تا دیدار دوست
153.13 ساعتی او با خدا اندر عتاب
153.14 ساعتی با بخت خود اندر جدال
153.15 هر که محبوس است اندر بو و رنگ
153.16 تا برون آید از این ننگین مناخ
153.17 زاهدان را در خلا پیش از گشاد
153.18 کز ضجر خود را بدراند شکم
153.19 * بی مرادیهای این دنیا خوش است

154. در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی و منع کردن و بشادت دادن

- 154.1 مصطفی را هجر چون بفراختی
154.2 تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
154.3 مصطفی ساکن شدی ز انداختن
154.4 باز خود را سر نگون از کوه او
154.5 باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
154.6 همچنین میبود تا کشف حجیب

بهر هر محنت چه خود را می‌کشند؟	154.7
از فدائی مردمان را حیرت‌نویس	154.8
ای خنک آن کاو فدا کردست تن	154.9
باری، این مقبل فدای این فن است	154.10
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام	154.11
هر یکی چونکه فدائی فنیست	154.12
کشنتی اندر غروبی یا شروق	154.13
یا کرامی ارحموا اهل الهوی	154.14
عفو کن ای میر بر سختی او	154.15
تا ز جرمت هم خدا عفوئ کند	154.16
تو ز غفلت بس سبب بشکسته ای	154.17
عفو کن تا عفو یابی در جزا	154.18
* مو شکافان قدر را هوش دار	154.19
* باز بشنو قصه میران دگر	154.20
اصل محنت‌هاست این، چو نش‌کشند؟	
هر یکی از ما فدائی سیرت‌نویس	
بهر آن، کارزد فدای او شدن	
کاندر آن صد زندگی در کشتن است	
در دو عالم بهره مند و نیک نام	
کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست	
که نه شایق ماند آنگه، نه مشوق	
شأنهم ورد التوی بعد التوی	
در نگر در درد و بد بختی او	
زلتت را مغفرت در آکند	
در امید عفو دل بر بسته ای	
میشکافد مو قدر اندر سزا	
قصه ما را تو نیکو گوش دار	
تا بیابی زین حکایت صد خیر	

155. جواب گفتن امیر مر آن شفیعیان را و قبول نکردن شفاعت به جهت گستاخی که کرده است و سبوی را شکسته

میر گفت: او کیست تا سنگی زند؟	155.1
چون گذر سازد به کویم شیر نر	155.2
* بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را	155.3
* بنده ما را چرا آزرده دل؟	155.4
شربت‌ی کان به ز خون اوست ریخت	155.5
لیک، جان از دست من او کی برد؟	155.6
تیر قهر خویش بر پرش زرم	155.7
* و شود چون ماهی اندر آب در	155.8
* و رود در سنگ سخت، از کوششم	155.9
* جان نخواهد بُرد از شمشیر من	155.10
من برانم بر تن او ضربتی	155.11
* کار او سالوس و زرق و حیلست است	155.12
با همه سالوس و، با ما نیز هم	155.13
* بر سرش چندان زرم گرز گران	155.14
خشم خونخوارش شده بُد سرکشی	155.15
بر سبوی ما، سبوی را بشکند	
ترس ترسان بگذرد، با صد حذر	
مور گردد پیش قهرم ازدها	
کرد ما را پیش مهمانان خجل	
این زمان، همچون زنان، از ما گریخت	
گر شود چون مرغ و بر بالا پرد	
پر و بال مُرده ریگش برکنم	
از نهیب من شود زیر و زبر	
از دل سنگش کنون بیرون کشم	
ور کند صد حيله و تدبیر و فن	
کان بود مر دیگران را عبرتی	
لیک مقصودش بیان شهرت است	
داد او و صد چو او این دم دهم	
کز تنش بیرون رود گنج روان	
از دهانش میدرخشید آتشی	

156. دست و پای امیر بوسیدن و دوّم بار لابه کردن شفیعیان و همسایگان زاهد

چند بوسیدند دست و پای او	156.1
آن شفیعیان از دم هیهای او	156.1
کای امیر، از تو نشاید کین کشی	156.2
باده، سرمایه ز لطف تو برد	156.3
پادشاهی کن، ببخشش ای رحیم	156.4
هر شرابی بنده این قد و خد	156.5
هیچ محتاج می گلگون نه ای	156.6
ای رخ گلگونه ات شمس الضحی	156.7
باده کاندر خم همی جوشد نهان	156.8
ای همه دریا، چه خواهی کرد نم؟	156.9
ای مه تابان، چه خواهی کرد گرد؟	156.10
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی	156.11
چند بوسیدند دست و پای او	
باده گر نبود، تو بی باده خوشی	
لطف آب، از لطف تو حسرت خورد	
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم	
جمله مستان را بود بر تو حسد	
ترک کن گلگونه، تو گلگونه ای	
ای گدای رنگ تو گلگونه ها	
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان	
وی همه هستی، چه میجویی عدم؟	
ای که خور در پیش رویت روی زرد	
تو چرا خود منت باده کشی؟	

- 156.12 تاجِ کرمناست بر فرقِ سرت
156.13 جوهر است انسان و، چرخ او را عرض
156.14 * علم جوئی از کتبهای فسوس؟
156.15 ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
156.16 خدمتت بر جمله هستی مفترض
156.17 بحر علمی، در نمی پنهان شده
156.18 می چه باشد؟ یا جماع و یا سماع
156.19 آفتاب از ذره کی شد وام خواه؟
156.20 جانِ بی کیفی شده محبوسِ کیف

157. باز جواب و دفع گفتنِ امیر مر شفیعیان را

- 157.1 گفت: نی نی، من حریفِ آن میم
157.2 وار هیده از غمِ خوف و امید
157.3 من چنان خواهم که همچون یاسمین
157.4 همچو شاخِ بید یا زان چپّ و راست
157.5 آنکه خو کردست با شادی می
157.6 انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند
157.7 زانکه جانیشان این خوشی ها دیده بود
157.8 * هر که را نور حقیقی رو نمود
157.9 * وآنکه در جوع او طعام الله خورد
157.10 * وآنکه باشد خفته اندر گلستان
157.11 چون کند مستسقی از آب اجتناب؟
157.12 * سیر نبود هیچ عاشق از حبیب
157.13 * عاشق از معشوق کی باشد جهان؟
157.14 * هیچکس بر غیرِ حق عاشق نشد
157.15 با بُتِ زنده کسی که گشت یار
157.16 * مرده را کس در کنار آرد؟ مگر
- من به ذوقِ این خوشی قانع نیم
کژ همی گُردم به هر سو همچو بید
کژ شوم، گاهی چنان، گاهی چنین
که ز بادش گونه گونه رقصهاست
این خوشی را کی پسندد؟ خواجه کی؟
که سرشته در خوشی حق بُدند
این خوشیها پیششان بازی نمود
کی شود قانع به تاریکی و دود؟
کی ز نان و شوربا حسرت برَد؟
میل گلخن کی کند چون ابلهان؟
چون کند مخمور دوری از شراب؟
صبر نکند هیچ رنجور از طیب
چون به او بیند همه کون و مکان
واقفِ آن سرّ بجز خالق نشد
مرده را کی در کُشد اندر کنار؟
کاو ندارد از جهانِ جان خبر

158. تفسیر این آیه که "وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ"، که در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم "الدنيا جيفة و طلاؤها كلاب"، و اگر آخرت را حیات نبودی، آخرت هم چون دنیا جيفة بودی، جيفة را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جيفة خوانند

- 158.1 آن جهان، چون ذره ذره زنده اند
158.2 در جهانِ مُرده شان آرام نیست
158.3 هر که را گُلشن بود بزم و وطن
158.4 جای روح پاکِ علیین بود
158.5 جای بلبلِ گُلبن و نسرین بود *
158.6 بهرِ مخمورِ خدا جامِ طهور
158.7 هر که را عدلِ عمر نمود دست
158.8 دختران را لعبتِ مُرده دهند
158.9 چون ندارند از مروّت زور و دست
158.10 کافران قانع به نقشِ انبیا
158.11 ز آن مهان ما را چو دورِ روشنیست
158.12 آن یکی نقشش نشسته در جهان
158.13 این دهانش نکته گویان با جلیس
- نکته دانند و سخن گوینده اند
کاین علف جز لایق انعام نیست
کی خورد او باده اندر گولخن؟
* جای روح هر نجسِ سحین بود
کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهرِ منکر آبِ شورِ پُر نفور
پیش او حجّاجِ خونی عادل است
که ز لعبِ زندگان نا آگهند
کودکان را تیغِ چوبین بهتر است
که نگاریده ست اندر دیده ها
هیچ مان پروای نقش و سایه نیست
و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
و آن دگر با حق به گفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن	158.14
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر	158.15
دست باطن بر در فرد صمد	158.16
پای معنی فوق گردون در طواف	158.17
این درون وقت و آن بیرون حین	158.18
و آن دگر یار ابد قرن ازل	158.19
وان دگر نامش "امام القبلتین"	158.20
هیچ عزمی مر ورا عازم نماند	158.21
کی حجاب آرد شب بیگانه اش؟	158.22
کفر او ایمان شد و، کفران نماند	158.23
او ندارد هیچ از اوصاف خویش	158.24
شد برهنه جان به جان افزای خویش	158.25
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد	158.26
بر پرید از چاه بر ایوان جاه	158.27
از بُن طشت آمد او بالای طشت	158.28
شومی آمیزش اجزای خاک	158.29
ور نه او در اصل بس برجسته بود	158.30
همچو هاروتش نگون آویختند	158.31
از عتابی شد معلق همچنان	158.32
خویش را سر کرد و، تنها پیش راند	158.33
کرد استغنا و از دریا بُرید	158.34
بحر، رحمت کرد و، او را باز خواند	158.35
آید از دریا مبارک ساعتی	158.36
گر چه باشند اهل دریا روی زرد	158.37
سرخ گردد روی زرد از گوهری	158.38
زانکه اندر انتظار آن لقاست	158.39
بهر آن آمد که جاننش قانع است	158.40
نی ز درد و علت آید او علیل	158.41
خیره گردد عقل جالینوس هم	158.42
مصطفی گوید که: ذلت نفسهُ	158.43
آن مشبک سایه غربالی است	158.44
پیش عریانان چه جامه؟ چه بدن؟	158.45
خر مگس را چه ابا، چه دیگدان	158.46

159. دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را بگو و طاعنان را بحل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروّت نیست

این سخن از حدّ و اندازه ست پیش	159.1
* هین بگو احوال خود را ای ایاز	159.2
هست احوال تو از کان نوی	159.3
هین حکایت کن از این احوال خوش	159.4
حال باطن گر نمی آید به گفت	159.5
که ز لطف یار تلخیهای مات	159.6
ز آن نبات ار گردد در دریا رود	159.7
صد هزار احوال آمد همچنین	159.8
ای ایاز، اکنون بگو احوال خویش	
گرچه تصویر حکایت شد دراز	
تو بدین احوال کی راضی شوی؟	
خاک بر احوال و درس پنج و شش	
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت	
گشت بر جان خوشتر از قند و نبات	
تلخی دریا همه شیرین شود	
باز سوی غیب رفتند، ای امین	

همچو جو اندر روش، کش بند نی	159.9	حالِ امروزی به دی مانند نی
فکرتِ هر روز را دیگر اثر	159.10	شادی هر روز از نوعی دگر
160. تمثیلِ تن آدمی به مهمان خانه و تمثیل اندیشه های مختلف به مهمانان و عارف صابر در آن اندیشه ها چون مرد مهمان دوست		
هر صبحی ضیف نو آید در آن	160.1	هست مهمانخانه این تن، ای جوان
ضیف تازه، فکرت و شادی و غم	160.2	نی، غلط گفتم که آید دم به دم
در مبد و منتظر شو در سبیل	160.3	* میزبان تازه رو شو، ای خلیل
در دلت ضیف است، او را دار خوش	160.4	هر چه آید از جهان غیب وش
که هم اکنون باز پرد در عدم	160.5	هین مگو که ماند اندر گردنم
161. حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری		
ساخت او را همچو طوق اندر عنق	161.1	آن یکی را بیگهان آمد قنق
آن شب اندر کوی ایشان سور بود	161.2	خوان کشید او را، کرامتها نمود
کامشب ای خاتون، دو جامه خواب کن	161.3	مرد، زن را گفت پنهانی سخن
بهر مهمان گستر آن سوی دگر	161.4	بستر ما را بگستر سوی در
سمع و طاعت، ای دو چشم روشنم	161.5	گفت زن: فرمان برم خدمت کنم
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن	161.6	هر دو بستر گسترید و رفت زن
نقل بنهاندند از خشک و ترش	161.7	ماند مهمان عزیز و شوهرش
سر گذشت نیک و بد تا نیم شب	161.8	در سمر گفتند هر دو منتجب
شد در آن بستر که بود آن سوی در	161.9	بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
که مرا این سوست، ای جان، جای خفت	161.10	شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
بستر آن سوی دگر افکنده ام	161.11	وز برای خواب تو ای بوالکرم
گشت مبدل آن طرف مهمان غنود	161.12	آن قراری که به زن او کرده بود
کز شکوه ابرشان آمد شگفت	161.13	آن شب آنجا سخت باران در گرفت
سوی در خفته ست، و آن سو آن عمو	161.14	زن پیامد بر گمان آنکه شو
داد مهمان را به رغبت چند بوس	161.15	رفت عریان در لحاف آن دم عروس
ز آنچه میترسیدم آمد خود همان	161.16	گفت: میترسیدم ای مرد کلان
بر تو چون صابون سلطانی بماند	161.17	مرد مهمان را گل و باران نشاند
بر سر و جان تو او تاوان شود	161.18	اندر این باران و گل، او کی رود؟
موزه دارم، من ندارم غم ز گل	161.19	زود مهمان جست و گفت: ای زن بهل
در سفر یک دم مبادا روح شاد	161.20	من روان گشتم، شما را خیر باد
کاین خوشی اندر سفر ره زن شود	161.21	تا که زوتر جانب معدن رود
چون رمید و رفت آن مهمان فرد	161.22	زن پشیمان شد از این گفتار سرد
گر مزاحی کردم از طیبیت مگیر	161.23	زن بسی گفتش که: آخر ای امیر
رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت	161.24	لابه و زاری زن سودی نداشت
صورتش دیدند شمعی بی لگن	161.25	جامه ازرق کرد از غم مرد و زن
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد	161.26	میشد و، صحرا ز نور شمع مرد
از غم و از خجلت این ماجرا	161.27	کرد مهمان خانه، خانه خویش را
هر زمان گفתי خیال میهمان	161.28	در درون هر دو از راه نهران
می فشاندم، لیک روزیتان نبود	161.29	که بدم یار خضر صد گنج جود
162. تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن		
آید اندر سینه چون جان عزیز	162.1	هر زمان فکری چو مهمان عزیز

فکر را، ای جان، به جای شخص دان	162.2	زانکه شخص از فکر دارد قدر، هان
فکرِ غم گز راه شادی میزند	162.3	کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد به تندی او ز غیر	162.4	تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می فشاند برگ زرد از شاخِ دل	162.5	تا بروید برگ سبز متصل
میکنند از بیخ سرورِ کهنه را	162.6	تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخِ کژِ پوسیده را	162.7	تا نماید بیخِ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد	162.8	در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این	162.9	که بود غم بنده اهلِ یقین
گر ترش روئی نیارد ابر و برق	162.10	رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود	162.11	چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او رهینِ برج توست	162.12	باش همچون طالعش شیرین و چُست
تا که چون با مه شود او متصل	162.13	شکر گوید از تو با سلطانِ دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا	162.14	در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو	162.15	پیشِ حق گوید به صد گونِ شکرِ او
کز محبت، با من محبوبِ کُش	162.16	رو نکرد ایوب يك لحظه ترش
از وفا و خجالتِ حکمِ خدا	162.17	بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو به نو	162.18	خند خندان پیشِ او تو باز رو
که اعدنی خالقی من شرّه	162.19	لا تحرمنی انل من برّه
ربّ اوزعنی لشکر ما اری	162.20	لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیرِ رو ترش را پاس دار	162.21	آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش	162.22	گلشن آرنده ست ابر و شوره کُش
فکرتِ غم را مثالِ ابر دان	162.23	با ترش، تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر به دست او بود	162.24	جهد کن تا از تو او راضی شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی	162.25	عادتِ شیرینِ خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت	162.26	ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود	162.27	آن به امر و حکمتِ صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش، ای جوان	162.28	بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست، او را اصل گیر	162.29	تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر	162.30	چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشمش	162.31	دائما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را، بگیرش در کنار	162.32	باز ره دایم ز مرگ انتظار

163. دیگر بار خطابِ شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایازِ پُر نیازِ صدق کیش	163.1	صدقِ تو از بحر و از کوهست بیش
نی به وقتِ شهوتت باشد عثار	163.2	نی رود عقلِ چو کوهت گاه وار
نی به وقتِ خشم و کینه صبرهات	163.3	سُست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این، نه از ریش و ذکر	163.4	ور نه بودی میرِ مردان کیرِ خر
حق که را خوانده ست در قرآن رجال؟	163.5	کی بود این جسم را آنجا مجال؟
روح حیوان را چه قدر است ای پدر؟	163.6	آخر از بازارِ قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم	163.7	ارزشان از دنبه و از گوشت کم
* تا توانی بنده شهوت مشو	163.8	در پی شهوت مکن جان را گرو
ورنه شهوت خان و مانع بر کند	163.9	زنده ات در گورِ تاریک افکند
روسپی باشد که از جولانِ کیر	163.10	عقلِ او موشی شود، شهوت چو شیر
* اندر این معنی حکایت گویمت	163.11	تا دل از شهوت به کلی شویمت

164. وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تو راست خود را نگاهدار تا حامله نشوی

- 164.1 خواجه ای بود و مر او را دختری
زهره خدی، مه رُخی، سیمین بری
- 164.2 گشت بالغ، داد دختر را به شوی
شو نبود اندر کفایت کفو او
- 164.3 خربزه چون در رسد شد آبناک
گر بنشکافی، تبه گشت و هلاک
- 164.4 چون ضرورت بود، دختر را بداد
او به ناکفویتش، از خوف فساد
- 164.5 گفت دختر را: کز این داماد نو
خویشتن پر هیز کن، حامل مشو
- 164.6 که ضرورت بود عقد این گدا
این غریب خوار را نبود وفا
- 164.7 ناگهان بجهد، کند ترک همه
بر تو طفل او بماند مظلومه
- 164.8 گفت دختر: ای پدر، خدمت کنم
هست پندت دل پذیر و مغتنم
- 164.9 هر دو روزی و سه روزی آن پدر
دختر خود را بفرمودی حذر
- 164.10 * اینچنین قومی به عالم هم بُدند
کز چنین نوعی نصیحت گر شدند
- 164.11 حامله شد ناگهان دختر از او
چونکه بُد هر دو جوان، خاتون و شو
- 164.12 از پدر آن را نماند میداشتش
پنج ماهه گشت کودک، یا که شش
- 164.13 گشت پیدا، گفت بابا: چیست این؟
من تو را گفتم کز او دوری گزین
- 164.14 این وصیتهای من خود باد بود؟
چون نکردت پند و وعظ هیچ سود؟
- 164.15 گفت: بابا، چون کنم پر هیز من؟
آتش و پنبه است بی شک مرد و زن
- 164.16 پنبه را پر هیز از آتش کجاست؟
یا در آتش کی حفاظت و تقاست؟
- 164.17 گفت: کی گفتم که سوی او مرو؟
تو پذیرای منی او مشو
- 164.18 در زمان حال و انزال و خوشی
خویش را باید که از وی در کشی
- 164.19 گفت: کی دانم که انزالش کی است؟
این نهان است و به غایت دور دست
- 164.20 گفت: چشمش چون کلاپسه شود
فهم کن، کان وقت انزالش بود
- 164.21 گفت: تا چشمش کلاپسه شدن
کور گشته است این دو چشم شوخ من
- 164.22 * نیست هر عقل حقیری پایدار
وقت حرص و، وقت خشم و کارزار

165. وصف ضعیف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست. غره شدن و به وهم چون معلم کودکان رنجور شدن و با آن وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را، اگر چه در جهاد اکبر مستثنام، جهاد اصغر چه محل دارد؟

- 165.1 رفت يك صوفی به لشکر در غزا
ناگهان آمد قطاریق و غا
- 165.2 ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف
فارسان راندند تا صف مصاف
- 165.3 مثقلان خاک بر جا ماندند
سابقون السابقون در راندند
- 165.4 جنگها کرده، مظفر آمدند
باز گشته با غنائم سودمند
- 165.5 ارمغان دادند، کای صوفی تو نیز
او برون انداخت، نسد هیچ چیز
- 165.6 پس بگفتندش که: خشمینی چرا؟
گفت: من محروم ماندم از غزا
- 165.7 ز آن تَلطف هیچ صوفی خوش نشد
کاو میان غزو خنجر کش نشد
- 165.8 پس بگفتندش که: آوردیم اسیر
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
- 165.9 سر ببرش تا تو هم غازی شوی
اندکی خوش گشت صوفی، دل قوی
- 165.10 کاب را گر در وضو صد روشنیست
چونکه آن نبود، تیمم کردنیست
- 165.11 بُرد آن صوفی اسیر بسته را
در پس خرگاه تا آرد و غا
- 165.12 ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
قوم گفتند: ای عجب! چون شد فقیر؟
- 165.13 کافر بسته دو دست، او کشتنیست
بسملش را موجب تاخیر چیست؟
- 165.14 شخص آمد در تفحص از پی اش
دید کافر را به بالای وی اش
- 165.15 همچو نر بالای ماده آن اسیر
خفته همچون شیر بالای فقیر
- 165.16

از سر استیزه، صوفی را گلو	دستها بسته، همی خائید او	
صوفی افتاده به زیرش، رفته هوش	گبر میخائید با دندان گلوش	165.17
خسته کرده حلق او بی حربه ای	دست بسته گبر همچون گربه ای	165.18
ریش او پُر خون ز حلق آن فقیر	نیم کشتش کرده با دندان اسیر	165.19
همچو آن صوفی زبون گشتی و پست	همچو تو، کز دست نفس بسته دست	165.20
صد هزاران کوهها در پیش تو	ای شده عاجز ز تلّ کیش تو	165.21
چون روی بر عقبهای همچو کوه؟	زین سر پُشته بمردی از شکوه	165.22
هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ	غازیان کشتند کافر را به تیغ	165.23
تا به هوش آمد ز بی هوشی و تاب	بر رُخ صوفی زدند آب و گلاب	165.24
پس پیرسیدند چون بُد ماجرا	چون به خویش آمد بدید آن قوم را	165.25
این چنین بیهوش گشتی از چه چیز؟	الله الله، این چه حال است ای عزیز؟	165.26
این چنین مدهوش افتادی و پست؟	از اسیر نیم کشت بسته دست	165.27
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم	گفت: چون قصد سرش کردم به خشم	165.28
چشم گردانید و شد هوشم ز تن	چشم را وا کرد پهن او سوی من	165.29
می نیارم گفت چون پُر هول بود	گردش چشمش مرا لشکر نمود	165.30
رفتم از خود، او فتادم بر زمین	قصه کوتاه کن، کز آن چشم این چنین	165.31

166. نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلایسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دستت بیفتد، زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

با چنین زهره که تو داری مگرد	قوم گفتندش: به پیکار و نبرد	166.1
تا دگر رسوا نگردی در سپاه	گرد مطبخ گرد اندر خانقاه	166.2
غرقه گشتی، کشتی تو در شکست	چون ز چشم آن اسیر بسته دست	166.3
که بود با تیغشان چون گوی سر	پس میان حمله شیران نر	166.4
طاق طاق جامه کوبان ممتن	که ز طاقا طاق گردنها زدن	166.5
ابر آزاری خجل در امتحان	* که ز فشافش تیر جانستان	166.6
چون نه ای با جنگ مردان آشنا	کی توانی کرد در خون آشنا؟	166.7
بس سر بی تن به خون بر چون حباب	بس تن بی سر که دارد اضطراب	166.8
صد فنا کان غرقه گشته در فنا	زیر دست و پای اسبان در غذا	166.9
اندر آن صف، تیغ چون خواهد کشید؟	این چنین هوشی که از موشی پرید	166.10
تا تو بر مالی به خوردن آستین	چالشت این حمزه خوردن نیست این	166.11
حمزه ای باید در این صف آهنین	نیست حمزه خوردن، اینجا تیغ بین	166.12
جان بباید باخت، چه جای سر است؟	* نیست لوت چرب، تیغ و خنجر است	166.13
که گریزد از خیالی چون خیال	کار هر نازک دلی نبود قتال	166.14
جای ترکان خانه باشد، خانه شو	کار ترکان است، نی ترکان، برو	166.15
رفتی از دست و فتادی بر زمین	* غزوه کی تانی کز آن چشم اینچنین؟	166.16

167. حکایت عیاضی، رحمه الله تعالی که هفتاد بار به غزو رفته بود و غذاها کرده بامید شهید شدن، چون از جهاد اصغر به جهاد اکبر شتافت و خلوت گزید، آواز طبل غازیان شنید. نفس او را رنجه داشتی جهت غذا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود

تن برهنه، خویش بر صفها زدم	گفت عیاضی: نوَد بار آدمم	167.1
تا یکی تیری خورم من جایگیر	بی زره رفتم میان تیغ و تیر	167.2
در نیابد جز شهید مقبلی	تیر خوردن بر گلو یا مقتلی	167.3

این تنم از تیر چون پرویز نیست	167.4	در تنم يك جایگه بی زخم نیست	167.4
کارِ بخت است این، نه جلدی و دها	167.5	لیک بر مقتل نیامد تیرها	167.5
رفتم اندر خلوت و در چله زود	167.6	چون شهادت روزی جانم نبود	167.6
در ریاضت کردن و لاغر شدن	167.7	در جهادِ اکبر افکندم بدن	167.7
که خرامیدند جیشِ غزو کوش	167.8	بانگِ طبلِ غازیان آمد به گوش	167.8
که به گوش حس رسیدم بامداد	167.9	نفس از باطن مرا آواز داد	167.9
خویش را در غزو کردن کن گرو	167.10	خیز هنگامِ غذا آمد، برو	167.10
از کجا میلِ غذا؟ تو از کجا؟	167.11	گفتم: ای نفسِ خبیث بی وفا	167.11
ور نه نفسِ شهوت از طاعت بریست	167.12	راست گو ای نفسِ کینِ حیلتِ گریست	167.12
در ریاضت سخت تر افشارمت	167.13	گر نگوئی راست حمله آرمت	167.13
با فصاحت، بی دهان اندر فسون	167.14	نفس بانگ آورد آن دم از درون	167.14
جانِ من چون جانِ گبران می کشی	167.15	که مرا هر روز اینجا می کشی	167.15
که مرا تو می کشی بی خواب و خور	167.16	هیچ کس را نیست از حالم خبر	167.16
خلق بیند مردی و ایثار من	167.17	در غذا بجهم به يك زخم از بدن	167.17
هم منافق می مری، تو چیستی؟	167.18	گفتم: ای نفسک، منافق زیستی	167.18
در دو عالم اینچنین بیهوده ای	167.19	خوار و خود روی و مُرائی بوده ای	167.19
سر برون نارم، چو زنده ست این بدن	167.20	نذر کردم که ز خلوت هیچ من	167.20
نز برای روی مرد و زن کند	167.21	زانکه در خلوت هر آنچه تن کند	167.21
جز برای حق نباشد نیتش	167.22	جنیش و آرامش اندر خلوتش	167.22
هر دو کار رستم است و حیدر است	167.23	این جهادِ اکبر است، آن اصغر است	167.23
پَرَد از تن، چون کند موشی خروش	167.24	کارِ آن کس نیست کاو را عقل و هوش	167.24
دور بودن از مصاف و از سنان	167.25	آن چنان کس را بیاید چون زنان	167.25
آن ز سوزن مرده، این را طعمه سیف	167.26	صوفئی آن، صوفئی این، اینت حیف	167.26
صوفیان بد نام هم زین صوفیان	167.27	نقشِ صوفی باشد، او را نیست جان	167.27
حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت	167.28	بر در و دیوار جسمِ گل سرشت	167.28
تا عصای موسوی پنهان شود	167.29	تا ز سحر آن نقشها جنبان شود	167.29
چشمِ فرعون است پُر گرد و حصا	167.30	نقشها را میخورد صدقِ عصا	167.30

168. حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

اندر آمد بیست بار از بهرِ ضرب	168.1	صوفئی دیگر میانِ صفِ حرب	168.1
بار دیگر حمله آورد و نبرد	168.2	زخم خورد و بست زخمی را که خورد	168.2
تا خورد او بیست زخم اندر مصاف	168.3	تا نمیرد تن به يك زخم از گزاف	168.3
وانگشت او با مسلمانان به فرّ	168.4	با مسلمانان به کافر وقتِ کرّ	168.4
جان ز دستِ صدقِ او آسان رهد	168.5	حیفش آمد کاو به زخمی جان دهد	168.5

169. حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز يك درم در خندق افکندی به تفاریق از بهر ستیزه با

نفسِ حرص و سرزنشِ نفس که "چون اندازی، یک بار انداز تا از این ماجرا خلاصی یابم که الیاس احدی الراحئین"، و جواب او

هر شب افکندی یکی در آب یم	169.1	آن یکی بودش به کف در، چل درم	169.1
در تانی، دردِ جان کندن دراز	169.2	تا که گردد سخت بر نفسِ مجاز	169.2
در فتادی زار در تاب و تبی	169.3	* نفس او فریاد کردی هر شبی	169.3
کشتی ام در غصه و بیچارگی	169.4	* که چرا می نفکنی یکبارگی؟	169.4
نفس را کالیأس احدی الراحئین	169.5	* بهر حق، یکبارگی بگذار دین	169.5
همچنین کشتی مر او را در عنا	169.6	* او نگشتی ملتفت مر نفس را	169.6

170. رجوع به حکایت آن مجاهد در قتال

بهر حق بگرفته بُد بر نفس تنگ	170.1	همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ
وقت فرّ او وانگشت از خصم تفت	170.2	با مسلمانان به کرّ او پیش رفت
بیست کرّت تیر و، رمح از وی شکست	170.3	زخمِ دیگر خورد، آن را هم بیست
مقعد صدق او ز صدقِ عشقِ خویش	170.4	بعد از آن قوت نماند، افتاد پیش
از نبی بر خوان "رجال صدقوا"	170.5	صدق، جان دادن بود، هین سابقوا
این بدن مر روح را چون آلتست	170.6	این همه مُردن نه مرگ صورتست
لیک نفس زنده آن جانب گریخت	170.7	ای بسا خامی که ظاهر خورش ریخت
نفس زنده ست، ار چه مرکب خون فشانند	170.8	آلتش بشکست و، ره زن زنده ماند
ماند خام و زشت و از حق بی خبر	170.9	اسب کُشت و، ره نرفت آن خیره سر
کافر کُشته بُدی هم بوسعید	170.10	گر به هر خونریزی گشتی شهید
مُرده در دنیا، چو زنده میرود	170.11	ای بسا نفس شهید معتمد
هست باقی در کفِ آن غزو جوست	170.12	روح رهزن مُرد و، تن که تیغ اوست
لیک آن صورت تو را حیران کنیست	170.13	تیغ آن تیغ است، مرد آن مرد نیست
باشد اندر دست صنع ذوالمنن	170.14	نفس چون مبدل شود این تیغ تن
وان دگر مردی تی جان، همچو گرد	170.15	آن یکی مردیست، قوتش جمله درد

171. حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشگر به طلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

که: شه موصل، به حوری گشت جفت	171.1	مر خلیفه مصر را غماز گفت
که به عالم نیست مانندش نگار	171.2	یک کنیزک دارد او اندر کنار
نقش او این است کاندر کاغذ است	171.3	در بیان ناید، که حُسنش بیحد است
خیره گشت و جام از دستش فتاد	171.4	نقش در کاغذ چو دید آن کیفباد
سوی موصل با سپاهی بس گران	171.5	پهلوانی را فرستاد آن زمان
بَرکن از بُن آن در و درگاه را	171.6	که اگر ندهد به تو آن ماه را
تا کشم من بر زمین مه در کنار	171.7	ور دهد، تَرکش کن و مه را بیار
با هزاران رستم صاحب علم	171.8	پهلوان شد سوی موصل با حشم
قاصدِ اهلاک اهل شهر گشت	171.9	چون ملخها بی عدد بر گرد دشت
همچو کوه قاف او بر کار کرد	171.10	هر نواحی منجینی از نبرد
تیغها در گرد چون برق بریق	171.11	زخم تیر و سنگهای منجینق
برج سنگین سُست شد چون موم نرم	171.12	هفته ای کرد این چنین خون ریز گرم
پس فرستاد از درون پیشش رسول	171.13	شاه موصل دید پیکار مهول
کشته می گردند زین حرب گران	171.14	که چه میخواهی ز خون مومنان؟
بی چنین خونریزی اینت حاصل است	171.15	گر مرادت ملک شهر موصل است
تا نگیرد خون مظلومان تو را	171.16	من روم بیرون شهر، اینک در آ
این ز ملک شهر خود آسان تر است	171.17	ور مرادت گوهر و سیم و زر است
میفرستم، چیست این آشوب و شر؟	171.18	* هر چه میباید تو را از سیم و زر

172. ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود

* گفت پیغام ملک را آن زمان	172.1	چون رسول آمد به پیش پهلوان
لیک میجویم یکی صاحب جمال	172.2	* گفت: من نه ملک میخواهم نه مال
* گفت: پیشش بر بگو او را عیان	172.3	داد کاغذ کاندر او نقش و نشان
زود بفرستش که ملک و جانست رست	172.4	* کاندر این کاغذ نگر چه صورت است
هین بده، ور نه هم اکنون غالبم	172.5	این کنیزک خواهم، او را طالبم
داد کاغذ را و بنمود آن مثال	172.6	* چون رسولش بازگشت و گفت حال
صورتی کم گیر و زود او را ببر	172.7	گشت معلومش، چه گفت آن شاه نر؟

بُت بر آن بُت پرست اولی تر است	172.8	من نیم در عهد ایشان بُت پرست
سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد	172.9	* با تبرک داد دختر را و بُرد
گشت عاشق بر جمالش آن زمان	172.10	روی دختر چون بدید آن پهلوان
چون زلیخا در هوای یوسفی	172.11	عشق، بحری، آسمان بر وی کفی
گر نبود عشق، بفسردی جهان	172.12	دور گردون را ز موج عشق دان
کی فدای روح گشتی نامیات؟	172.13	کی جمادی محو گشتی در نبات؟
کز نسیمش حمله شد مریمی	172.14	روح کی گشتی فدای آن دمی؟
کی بدی پُران و جویان چون ملخ؟	172.15	هر یکی بر جا فُسردی همچو یخ
می شتابد در علو همچون نهال	172.16	ذره ذره عاشقان آن جمال
تنقیه تن می کنند از بهر جان	172.17	سَخِجَ اللهُ هست اشتابانشان
شوره اش خوش آمده، حب کاشته	172.18	پهلوان، چه را چو ره پنداشته
جفت شد با او و از وی رفت آب	172.19	چون خیالی دید آن خفته به خواب
دید کان لعبت به بیداری نبود	172.20	چون بجست از خواب و شد بیدار زود
عشوه آن عشوه ده خوردم، دریغ	172.21	گفت: بر هیچ آب خود بُردم، دریغ
تخم مردی در زمین ریگ کاشت	172.22	پهلوان تن بُد او، مردی نداشت
نعره میزد لابلالی: کالمام	172.23	مرکب عشقش دریده صد لگام
استوی عندی وجودی و التوی	172.24	ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی
مشورت کن با یکی دانسته کار	172.25	این چنین سوزان و گرم، آخر مکار
در خرابی کرد ناخنها دراز	172.26	مشورت کو؟ عقل کو؟ سیلاب آز
پیش و پس کی بیند آن مقتون خد؟	172.27	بین ایدی سد و سوی خلف سد
تا که روبه افکند شیری به چاه	172.28	آمده در قصد جان سیل سیاه
در چه اندازد اسود کالجبال	172.29	از چهی بنموده معدومی خیال
که مثال این دو پنبه ست و شرار	172.30	هیچ کس را با زنان محرم مدار
همچو یوسف معتصم اندر رهق	172.31	آتشی باید نشست ز آب حق
همچو شیران، خویشتن را واگشد	172.32	کز زلیخای لطیف سرو قد
جز به امداد عقول ذوفنون	172.33	* نفس خود را کی توان کردن زبون؟
کاین سخن پایان ندارد پهلوان	172.34	* جانب اتمام قصه باز ران
تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه	172.35	باز گشت از موصل و میشد به راه
که ندانست او زمین از آسمان	172.36	آتش عشقش فروزان آنچنان
عقل کو و از خلیفه خوف کو؟	172.37	قصد آن مه کرد اندر خیمه او
عقل را سوزد در آن شعله چو خار	172.38	چون زند شهوت در این وادی شرار
پیش چشم آتشینش آن نفس	172.39	صد خلیفه گشته کمتر از مگس
در میان پای زن آن زن پرست	172.40	چون بُرون انداخت شلوار و نشست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست	172.41	چون ذکر سوی مقر میرفت راست
ذوالفقار همچو آتش او بکف	172.42	بر جهید او کون برهنه سوی صف
بر زده بر قلب لشکر ناگهان	172.43	دید شیر نر سیه از نیستان
هر طویله و خیمه را بر هم زده	172.44	تازیان چون دیو در جوش آمده
در هوا چون موج دریا بیست گز	172.45	شیر نر گنبد همی کرد از لغز
پیش شیر آمد چو شیر مست نر	172.46	پهلوان مردانه بود و بی حذر
زود سوی خیمه مه رو شتافت	172.47	زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
مردی او همچنان بر پای بود	172.48	چونکه خود را او بدان حورا نمود
مردی او ماند بر پای و نخفت	172.49	با چنان شیری به چالش گشت جفت
در تعجب ماند از مردی او	172.50	آن بت شیرین لقای ماه رو
متحد گشتند حالی آن دو جان	172.51	جفت شد با او به شهوت آن زمان

میرسد از غیبتان جانی دگر	172.52	ز اتصال این دو جان با یکدگر
گر نباشد از علوقش رهزنی	172.53	رو نماید از طریق زادنی
جمع آید، ثالثی زاید یقین	172.54	هر کجا دو کس، به مهری یا به کین
چون روی آن سو ببینی از نظر	172.55	لیک اندر غیب زاید آن صور
هین مگرد از هر قرینی زود شاد	172.56	آن نتایج از قرانات تو زاد
صدق دان الحاق ذریات را	172.57	منتظر میباش آن میقات را
هر یکی را صورت نطق و کلال	172.58	کز عمل زائیده اند و از علل
کای ز ما غافل، هلا زوتر تعال	172.59	بانگشان در میرسد ز آن خوش خصال
مول مولت چیست؟ زوتر گام زن	172.60	منتظر در غیب جان مرد و زن

173. پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ	173.1	راه گم کرد او، از آن صبح دروغ
شد پشیمان از چنین جرم گران	173.2	چند روزی هم بر این بُد بعد از آن
کن حذر تا شه نگردد زین خبیر	173.3	داد سوگندش که: ای بدر منیر
با خلیفه ز آنچه شد چیزی مگو	173.4	* در شفاعت گفت: کای خورشید رو
مر کنیزک را سوی شاه جهان	173.5	* مختصر گویم، ببرد آن پهلوان
پس ز بام افتاد او را نیز طشت	173.6	چونکه دید او آن کنیزک مست گشت
کی بود خود دیده مانند شنود؟	173.7	دید صد چندان که وصف اشنیده بود
صورت آن چشم دان، نی آن گوش	173.8	وصف، تصویر است بهر چشم هوش

174. پرسیدن شخصی از بزرگی، فرق میان حق و باطل را

فهم کن امثال و معنی هوش دار	174.1	* یک مثالی گویم اکنون گوش دار
حق و باطل چیست ای نیکو مقال؟	174.2	کرد مردی از سخندانی سؤال
چشم، حق است و، یقینش حاصل است	174.3	گوش را بگرفت و گفت: این باطل است
نسبت است اغلب سخنها، ای امین	174.4	آن به نسبت باطل آمد پیش این
نیست محجوب از خیال آفتاب	174.5	ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
واز خیالش سوی ظلمت میبرد	174.6	خوف او خود از خیالش میشود
بر شب ظلمات می چفساندش	174.7	آن خیال نور می ترساندش
که تو بر چفسیده ای بر یار و دوست	174.8	از خیال دشمن و تصویر اوست
آن مخیل تاب تحقیقت نداشت	174.9	موسیا، کشف لمع بر که فراشت
مر خیالش را و زین ره واصلی	174.10	هین مشو غره بدان که قابلی
"لا شجاعه قبل حرب" این دان و بس	174.11	از خیال حرب نهرا سید کس
میکند چون رستمان صد کر و فر	174.12	بر خیال حرب حیز اندر فکر
قرن حمله فکر هر خامی بود	174.13	نقش رستم کاو به حمای بود
حیز چه بود؟ رستمی مضطر شود	174.14	این خیال سمع چون مبصر شود
آنچه باطل مینمودت حق شود	174.15	جهد کن کز گوش در چشمت رود
گوهری گردد دو گوش همچو پشم	174.16	ز آن سپس گوشت شود همطبع چشم
جمله چشم و گوهر سینه شود	174.17	بلکه جمله تن چو آئینه شود
هست دلالة وصال آن جمال	174.18	گوش انگیزد خیال و آن خیال
تا دلالة رهبر مجنون شود	174.19	جهد کن تا آن خیال افزون شود
ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز	174.20	آن خلیفه گول هم یک چند نیز
چون نمی ماند، تو آن را برق گیر	174.21	ملك را تو ملك غرب و شرق گیر
ای دلت خفته، تو آن را خواب دان	174.22	ملکتی کان می نماند جاودان
که بگیرد همچو جلادان گلوت	174.23	تا چه خواهی کرد آن باد و بروت

175. در بیان ضعف عقل منکران بعث

- | | | |
|--------|--------------------------------|--------------------------------|
| 175.1 | هم در این عالم بدان که مأمنیست | از منافق کم شنو، کاو گفت: نیست |
| 175.2 | حجتش این است، گوید هر دمی | گر بُدی چیزی دگر، من دیدمی |
| 175.3 | گر نبیند کودکی احوال عقل | عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟ |
| 175.4 | ور نبیند عاقلی احوال عشق | کم نگردد ماه نیکو فال عشق |
| 175.5 | حُسنِ یوسف دیدهٔ اخوان ندید | از دل یعقوب کی شد ناپدید؟ |
| 175.6 | مر عصا را چشم موسی چوب دید | چشمِ غیبی افعی و آشوب دید |
| 175.7 | چشم سر با چشم سرّ در جنگ بود | غالب آمد چشم سرّ حجت نمود |
| 175.8 | چشم موسی دست خود را دست دید | پیش چشم غیب نوری بُد پدید |
| 175.9 | این سخن پایان ندارد در کمال | پیش هر محروم باشد این خیال |
| 175.10 | چون حقیقت پیش او فرج و گلوست | کم بیان کن پیش او اسرار دوست |
| 175.11 | پیش ما فرج و گلو باشد خیال | لاجرم هر دم نماید جان جمال |
| 175.12 | هر که را فرج و گلو آئین و خوست | آن "لکم دین ولی دین" بهر اوست |
| 175.13 | با چنان انکار کومه کن سخن | احمدا کم گوی با گبر کهن |

176. آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع

- | | | |
|-------|-----------------------------|-----------------------------|
| 176.1 | آن خلیفه کرد رای اجتماع | سوی آن زن رفت از بهر جماع |
| 176.2 | ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد | قصد خفت و خیز مهر افزای کرد |
| 176.3 | چون میان پای آن خاتون نشست | پس قضا آمد ره عیشش بیست |
| 176.4 | خشت خشت موش در گوشش رسید | خفت مردی، شهوتش کلی رمید |
| 176.5 | وهم آن، کز مار باشد آن صریر | که همی جنبد به تندی از حصیر |

177. خنده گرفتن آن کنیز را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

- | | | |
|--------|----------------------------------|-------------------------------|
| 177.1 | زن چو دید آن سُستی او، از شگفت | آمد اندر قهقهه، خنده اش گرفت |
| 177.2 | یادش آمد مردی آن پهلوان | کاو بکشت او شیر و اندامش چنان |
| 177.3 | غالب آمد خنده زن شد دراز | جهد میکرد و، نمیشد لب فراز |
| 177.4 | سخت میخندید، همچون بنگیان | غالب آمد خنده بر سود و زیان |
| 177.5 | هر چه اندیشید، خنده میفزود | همچو بند سیل ناگهان گشود |
| 177.6 | گریه و خنده، غم و شادی دل | هر یکی را معدنی دان مستقل |
| 177.7 | هر یکی را مخزن و مفتاح آن | ای برادر، در کف فتاح دان |
| 177.8 | هیچ ساکن می نشد آن خنده رو | پس خلیفه تیره گشت و تند خو |
| 177.9 | زود شمشیر چو آتش برکشید | گفت: سرّ خنده را گو، ای پلید |
| 177.10 | در دلم زین خنده ظنی او فتاد | راستی گو، عشوه نتوانیم داد |
| 177.11 | ور خلاف راستی بفریبیم | یا بهانه چرب آری تو به دم |
| 177.12 | من بدانم، در دل من روشنیست | بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست |
| 177.13 | در دل شاهان تو ماهی دان سطریر | گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر |
| 177.14 | یک چراغی هست در دل وقت گشت | وقت خشم و حرص اندر زیر طشت |
| 177.15 | آن فراست این زمان یار من است | گر نگوئی آنچه حق گفتن است |
| 177.16 | من بدین شمشیر برم گردنت | سود می ندهد بهانه کردنت |
| 177.17 | * این زمان بُکشم تو را بی هیچ شک | تیغ را کرد او حواله، گفت: نک |
| 177.18 | ور بگوئی راست آزادت کنم | حق یزدان نکشمت، شادت کنم |
| 177.19 | هفت مصحف در زمان بر هم نهاد | خورد سوگند و چنین تقریر داد |

178. فاش کردن آن کنیز را از با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که: راست گو سبب این

خنده را و گرنه بکشم

- 178.1 زن چو عاجز گشت، گفت احوال را
مردی آن رستم صد زال را
- 178.2 شرح آن گردک که اندر راه بود
یک به یک او با خلیفه وانمود
- 178.3 شیر گشتن، سوی خیمه آمدن
و آن ذکر قائم چو شاخ کرگدن
- 178.4 او بدان قوت که از شیر شکار
هیچ تغییرش نشد، بُد برقرار
- 178.5 تو بدین سُستی که چون کردی بگوش
خشت خشت موشکی، رفتی ز هوش
- 178.6 من چو دیدم از تو این و از وی آن
ز آن سبب خندیدم ای شاه جهان
- 178.7 رازها را میکند حق آشکار
چون بخواهد رُست تخم بد، مکار
- 178.8 این بهار نوز بعد برگ ریز
هست بُرهان بر وجود رستخیز
- 178.9 آتش و باد، ابر و آب و آفتاب
رازها را می برآرند از تراب
- 178.10 در بهاران سیرها پیدا شود
هر چه خوردست این زمین رسوا شود
- 178.11 بر دم آن از دهان و از لبش
تا پدید آید ضمیر و مذهبش
- 178.12 سیر بیخ هر درختی و خورش
جملگی پیدا شود آن بر سرش
- 178.13 هر غمی کز وی تو دل آزاده ای
از خمار می بُود کان خورده ای
- 178.14 لیک، کی دانی که آن رنج خمار
از کدامین می برآمد آشکار؟
- 178.15 این خمار اشکوفه آن دانه است
آن شناسد کآگه و فرزانه است
- 178.16 شاخ و اشکوفه نماند دانه را
نطفه کی ماند تن مردانه را؟
- 178.17 نیست ماننده هیولا با اثر
دانه کی ماننده آمد با شجر؟
- 178.18 نطفه از نان است، کی ماند به نان؟
مردم از نطفه ست، کی باشد چنان؟
- 178.19 جنی از نار است، کی ماند به نار؟
از بخار است ابر و، نبود چون بخار
- 178.20 از دم جبریل عیسی شد پدید
کی به صورت همچو او شد ناپدید؟
- 178.21 آدم از خاک است، کی ماند به خاک؟
هیچ انگوری نمی ماند به تاک
- 178.22 کی بود طاعت چو خلد پایدار؟
کی بود دزدی به شکل پای دار؟
- 178.23 هیچ اصلی نیست مانند اثر
پس ندانی اصل رنج و درد سر
- 178.24 لیک بی اصلی نباشد این جزا
بی گناهی کی برنجاند خدا؟
- 178.25 آنچه اصل است و کشنده هر شی است
گر نمی ماند به وی هم از وی است
- 178.26 پس بدان، رنجت نتیجه زلتیست
آفت این ضربتت از شهوتی است
- 178.27 گر ندانی این گنه را ز اعتبار
زود زاری کن، طلب کن اغتفار
- 178.28 سجده کن صد بار، میگو: ای خدا
نیست این غم غیر در خورد و سزا
- 178.29 ای تو سبحان، پاک از ظلم و ستم
کی دهی بی جرم جان را درد و غم؟
- 178.30 من معین می ندانم جرم را
لیک هم جرمی بیاید گرم را
- 178.31 چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار
دائماً آن جرم را پوشیده دار
- 178.32 کاین جزا اظهار جرم من بود
واز سیاست دزدیم ظاهر شود
- 178.33 باز کردم سوی توبه شاه باز
تا شود معلوم اسرار نیاز

179. عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشد و عفو کند و او را به وی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که "وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَإِنْ رَيْكَ لِبِالْمِرْصَادِ" و ترسیدن که اگر انتقام کشد، آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

- 179.1 شاه با خود آمد، استغفار کرد
یاد جرم و زلت و اصرار کرد
- 179.2 گفت با خود: آنچه کردم با کسان
شد جزای آن به جان من رسان
- 179.3 قصد جفت دیگران کردم ز جاه
بر من آمد آن و افتادم به چاه
- 179.4 من در خانه کس دیگر زدم
او در خانه مرا زد لاجرم
- 179.5 هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهل خود را دان که قواد است او

179.6	ز آنکه مثل آن جزای او شود	چون جزای سیئه مثلش بود
179.7	چون سبب کردی کشیدی سوی خویش	مثل آن را، پس تو دیوئی ز پیش
179.8	غصب کردم از شه موصل کنیز	غصب کردند از من او را زود نیز
179.9	او امین من بُد و لالای من	خایش کرد آن خیانتهای من
179.10	نیست وقت کین گزاری و انتقام	من به دست خویش کردم کارِ خام
179.11	گر کیشم کینه از آن میر و حرم	آن تعدی هم بیاید بر سرم
179.12	همچنان کاین ظلم آمد در جزا	آزمودم، باز نزمایم ورا
179.13	دردِ صاحبِ موصلم گردن شکست	من نیارم این دگر را نیز خست
179.14	داد حکمان از مُکافات آگهی	گفت: اِن عُدتم به عُدنا به
179.15	چون فزونی کردن اینجا سود نیست	غیر صبر و مرحمت محمود نیست
179.16	"رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا" سهو رفت	رحمتی کن، ای رحیمیهای زفت
179.17	عفو کردم، تو هم از من عفو کن	از گناهانِ نو و جرمِ کهن
179.18	* گفت: اکنون ای کنیزک و امگو	این سخن را که شنیدم من ز تو
179.19	پاس دار و بر کسی عرضه مکن	آنچه گفتمی، ای کنیزک، زین سخن
179.20	با امیرت جفت خواهم کرد من	الله الله، زین حکایت دم مزن
179.21	تا نگردد او ز رویم شرمسار	کاو یکی بد کرد و، نیکی صد هزار
179.22	بارها من امتحانش کرده ام	خوب تر از تو بدو بسپرده ام
179.23	در امانت یافتم او را تمام	این قضایی بود هم از کردهام

180. خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را به او عقد کردن

180.1	پس به خود خواند آن امیرِ خویش را	کشت در خود خشمِ قهر اندیش را
180.2	کرد با او یک بهانه دل پذیر	که شدستم زین کنیزک من نفیر
180.3	ز آن سبب کز غیرت و رشکِ کنیز	مادر فرزند دارد صد ازیز
180.4	مادر فرزند را بس حق هاست	او نه در خورد چنین جور و جفاست
180.5	رشک و غیرت میبرد خون میخورد	زین کنیزک سخت تلخی میبرد
180.6	چون کسی را داد خواهم این کنیز	پس تو را اولیتر است این، ای عزیز
180.7	که تو جانبازی نمودی بهر او	خوش نباشد دادن او را جز به تو
180.8	عقد کردش با امیر او را و داد	خشم را و حرص را یک سو نهاد
180.9	گر بُدش سُستی ز نری خران	بود او را مردی پیغمبران

181. در بیان "نَحْنُ قَسَمْنَا"، که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

تخمهائی که شهوتی تَبُود --- بر او جز قیامتی تَبُود

سر ز هوا تافتن از سروریست --- ترک هوا قوت پیغمبريست

181.1	ترکِ خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری
181.2	نری خر گو مباش اندر رگش	حق همی داند "الغ بگلر بگش"
181.3	مُرده ای باشم، به من حق بنگرد	به از آن که زنده باشم دور و رَد
181.4	مغزِ مردی این شناس و، پوست آن	آن بُود در دوزخ و، این در جَنان
181.5	حفت الجنة مکاره را رسید	حفت النار از هوا آمد پدید
181.6	ای ایازِ نره شیرِ دیو کُش	مردی خر کم، فزون مردی هُش
181.7	آنچه چندین صدر ادراکش نکرد	لعبِ کودک بود پیشت، اینت مرد
181.8	ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
181.9	* ای که از تعظیم امرش آگهی	این حکایت گوش کن، گر والهی
181.10	داستانِ ذوقِ امر و چاشنیش	بشنو اکنون در بیانِ معنویش

182. دادن شاه محمود گوهر را بزم به دست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و

فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

- 182.1 * گفت روزی شاه محمود غنی آن شه غزنین و سلطان سنی
- 182.2 یک صباحی جانب دیوان شتافت جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
- 182.3 گوهری بیرون کشید او مستتیر پس نهادش زود در دست وزیر
- 182.4 گفت: چون است و چه ارزد این گهر؟ گفت: بیش ارزد ز صد خروار زر
- 182.5 گفت: بشکن، گفت: چو نش بشکنم؟ نیک خواه مخزن و مالت منم
- 182.6 چون روا دارم که مثل این گهر که نیاید در بها گردد هدر؟
- 182.7 گفت: شاباش و بدادش خلعتی گوهر از وی بستد آن شاه فتی
- 182.8 کرد ایثار وزیر آن شه ز جود هر لباس و حله کاو پوشیده بود
- 182.9 ساعتیشان کرد مشغول سخن از قضیه تازه و سیر کهن
- 182.10 بعد از آن دادش به دست حاجبی که: چه ارزد این به دست طالبی؟
- 182.11 گفت: ارزد این به نیمه مملکت حافظش بادا خدا از مهلکت
- 182.12 گفت: بشکن، گفت: ای خورشید تیغ بس دریغ است این شکستن، بس دریغ
- 182.13 قیمتش بگذار، بین تاب و لمع که شدست این نور روز او را تبع
- 182.14 دست کی جنب مرا در کسر او؟ کی خزانه شاه را باشم عدو؟
- 182.15 شاه خلعت داد و ادرارش فزود پس دهان در مدح عقل او گشود
- 182.16 بعد يك ساعت به دست میر داد دُر را، کاین امتحان کن باز دیداد
- 182.17 او همین گفت و همه میران همین هر یکی را خلعتی داد او ثمین
- 182.18 جامگیهانشان همی افزود شاه آن خسیسان را ببرد از ره به چاه
- 182.19 همچنین گفتند پنجه شصت امیر جملگان، يك يك، به تقلید وزیر
- 182.20 گر چه تقلید است استون جهان هست رسوا هر مقلد ز امتحان
- 182.21 شاه چون کرد امتحان جملگان مال و خلعت بُرد هر یک بیکران
- 182.22 * همچنان در دور گردان شد گهر تا به دست آن ایاز دیده ور
- 182.23 * آخرین بنهاد در کف ایاز گفت او را: کای حریف دیده باز
- 182.24 * یک به یک دیدند این گوهر، تو هم در شعاعش در نگر، ای محترم

183. رسیدن آن گوهر آخر دور به دست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را، و مغرور ناشدن او به مال و خلعت و جامگی افزون کردن، و مدح عقل ایشان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد، و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از آن امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

- 183.1 ای ایاز، اکنون بگوئی کاین گهر چند می ارزد بدین تاب و هنر
- 183.2 گفت: اکنون زود خُردش در شکن گفت: افزون ز آنچه تا نم گفت من
- 183.3 سنگها در آستین بودش شتاب خُرد کرد و، پیش او بود این صواب
- 183.4 ز اتفاق طالع با دولتش دست داد آن لحظه نادر حکمتش
- 183.5 یا بخواب این دیده بود آن با صفا کرده بود اندر بغل دو سنگ را
- 183.6 همچو یوسف کاندرون قعر چاه کشف شد پایان کارش از اله
- 183.7 هر که را فتح و ظفر پیغام داد پیش او يك شد مُراد و نامُراد
- 183.8 هر که پایندان وی شد وصل یار او چه ترسد از شکست کارزار؟
- 183.9 چون یقین گشتش که خواهد کرد مات فوت اسب و پیل باشد ترهات
- 183.10 گر بُرد اسبش هر آنکه اسب جوست اسب او گوئی که پیش آهنگ اوست
- 183.11 مرد را با اسب کی خویشی بود؟ عشق اسبش از پی پیشی بود
- 183.12 بهر صورتها مکش چندین زحیر بی صداع صورتی معنی بگیر
- 183.13 هست زاهد را غم پایان کار تا چه باشد حال او روز شمار
- 183.14 عارفان ز آغاز گشته هوشمند از غم و احوال آخر فارغند

سابقه دانیش خورد آن هر دو را	183.15	بود عارف را غمِ خوف و رجا
او همی داند چه خواهد بود چاش	183.16	دید کاو سابق زراعت کرد ماش
های و هو را کرد تیغِ حق دو نیم	183.17	عارف است او، باز رست از خوف و بیم
خوف فانی شد، عیان شد آن رجا	183.18	بود او را بیم و امید از خدا
نور گشت و تابع خورشید شد	183.19	* خوف طی شد، جملگی امید شد
در فریب شه نشد گمره ایاز	183.20	* ز امتحان شاه بود آگه ایاز
کرد گوهر ز امر شاه او خُرد و مُرد	183.21	* خلعت و ادرار از راهش نُبرد
184. تشنیعِ امیران ایاز را که: چرا چنین گوهر را شکستی؟ و جواب او		
ز آن امیران خاست بس بانگ و فغان	184.1	چون شکست او گوهر خاص آن زمان
هر که این پُر نور گوهر را شکست	184.2	کاین چه بی باکیست؟ و الله کافر است
در شکسته دُرِّ امرِ شاه را	184.3	و آن جماعت، جمله از جهل و عما
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟	184.4	قیمت گوهر، نتیجه مهر و ود
امر شه بهتر به قیمت، یا گهر؟	184.5	گفت ایاز: ای مهترانِ نامور
یا که این نیکو گهر؟ بهرِ خدا	184.6	* امر سلطان به بود پیش شما
قبله تان غول است و، جاده راه نی	184.7	ای نظر تان بر گهر، بر شاه نی
من چو مشرکِ روی نارم در حجر	184.8	من ز شه بر می نگردانم نظر
بر گزیند، پس نهد او امرِ شاه	184.9	بی گهر جانی که رنگین سنگِ راه
عقل در رنگ آورنده دنگ کن	184.10	پُشت سوی لعبتِ گل رنگ کن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن	184.11	اندر آ در جو، سبو بر سنگ زن
رنگ و بو مپرست مانند زنان	184.12	گر نه ای در راه دین از ره زنان
جمله بشکستید گوهر را عیان	184.13	* گوهر امر شه بود، ای ناکسان
جمله ارکان خوار گشتند و نژند	184.14	* چون ایاز این راز بر صحرا فکند
عذر گویان گشته زین نسیان به جان	184.15	سر فرو انداختند آن سروران
همچو دودی میشدی بر آسمان	184.16	از دلِ هر یک دو صد آه آن زمان
185. قصد کردن شاه به قتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفو اولی		
که ز صدرم این خسان را پاک کن	185.1	کرد اشارت شه به جلاد کهن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند	185.2	این خسان چه لایق صدرِ منند؟
بهرِ رنگین سنگ شد خوار و کساد	185.3	امرِ ما پیش چنین اهلِ فساد
پیش تختِ آن الغ سلطان دوید	185.4	پس ایازِ مهر افزا بر جهید
کای قبادی کز تو چرخ آرد شکفت	185.5	سجده کرد و پس گلوی خود گرفت
از تو دارند و، سخاوت هر سخی	185.6	ای همائی که همایان فرّخی
محو گردد پیشِ ایثار نهمان	185.7	ای کریمی که کرمهای جهان
از خجالت پیرهن را بر درید	185.8	ای لطیفی که گل سُرخت چو دید
روبهان بر شیر از عفو تو چیر	185.9	از غفوری تو غفران چشم سیر
هر که با امر تو بی باکی کند	185.10	غیرِ عفو تو که را دارد سند
از وفورِ عفو توسست، ای عفو ران	185.11	غفلت و گستاخی این مجرمان
که برد تعظیم از دیده رمد	185.12	دائماً غفلت ز گستاخی دمد
ز آتش تعظیم گردد سوخته	185.13	غفلت و نسیان بد آموخته
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد	185.14	هیبتش بیداری و فطنت دهد
تا نیرباید کسی زو دلق را	185.15	وقتِ غارت، خواب ناید خلق را
خواب و نسیان کی بود با بیم حلق؟	185.16	خواب، چون در میرمد از بیمِ دلق
که بود نسیان به وجهی هم گناه	185.17	"لا تواخذ، ان نسینا" شد گواه
ور نه نسیان در نیوردی نبرد	185.18	زانکه استکمالِ تعظیم او نکرد
در سبب ورزیدن او مختار بود	185.19	گر چه نسیان لا بد و ناچار بود

تا که ز آن نسیان شد و سهو و خطا	185.20	کاو تهاون کرد در تعظیم ها
گوید او: معذور بودم من ز خود	185.21	همچو مستی کاو جنایتها کند
از تو بُد در رفتن آن اختیار	185.22	گویدش: لیکن سبب، ای زشت کار
اختیار از خود نشد، توش رانده ای	185.23	بیخودی نامد به خود، توش خوانده ای
حفظ کردی ساقی جان عهد تو	185.24	گر رسیدی مستنی بی عهد تو
من غلام زلتِ مستِ اله	185.25	پُشت دارت او بُدی و عذر خواه
عکس عفت، ای ز تو هر بهره ای	185.26	عفوهای جمله عالم ذره ای
نیست کفوش أیها الناس اتقوا	185.27	عفوها گفته ثنای عفو تو
کام شیرین تواند، ای کامران	185.28	جانشان بخش و ز خودشان هم مران
فرقت تلخ تو چون خواهد چشید؟	185.29	رحم کن بر آنکه او روی تو دید
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن	185.30	از فراق تلخ میگوئی سخن
این سخن از عاشق خود گوش دار	185.31	* در جهان نبود بتر از هجر یار
نیست مانند فراق شست تو	185.32	صد هزاران مرگ تلخ از دست تو
دور دار ای مجرمان را مستغاث	185.33	تلخی هجر از ذکور و از اناث
تلخی هجر تو فوق آتش است	185.34	بر امید وصل تو مُردن خوش است
چه غم بودی گرم کردی نظر؟	185.35	گیر میگوید میان آن سقر
ساحران را خونبهای دست و پااست	185.36	کان نظر شیرین کننده رنجهاست
186. تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضیرَ اِنَّا اِلی رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ		
چرخ گوئی شد پی آن صلحان	186.1	نعره لا ضیرَ بشنید آسمان
لطف حق غالب بود بر قهر غیر	186.2	ضربت فرعون ما را نیست ضیر
می رَهانیمان ز رنج، ای کوردل	186.3	گر بدانی سیر ما را، ای مضل
می زند "یا لیتَ قَوْمی یعلمون"	186.4	هین بیا این سو ببین کان ارغنون
نی چنین فرعونی بی عونئی	186.5	داد ما را فضل حق فرعونئی
ای شده غره به ملک مصر و نیل	186.6	سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل
نیل را در نیل جان غرقه کنی	186.7	گر تو ترک این نجس خرقه کنی
در میان مصر جان، صد مصر هست	186.8	هین بدار از مصر، ای فرعون، دست
غافل از ماهیت این هر دو نام	186.9	تو "انا ربی" همی گوئی مدام
کی انا دان بند جسم و جان بود؟	186.10	"رب"، بر مربوب کی لرزان بود؟
از انای پر بالای پر عنا	186.11	نک انا مانیم رسته از انا
در حق ما دولت محتوم بود	186.12	آن انائی بر تو ای سگ شوم بود
کی زدی بر ما چنین اقبال خوش؟	186.13	گر نبودیت این انای کینه کش
بر سر این دار پندت میدهیم	186.14	شکر آن کز دار فانی میرهیم
دار ملک تو غرور و غفلت است	186.15	دار قتل ما براق رحمت است
و آن مماتی خفیه در قشر حیات	186.16	این حیاتی خفیه در نقش ممات
ور نه دنیا کی بُدی دار الغرور؟	186.17	مینماید نور، نار و، نار، نور
چون غروب آری، بر آر از شرق ضو	186.18	هین مکن تعجیل، اول نیست شو
این انا دل بیخود و جان دنگ شد	186.19	زان انائی در ازل دل تنگ شد
این انا خم داده همچون چنگ شد	186.20	* آن انائی سرد گشت و ننگ شد
آفرین بر آن انای بی عنا	186.21	از انا چون رست، اکنون شد انا
شد جهان او زان انای اینجهان	186.22	ز آن انای بی عنا خوش گشت جان
میدود چون دید ویرانی وی اش	186.23	او گریزان و انا اندر پیش
چون بمردی، طالبت شد مطلب	186.24	طالب اوئی، نگردد طالبت
طالبی، کی مطلبت جوید تو را؟	186.25	زنده ای، کی مرده شو شوید تو را؟
فخر رازی راز دار دین بُدی	186.26	اندر این بحث، ار خرد ره بین بُدی

عقل و تخیلات او حیرت فرود	لیک چون من لم یذق لم یدر بود	186.27
این انا مکشوف شد بعد الفنا	کی شود کشف از تفکر این انا؟	186.28
در مغاکِ حلول و اتحاد	می فتد این عقلا در افتقاد	186.29
همچو اختر در شعاع آفتاب	ای ایاز گشته فانی ز اقتراب	186.30
نه از حلول و اتحاد مفتتن	بلکه چون نطفه مُبدل تو به تن	186.31
سابق لطفی و ما مسبوق تو	عفو کن، ای عفو در صندوق تو	186.32

187. مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر خواهی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از عظمت شاه خیزد که أعلمکم بالله اخشاکم من الله إِنْما یُخشی الله من عباده العلماء

ای تو سلطان و خلاصه امر کن	من که باشم که بگویم: عفو کن؟	187.1
ای گرفته جمله من ها دامن	من که باشم که بوم من با منت؟	187.2
ره نمایم علم حلم اندود را	من که آرم رحم خلم آلود را	187.3
گر زبون صفعها گردانیم	صد هزاران صفع را ارزانیم	187.4
یا که وا یادت دهم شرط کرم	من کیم تا پیشت اعلامی کنم؟	187.5
و آنچه یادت نیست کو اندر جهان؟	آنچه معلوم تو نبود چبود آن؟	187.6
که فراموشی کند وی را نهان	ای تو پاک از جهل و، علمت پاک از آن	187.7
همچو خورشیدش به نور افراستی	هیچ کس را، تو کسی انگاشتی	187.8
مستمع شو لایه ام را از کرم	چون کسم کردی، اگر لایه کنم	187.9
آن شفاعت هم تو خود را کرده ای	زانکه از نقشم چو بیرون برده ای	187.10
تر و خشک خانه نبود آن من	چون ز رخت من تهی گشت این وطن	187.11
هم ثباتش بخش و گردان مستجاب	هم دعا از من روان کردی چو آب	187.12
هم تو باش آخر اجابت را رجا	هم تو بودی اول آورنده دعا	187.13
بهر بنده عفو کرد از مجرمان	تا زخم من لاف، کان شاه جهان	187.14
کرد شاهم داروی هر دردمند	درد بودم سر به سر من خود پسند	187.15
کرد دست فضل اویم کوثری	دوزخی بودم پُر از شور و شری	187.16
من برویانم دگر بار از جسد	هر که را سوزید دوزخ در قود	187.17
گردد از وی نابت و اندوخته	کار کوثر چیست؟ که هر سوخته	187.18
کانچه دوزخ سوخت، من باز آورم	قطره قطره او منادی کرم	187.19
ینبت لحماً جدیداً خالصاً	* همچو مرهم بر سر زخم عفن	187.20
هست کوثر چون بهار گلستان	هست دوزخ همچو سرمای خزان	187.21
هست کوثر نفخ صور از کبریا	هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا	187.22
هست کوثر بر مثال نفخ صور	* هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور	187.23
سوی کوثر می کشد اکرامتان	ای ز دوزخ سوخته اجسامتان	187.24
لطف تو فرمود ای قیوم حی	چون خلقت الخلق کی یریح علی	187.25
که شود زو جمله ناقصها درست	"لا لان اربح علیهم" جود توست	187.26
عفو از دریای عفو اولی تر است	عفو کن زین ناقصان تن پرست	187.27
هم بدان دریا همی تازند خیل	عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل	187.28
چون کبوتر سوی تو آید شها	عفوها هر شب از این دل پاره ها	187.29
تا به شب محبوس این ابدان کنی	بازشان وقت سحر پران کنی	187.30
میپزند از عشق آن ایوان و بام	پَر زنان بار دگر تا وقت شام	187.31
پیش تو آیند، کز تو مُقبلند	تا که از تن تار وصلت بگسلند	187.32
در هوا "کانا إلیه راجعون"	پَر زنان ایمن ز رجوع سر نگون	187.33
بعد از آن رجعت نماند درد و غم	بانگ می آید "تعالوا" ز آن کرم	187.34

قدر من دانسته باشید ای مهان	187.35	بس غریبها کشیدید از جهان	187.35
هین بیندازید پاها را دراز	187.36	زیر سایه این درختم مست ناز	187.36
بر کنار و دست حوران خالدین	187.37	پایهای پُر عنا از بهر دین	187.37
کز سفر باز آمدند این صوفیان	187.38	حوریان گشته مغمز مهربان	187.38
مدتی افتاده بر خاک و قذر	187.39	صوفیان صافیان چون نور خور	187.39
همچو نور خور سوی قصر بلند	187.40	بی اثر پاک از قذر باز آمدند	187.40
جمله سرهاشان به دیواری رسید	187.41	این گروه مجرمان هم، ای مجید	187.41
گر چه مات کعبتین شه بُدند	187.42	بر خطا و جرم خود واقف شدند	187.42
ای که لطفت مجرمان را ره کنان	187.43	رو به تو کردند اکنون، اه کنان	187.43
در فرات عفو و عین مغتسل	187.44	راه ده آلودگان را، العجل	187.44
در صف پاکان روند اندر نماز	187.45	تا که غسل آرند ز آن جرم دراز	187.45
غر قگان نور نحن الصافون	187.46	اندر آن صفها ز اندازه بُرون	187.46
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید	187.47	چون سخن در وصف آن حالت رسید	187.47
شیر را برداشت هرگز بره ای؟	187.48	بحر را پیمود هیچ اسکره ای؟	187.48
تا ببینی پادشاهی عجاب	187.49	گر حجاب استت بُرون رو ز احتجاب	187.49
آنکه مست از تو بود، عذریش هست	187.50	گر چه بشکستند جامت قوم مست	187.50
نه ز باده توست؟ ای نیکو خصال	187.51	مستی ایشان به اقبال و به مال	187.51
عفو کن از مست خود، ای عفو مند	187.52	ای شهنش، مست تخصیص تو اند	187.52
آن کند که ناید از صد خم شراب	187.53	لذت تخصیص تو وقت خطاب	187.53
شرع مستان را نیارد حد زدن	187.54	چونکه مستم کرده ای، حدّ مزن	187.54
که نخواهم گشت خود هشیار من	187.55	چون شوم هشیار آنگاهم بزن	187.55
تا ابد رست از هُش و از حد زدن	187.56	هر که از جام تو خورد، ای ذو المنن	187.56
من یفانی فی هواکم لم یقم	187.57	خالدین فی فناء سُکرهم	187.57
ای شده در دوغ عشق ما گرو	187.58	فضل تو گوید دل ما را که: رو	187.58
تو نه ای مست، ای مگس، تو باده ای	187.59	چون مگس در دوغ ما افتاده ای	187.59
چونکه بر بحر عسل رانی فرس	187.60	کرکسان مست از تو گردند، ای مگس	187.60
نقطه و پرگار و خط در دست تو	187.61	کوه ها چون ذره ها سر مست تو	187.61
هر گران قیمت گهر ارزان توست	187.62	قننه، که لرزند از او، لرزان توست	187.62
گفتمی شرح تو، ای جان جهان	187.63	گر خدا دادی مرا پانصد دهان	187.63
در خجالت از تو، ای دانای سیر	187.64	یک دهان دارم من، آن هم منکسیر	187.64
کز دهانش آمدستند این امم	187.65	منکسیرتر خود نباشم از عدم	187.65
کز عدم بیرون جهد با لطف و بر	187.66	صد هزار آثار غیبی منتظر	187.66
ای بمرده من به پای آن کرم	187.67	از تقاضای تو میگردد سرم	187.67
جذب حق دان، اینکه رهرو گشت چُست	187.68	رغبت ما از تقاضاهای توست	187.68
کشتی بی یم روانه کی شود؟	187.69	خاک بی بادی به بالا کی رود؟	187.69
پیش آبت آب حیوان است درد	187.70	پیش آب زندگانی کس نمرد	187.70
ز آب باشد سبز و خندان بوستان	187.71	آب حیوان، قبله جان دوستان	187.71
دل ز جان و آب جان بر کنده اند	187.72	مرگ آشامان ز عشقش زنده اند	187.72
آب حیوان شد به پیش ما کساد	187.73	آب عشق تو چو ما را دست داد	187.73
لیک، آب آب حیوانی تویی	187.74	ز آب حیوان هست هر جان را نُوی	187.74
تا بدیدم دست بُرد آن کرم	187.75	هر دمی مرگی و حشری دادیم	187.75
ز اعتماد بعث کردن، ای خدا	187.76	همچو خفتن گشت این مردن مرا	187.76
گوش گیری، آوریش، ای آب آب	187.77	هفت دریا، هر دم ار گردد سراب	187.77
سنگ کی ترسد ز باران، چون کلوخ؟	187.78	عقل لرزان از اجل، و آن عشق شوخ	187.78

در بروج چرخ، جان چون انجم است	187.79	از صحافِ مثنوی این پنجم است
جز که کشتیبانِ ستاره شناس	187.80	ره نیابد از ستاره هر حواس
از سعودش غافلند و از قرآن	187.81	جز نظاره نیست قسم دیگران
با چنین ستاره های دیو سوز	187.82	آشنائی گیر شبها تا به روز
هست نطف انداز قلعه آسمان	187.83	هر یکی در دفع دیو بد گمان
مشتری را او ولی الاقرب است	187.84	اختر ار با دیو همچون عقرب است
دلور پُر آب است زرع و میو را	187.85	قوس اگر از تیر دوزد دیو را
دوست را چون ثور کشتی می کند	187.86	حوت اگر چه کشتی غی بشکند
لعل را زو خلعت و اطلس رسد	187.87	شمس اگر شب را بدرد چون اسد
هیئت میزان از او بیرون شو است	187.88	* صورت خرچنگ اگر چه کج رو است
او زیون شارق تیریزی است	187.89	* پیشه مریخ اگر خونریزی است
دقت فکر آید از وی در عمل	187.90	* گر چه در تأثیر نحس آمد زحل
زهره نبود زهره را تا دم زند	187.91	* ماهم از مهر از دو کف بر هم زند
وز جنون او جوز جوزا بشکند	187.92	* بل عطارد خانه خود گم کند
بر سر آب او فتد مه چون سبد	187.93	* مشتری را دست لرزد، دل طپد
وز طمع طنین شود چون موم نرم	187.94	* نسر طائر از بریزد پُر ز شرم
مجتمع گردند و دستک زن شوند	187.95	* دختران نعلش آبدن شوند
کهکشان از سنبله پُر گاه شد	187.96	* در گذر زین رمزها، بیگانه شد
لیک تلخ آمد تو را این گفت و گو	187.97	* آفتاب از کوه سر زد، اتقوا
بی تکلف زهر گردد در دهن	187.98	* تو عدوی، وز عدو شهد و لبن
بر یکی زهر است و، بر دیگر شکر	187.99	هر وجودی کز عدم بنمود سر
تا ز خمره زهر هم حلوا خوری	187.100	دوست شو، وز خوی ناخوش شو بری
که بُد آن تریاق فاروقیش قند	187.101	ز آن نشد فاروق را زهری گزند
تا شوی فاروق دوران، والسلام	187.102	* هین بجو تریاق فاروق، ای غلام

پایان دفتر پنجم